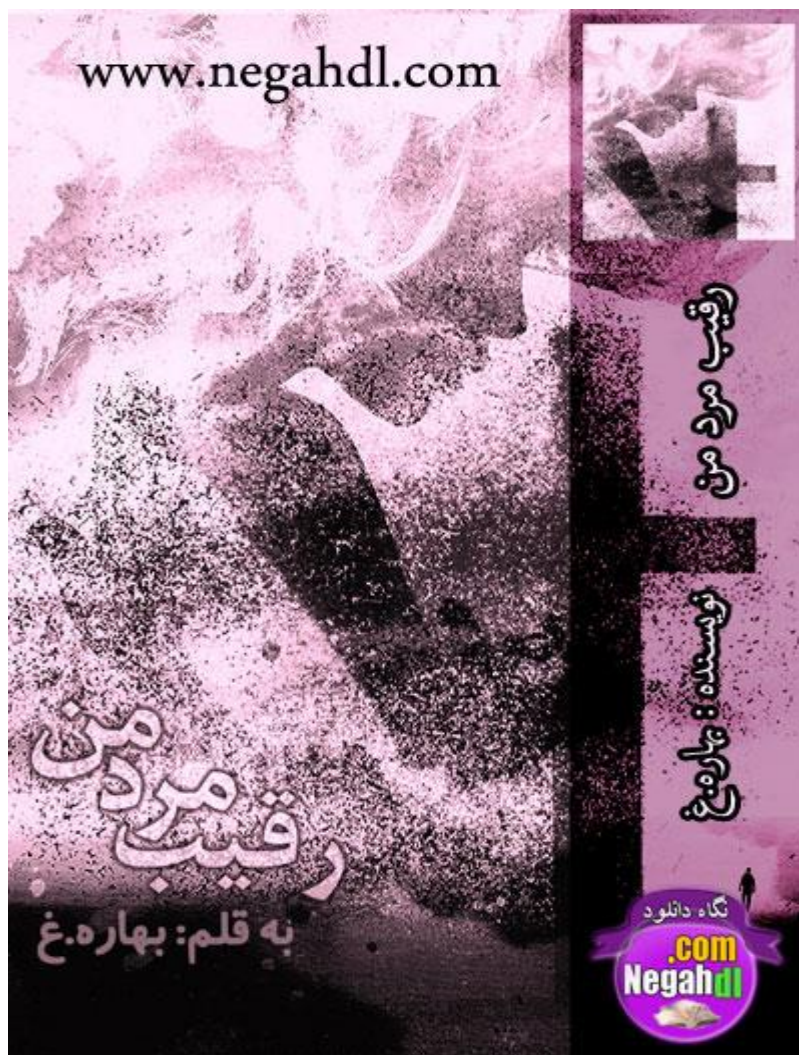


رمان رقیب مرد من | بهاره.غ کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه: سر انگشت اشاره ام را بر روی شیشه ی بخار گرفته ی اتاقم می کشم. نقش یک قلبِ گریان می گیرد...
قلب ترک خورده ی من! از پشت شیشه ی بخار گرفته، سایه ی مردی را می بینم. همان مردی که منتظر آمدنش
هستم. دستم را بر روی نقش قلب می گذارم و با دست دیگرم بخار شیشه را می گیرم... او نیست! دستم را از روی
نقش قلب بر میدارم. حرارت کف دستم، حرارت درونم... قلبم را از بین برد. مروارید های اشک، قطره قطره از

چشم هایم به روی گونه هایم می لغزند و طعم شوری تلخی را بر روی لب هایم حس می کنم. رقیب مرد من... چرا به زندگی ام آمدی؟ رقیب مرد من تو رفته بودی... چرا آمدی و آتش به زندگی ام انداختی؟

به نام خدا...

سر انگشت اشاره ام را بر روی شیشه ی بخار گرفته ی اتاقم می کشم. نقش یک قلب گریبان می گیرد... قلب ترک خورده ی من! از پشت شیشه ی بخار گرفته، سایه ی مردی را می بینم. همان مردی که منتظر آمدنش هستم. دستم را بر روی نقش قلب می گذارم و با دست دیگرم بخار شیشه را می گیرم... او نیست! دستم را از روی نقش قلب بر میدارم. حرارت کف دستم، حرارت درونم... قلبم را از بین برد. مروارید های اشک، قطره قطره از چشم هایم به روی گونه هایم می لغزند و طعم شوری تلخی را بر روی لب هایم حس می کنم. رقیب مرد من... چرا به زندگی ام آمدی؟ رقیب مرد من تو رفته بودی... چرا آمدی و آتش به زندگی ام انداختی؟

با صدای جیر جیر درب قدیمی اتاق، از فکرش بیرون می آیم! خانم شمس وارد اتاقم می شود و درب را می بندد. عادت به دق الباب نداشت. با لبخند مادرانه و مهربانش به سمتش می آید و دستش را روی شانه ام می گذارد. متوجه اشک هایم می شود... اما به روی خودش نمی آورد. او هم با اشک های گاه و بیگاه من خو گرفته بود. خانم شمس - دخترم... اومدن دنبالت.

نگاهم را متعجب می کنم و به دنبال جواب سوال "چه کسی" در چشم هایش می گردم. لبخندش مهربان تر می شود و می گوید: یه آقایی به اسم سلمان اومده دنبالت. میگه داداشته. میخواد تو رو همراه خودش ببره.

قلبم می لرزد و رویم را از شمس می گیرم و از پنجره به بیرون از اتاق نگاه می کنم. پس آن مرد که اشتباه گرفتمش، سلمان بود... و من آنقدر در فکر مرد خودم بودم که برادرم را نشناختم. دلم برایش تنگ شده بود؛ اما نمی توانستم در چشم هایش بنگرم. من همچون خنجر، بر قلب او و خانواده ام زخم زدم. صدای رعد و برق بلند می شود. نمی ترسم اما دلم می ریزد... یاد همان کسی می افتم که به مانند رعد و برق، ظاهر شد و جنگل سرسبز زندگی ام را به آتش کشاند. شمس بر روی شانه ام فشار کمی وارد می کند و می گوید: دخترم بگم بیاد داخل اتاق؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. اشک هایم بند نمی آیند. نگاهش می کنم که لب باز می کند: اما دخترم اون آقا میخواد تورو ببینه.

نگاه التماس آمیزم را که می بیند، سرش را با ناراحتی تکان می دهد و از اتاقم خارج می شود. دوباره از پنجره ی اتاقم، به بیرون نگاه کردم. منتظر رفتن سلمان بودم که صدای داد و فریادش، به گوشم خورد: خواهرمه... شناسنامه مو هم که دیدین. میخوام ببرمش.

و بعد درب اتاق با صدای مهیبی باز شد. یک دستش به دستگیره ی درب، و دست دیگرش را به چارچوب تکیه داده بود. نفس نفس میزد و مرا نگاه می کرد. چشمانش نمناک شد. رویم را از سلمان گرفتم و سرم را به زیر انداختم. آبشار اشک هایم روان شده بود. قلبم با سرعت سرسام آوری در حال تپش است. پنج سال از آخرین دیدارمان گذشته بود... پنج سالی که چهار سال از آن خوش بودم و یک سال آخر، بدبختی را با تمام وجودم لمس کردم. سر بلند کردم و نگاهش کردم که اشک هایم، دیدگانم را تار کردند و من از دیدن تنها برادرم دست کشیدم و سرم را به زیر انداختم. احساس شرمندگی کل وجود نحیف و درمانده ام را در بر گرفت. صدای قدم هایش هر لحظه بیشتر میشد... و در آخر جلوی پایم روی زانو نشست و دستانش را به دستگیره ی صندلی من تکیه داد. سرم از شرمساری پایین بود و دلم نمی خواست آن لحظه نگاهش کنم؛ گرچه به شدت دلتنگ نگاه سراسر مهربان سلمان بودم، اما... یک دستش را به زیر چانه ام آورد و سرم را بالاتر، درست رو به روی چشمان اشک آلود خودش برد. باران شدیدی آمده بود و به همین علت سلمان خیس شده بود. هنوز هم جوان و خوش بر و رو بود. او دیگر یک جوان بیست و هفت ساله است. او برادر دو قلوی من است. برادری که با جان و دل دوستش دارم. من و او غیر همسان هستیم. چشمان خیسم را به او دوختم. لبخند تلخی زد و مرا در آغوش کشید و گفت: چرا خبر ندادی که برگشتی؟ میدونی چقدر دلتنگت بودیم؟

اشک های بی صدایم روی شانه هایش می ریخت. مرا از خودش جدا کرد و با دو دستش صورتم را قاب گرفت و با مهربانی گفت: با توأم سلّمه. چرا جواب نمیدی؟

لبم را گزیدم و نگاهم را از تک برادر عزیزم گرفتم و به دست های در هم قلاب شده ام چشم دوختم. خانم شمس پشت سر سلمان ایستاده بود. با ناراحتی گفت: آقای رضایی! سلّمه جان با هیچ کس حرف نمیزنه.

سلمان بدون اینکه به خانم شمس نگاه کند، اخم هایش را در هم کشید و گفت: چرا؟!

نگاهش را به من دوخته بود. هر دو به هم نگاه می کردیم. من و او خواهر و برادر دو قلویی هستیم که پنج سال از هم جدا افتادیم. خانم شمس می گوید: دکترش هرکاری میکنه، سلّمه حرف نمیزنه. از وقتی برگشته اینجوریه.

من و سلمان نگاهمان را از هم نمی گیریم. با چشمانی خیس و باران زده به هم چشم دوختیم و مهر و عشق خواهرانه و برادرانه به هم می پاشیم. سلمان از جایش برخاست و به سمت کمد فلزی و فیلی رنگ گوشه ی اتاق رفت. بعد از اینکه درب کمد را گشود، رو کرد به خانم شمس و گفت: چمدونش کجاست؟

خانم شمس-زیر تختشه گمونم.

مشت دستش را روی فرمان ماشینش می کوبید و هر از چندگاهی نیم نگاهی به من می انداخت. طاقتش طاق شد و با دلخوری گفت: سلّمه تو سه ماهه ایرانی اما خبر ندادی. چرا؟

سرم را به زیر انداختم که داد زد: د حرف بزن. پس چی شد اون زبون درازت؟

سرم را سمت شیشه چرخاندم. اضطراب و دلهره کل وجود ناتوانم را در بر گرفته بود. نمی خواستم با حاجی بابا و مامان زهرا رو به رو شوم. توان رو به رو شدن با آنها را نداشتم؛ گرچه به شدت دلتنگ نگاه و مهربانی هایشان بودم. صدای حاجی بابا در گوشم پیچید: سلمه بری دیگه رفتیا. از من گفتن بود.

جیغ جیغ کنان گفتم: حاجی بابا بس کن دیگه. بیا رضایت بده.

حاجی بابا- دختر تو چطور می تونی با یه غیر مسلمون ازدواج کنی؟ پس این همه وقت که واسه تربیتت گذاشتم رو الکی هدر دادم؟

با کلافگی گفتم: ببین حاجی بابا. من و لوکاس همدیگرو دوست داریم. اونم به ظاهر اسلامو قبول کرده. پس نه نیار و موافقت کن. وگرنه مجبور میشم خودم اقدام کنم.

حاجی بابا نعره زد: به ظاهر قبول کرده؟

و بعد به سمتم دوید که سلمان او را گرفت و گفت: ولش کن حاجی بابا. بذار بره گورشو کم کنه از شرش خلاص بشیم. جز بدنامی واسه ما چیزی نداره این دختره.

داد زدم: من بدنامم؟ مگه من چیکار کردم؟ ها؟

سمیه سمتم آمد و دو کف دستش را دو طرف شانه هایم گذاشت و به عقب هولم داد و گفت: برو گمشو پیش همون لوکاس جونت تا حاجی بابا هم بیاد. برو سلمه... برو گمشو از این خونه.

بند کیفم را روی شانه ام صاف کردم و با نیشخند نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ فکر کردی منم مثل تو میذارم مورد از دستم پیره؟ من مثل تو بی عرضه نیستم آبجی جون.

سمیه به صورتم سیلی زد و گریه کنان گفت: ایشا... سر خودتم همین بلا بیاد. ایشا... شوهرت ولت کنه و بره. ایشا... کاری کنه که نتونی سر بلند کنی. ایشا...

صدای مامان زهرا بلند شد و گفت: بس کن دیگه سمیه. این حرفا چیه؟

سمیه با ناراحتی به مامان زهرا چشم دوخت. مامان زهرا به سمت من آمد و با اخم غلیظی بین دو ابرویش گفت: سلمه وقتی رفتی دیگه حق نداری اسم مارو بیاری. یادت باشه... حق نداری.

با صدای سلمان به خودم آمدم. داد زد: سلمه با توأم. چرا دیگه حرف نمیزنی؟

دفترچه یادداشتیم را از داخل کیف دستی ام بیرون کشیدم. خودکاری که بالای دفترچه زده بودم را برداشتم و روی آن نوشتم: من و لوکاس جدا شدیم.

کاغذ را به طرف سلمان گرفتم. نگاهی به کاغذ انداخت و سرش را تکان داد و گفت: خانم شمس گفت که جدا شدی.

کاغذ را دوباره روی کیفم گذاشتم که گفت: اما نگفت چرا!!

سرم را پایین انداختم. چه باید می گفتم؟ قدرت گفتنش را نداشتم. سلمان نیم نگاهی به من انداخت و گفت: چرا جدا شدین؟

کاغذ را در مشت دستم مچاله کردم. قطره های بلورین اشک، بی محابا بر روی گونه هایم لغزیدند. رویم را سمت شیشه ماشین چرخاندم. سلمان گفت: سلمه بگو چرا جدا شدی؟

با چشم های باران زده ام، نگاهش کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. نگاهم کرد و ابروان پرپشتش را در هم کشید و گفت: چرا نمیگی؟ من برادرتم. بگو! بچه دار نمی شدین؟

گریه ام شدت گرفت. اما بی صدا! بی صدا اشک می ریختم. دوباره سرم را به چپ و راست تکان دادم که گفت: بهت خیانت کرد؟

و من دوباره انکار کردم. داد زد: پس چی لامصب. حرف بزن دیگه.

نمی خواستم یادش بیفتم. دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت. در را گشودم و قصد مردن کردم که سلمان یقه ی مانتوی مرا گرفت و به سمت خودش کشید. در را بست و از طرف خودش قفل آن را زد و با عصبانیت داد زد: دیوونه شدی؟ این کارا چیه می کنی؟ اگر یه وقت زبونم لال...

به جمله اش ادامه نداد. سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم و اشک ریختم. به بخت سوخته ام... به رقیبی که هم رقیب من بود و هم رقیب لوکاس، لعنت فرستادم. با اشک هایم عرش خدا لرزید و رعد و برق مهیبی زد.

باران بند آمده بود. جلوی یک ساختمان نوساز با نمایی فوق العاده شیک نگه داشت. نگاهی متعجب به سلمان انداختم که لبخند تلخی زد و گفت: اینجا خونه ی منه. هنوز به حاجی و مامان نگفتم که برگشتی.

بعد از مدت ها لبخندی روی لبهایم می نشیند. من خوشحال هستم از اینکه آنها از آمدنم خبر ندارند. سلمان چشمانش اشکی میشود و مرا در آغوش می گیرد و می گوید: ان شاء الله لبث همیشه خندون باشه همشیره.

دوباره یاد سال های دور به سراغم آمدند.

سلمان-همشیره من دارم میرما. نمیخواهی بیای بدرقه ام؟

با گریه از اتاقم خارج شدم و با عصبانیت به سمتش دویدم. خودش را پشت درب آشپزخانه پنهان کرد و خندید و گفت: چه بدرقه ی پرشوری!

جیغ جیغ کنان گفتم: وای به حالت اگر وقتی از سربازی برگشتی این همشیره گفتنتو از دهن نندازی. یعنی وای به حالت.

خندید و گفت: خانوم خانوما از وقتی فهمیده قراره بورسیه بشه، سوسول شده.

-پس چی؟ فکر کردی مثل توی خنگ که فقط یه دیپلم خشک و خالی داره، بی کلاس می مونم؟

چمدانم را از صندلی عقب ماشینش بر میدارد و با دزدگیر قفل را میزند. هر دو به سمت ساختمان قدم برمیداریم. زنگ شماره ی ۴ را میزد. شاید زن گرفته و من بی خبرم... شاید! اما حلقه ای در دستش نبود. صدای باز شدن درب اصلی ساختمان می آید. هر دو سوار آسانسور میشویم. سلمان دکمه ی طبقه ی دوم را میزند. آسانسور می ایستد و صدای زن داخل اتاقک می پیچد: طبقه ی دوم.

درب باز میشود و ما از اتاقک خارج میشویم. سلمان به سمت واحد سمت چپ می رود. انتظار دیدن همسر سلمان را دارم که چهره ی غمزده ی سمیه را می بینم. خودش را در آغوشم می اندازد و هق میزند. دستانم را روی کتفش می کشم و بی صدا اشک می ریزم. از او فاصله می گیرم و به چهره ی جا افتاده اش نگاه می کنم. لبخند تلخی روی لب هایم می نشیند. دستم را روی صورتش می کشم. هق هقش شدت می گیرد و با صدایی لرزان می گوید: سلام جونم... سلام عمرم. کجا بودی سلمه که داشتیم از دوریت می مردم؟

آب بینی ام را بالا می کشم و خودم را در آغوش پرمهر خواهرانه اش جا می دهم. دستش را روی سرم می کشد و با مهربانی هرچه تمام تر می گوید: خوبی عزیزم؟

سرم را تکان می دهم. بازوانم را می گیرد و مرا از خودش جدا می کنم. با مهربانی به چشمانم نگاهی می اندازد و دستم را می کشد و مرا داخل خانه می برد. یک واحد آپارتمان کوچک ۶۰ متری... دو قالیچه ی شش متری و مدرن مشکی و مبلمانی چرم؛ به همان رنگ. یک میز غذاخوری ۴ نفره گوشه ی آشپزخانه و یک اتاق خواب سمت چپ خانه. آنجا خانه ای نبود که زنی داخلش زندگی کند. یک زن خانه ی مشکی رنگ دوست ندارد. فهمیدم که آنجا خانه ی خود

سلمان است... بی هیچ زنی!

.....

سمیه و سلمان مرا به سمت تخت خواب سلمان بردند. سمیه مرا روی تخت سلمان نشاند و گفت: سلمه جون بگیر بخواب که فردا میخوایم بریم خرید.

در دل پوزخندی نثارش کردم. سمیه فکر می کرد من با خرید حالم خوب می شود؟ فکر می کرد خرید درمانی روی من اثر دارد؟ اشتباه می کرد... زخمی که بر قلب من هست؛ با خرید التیام نمی یابد. زخم عمیق قلبم با خرید خوب نمی شود. چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

لوکاس دستی به صورتم کشید و روی گونه ام بوسه ای کاشت و گفت: عاشقتم سلمه.

دستانم را دور گردن او قلاب کردم و گفتم: منم عاشقتم عزیزم.

لوکاس نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت و با هم از محضر بیرون آمدیم. بدون خداحافظی از حاجی و سلمان با لوکاس به سمت هتل رفتم.

با گریه از خواب... از کابوس بیدار شدم. دوباره خواب اولین روز ازدواجم را دیده بودم. ظاهراً قبل از بیدار شدن، جیغ کشیده بودم که سلمان وارد اتاقم شد. چراغ را روشن کرد و هراسان کنار تختم نشست و گفت: جانم سلمه؟ خواب بد دیدی؟

سرم را تکان دادم. دلم سمیه را میخواست. کاغذ و قلمم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و نوشتم: سمیه کجاست؟

نشانش دادم که لبخند زد و گفت: سمیه رفت خونه مامان اینا. میخواد قضیه برگشتنتو کم کم بهشون بگه. نگاهم را التماس آمیز کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. سلمان اخمی کرد و گفت: اما باید بدونن. ما یه خونواده ایم سلمه. باید کنار هم باشیم.

سرم را پایین می اندازم که می گوید: تو که خوب بلدی جیغ بزنی. پس حرف هم می تونی بزنی. چرا حرف نمیزنی؟

چه باید می گفتم از قصه ی عادت؟ چه باید می گفتم از حرف هایی که در دلم تلنبار شده بودند و روی گفتنشان را نداشتیم. من کوهی از غم هستم... کوهی از درد! چه باید می گفتم؟ اینکه رقیب من مرد بود؟ اینکه مردی که روزی با لوکاس رقابت می کرد، رقیب من شده بود؟ نه... نه نمی توانستم. من شرمگین می شدم از داشتن رقیب مذکر... شرمگین! سلمان دستش را روی شانه ام می گذارد. نگاهش می کنم که نفسش را پر آه بیرون می دهد و می گوید: باشه حرف نزن. بگیر بخواب همشیره.

سوالی در ذهنم ایجاد شد و بر روی کاغذ آوردم: از کجا فهمیدین من برگشتم؟

سلمان چشمانش را از من می دزد و با دستپاچگی می گوید: آرژان گفت.

چشمانم در آخرین حد گشاد می شود. بازوانش را می گیرم و تکانش می دهم. رقیبِ مرد من به او گفته بود که به ایران آمدم... او گفته بود. اما چیز دیگری هم گفته بود؟ گفته بود که رقیب من است؟ دلیل جدایی من و لوکاس را گفته بود؟ آیا توانسته بود که با وقاحت تمام بگوید که دلیل پاشیده شدن زندگی من و لوکاس، وجود منحوسش است؟

سلمان با شرمندگی نگاهم می کند و می گوید: می دونم ازش خوشت نمیداد. اما اون الان ایرانه و داره دنبال تو می گرده. بهش نگفتم که پیدات کردم.

دوباره چشمانم گشاد می شود. چرا باید دنبال من بگردد؟ چرا؟ دیگر از من چه می خواهد؟ سریع کاغذ و قلم را برداشتم و نوشتم: چرا اومده ایران؟ چرا دنبال من می گرده؟

کاغذ را به سلمان می دهم. لبخندی روی لبش می نشیند و می گوید: راستش اون اول به ما گفت تو از لوکاس جدا شدی... نه خانوم شمس. آرژان اومده تو رو از بابا خواستگاری کنه. اون هنوزم تو رو دوست داره.

او مرا دوست دارد؟ پس لوکاس... او چه شد؟ سر در نمی آوردم. روی یک کاغذ دیگر می نویسم: اما تو گفتی حاجی و مامان نمی دونن که من ایرانم.

سلمان می خواند و می گوید: آرژان فقط به من و سمیه گفت. سلمه چرا به هیچ کس نگفتی طلاق گرفتی و برگشتی؟ آرژان گفت عمو اینا هم نمی دونن. چرا به عمو یوسف نگفتی؟ اصلاً چرا جدا شدید؟

با ناراحتی چشم از او می گیرم. پشتم را به سلمان می کنم و دراز می کشم. سلمان پتو را رویم می کشد و گونه ام را می بوسد و با مهربانی می گوید: سلمه... به خدا منم از اون خوشم نیامد. میدونم بهت قول دادم که تحویلش نگیرم. اما آرژان اونقدر بهت علاقه داره که از فرانسه اومده ایران و داره دنبال من می گرده. حالا که از لوکاس جدا شدی، بهتره به اون هم فکر کنی. اون بهت علاقه داره. همه هم اینو می دونن.

واکنشی نشان نمی دهم که سلمان دستی به موهایم می کشد و از اتاق خارج می شود. به فکر فرو می روم. آرژان هنوز من را دوست دارد... اما چطور؟ پس لوکاس...! لوکاس مرا دست به سر کرده بود. با آن حرف هایی که زد... با آوردن آرژان و شهادت دادن او... مرا دست به سر کرده بود. بله؛ نقشه بود. با نقشه از من جدا شد. اما چرا؟ دلیل دروغ آرژان را می توانم حدس بزنم... اما لوکاس! لوکاس چرا می خواست مرا دست به سر کند؟ پس لوکاس هیچ مشکلی نداشت. نه لوکاس... و نه آرژان. آنها مشکلی نداشتند؛ که اگر داشتند آرژان به ایران نمی آمد و قصد خواستگاری از من را نمی کرد.

با صدای آیفون خانه ی سلمان، از خواب پریدم. صدای سلمان را شنیدم که آیفون را جواب داد. رفتم جلوی آینه. به چهره ام نگاهی انداختم. صدای لوکاس در گوشم پیچید: عاشق چهره ی شرقیتم عسلم.

خودم را در آغوش جای دادم که دستانش را دور کمرم قلاب کرد و گونه ام را بوسید. به چشمانم زل زد و گفت: اگر این چشمای قهوه ای رو نداشتی، الان منم نداشتی.

خندیدم و گفتم: اما تو اگر این چشمای سبز تو نداشتی... باز هم منو داشتی.

چشمانم را از چشمانم در داخل آینه می گیرم و به موهای پریشانم نگاه می کنم. دستی رویش می کشم و شانه ی روی میز آرایش را برمیدارم. برای سلمان مهم نیست که از شانه اش استفاده کنم. موهایم را مرتب می کنم و به بیرون از اتاق می روم. خروج من از اتاق، همزمان می شود با ورود او به خانه ی سلمان! همان که... همان کسی که

رهایش کردم. عشقش را نادیده گرفتم و به فرانسه رفتم. چشمان قهوه ای رنگم، با یک جفت چشم مشکی رنگ پرنفوذ قفل شد. قفل همان نگاهی که به من گفت ترکم نکن... تنهایم نگذار! اما از لب هایش هیچ صدایی به گوشم نرسید. لب های یاسین به من هیچ نگفت. یاسین از من نخواست کنارش بمانم... از من نخواست ترکش نکنم. یاسین به من نگفت دوستت دارم. یاسینی که منتظر یک اشاره اش بودم و او تنها نگاه می کرد... تنها نگاه! او صدای خاموش عشق بود. من صدای خاموش را دوست نداشتم. من فریاد را دوست داشتم. اما الان... اکنون... آه. من بعد از بیست و هفت سال زندگی روی تمامی افکار پوچم خط بطلان می کشم. فریاد عشق همچون صدای یک طبل توخالی بود... اما سکوت آن... صدای خاموش آن؛ صدای موج های دریا را می دهد. پر از آرامش... پر از سکوت... پر از فکر... پر از عشق! نگاهش را از من می گیرد و سرش را پایین می اندازد. سلمان که رد نگاه یاسین را گرفته بود، با سرعت به سمت می آید و دستم را می گیرد. مرا به اتاق می برد و درب را می بندد. سلمان ابروان پریشانش را در هم گره میزند و با خشم می گوید: سلمه چرا با این وضع اومدی بیرون؟ فکر کردی منم مثل شوهرت بی غیرتم؟

از آیینه ی سمت چپم، که روی میز آرایش قرار داشت به خودم نگاهی می اندازم و تازه متوجه سر و وضعم که برای خانواده ام تعریف نشده است، می شوم. نیم نگاهی به سلمان می کنم و سرم را به زیر می اندازم. سلمان می خندد و می گوید: حالا نمیخواه مظلوم بازی در بیاری. خواستی بیای بیرون مانتو و شالتو بپوش و بیا.

همان طور که سرم به زیر است، تکانش می دهم که سلمان از اتاق خارج می شود و درب را می بندد. نمی دانم چرا... نمی دانم چرا دلم می خواست به بیرون از اتاق بروم. به سمت مانتو و شالم رفتم و آنها را به تن کردم. به شلوار سه خط ورزشی ام نگاهی انداختم. آن را هم باید عوض می کردم. شلوار جینم را به تن می کنم و از اتاق خارج می شوم. دوباره با همان نگاه سیاه قفل میشود چشمانم...! یاسین از جایش بلند می شود و سرش را به زیر می اندازد و می گوید: سلام دختر دایی. رسیدن به خیر.

سرتا پایش را برانداز می کنم. چهره اش جا افتاده تر و با وقار تر شده است. یک کت قهوه ای سوخته به تن دارد و یک ریش تقریباً پروفیسوری روی صورتش خودنمایی می کرد! یک شلوار جین آبی به پا کرده و همانطور که سرش به زیر است، ابروانش را در هم گره زده. هنوز هم اخم یکی از اجزای تفکیک نشدنی چهره اش است... همان اخمی که من عاشقش بودم. موهای مشکی اش شانه شده و مرتب است. به دست چپش نگاه می کنم... یک حلقه! یک حلقه دارد. او ازدواج کرده است. اما آرژان به من چیزی نگفته بود. شاید به دلیل رابطه ی بد و میانه ی شکرآبشان باشد. جوابی از من نمی گیرد که سرش را بلند می کند و با اخم غلیظ تری به چشمانم زل می زند. پرسشگرانه نگاهم می کند که سلمان می گوید: راستش یاسین جان... سلمه نمی تونه صحبت کنه.

نگاهش بیشتر رنگ تعجب می گیرد و به سلمان چشم می دوزد. سلمان ما را دعوت به نشست روی مبل ها می کند. می نشینیم که می گوید: سلمه از اون مردک کافر جدا شده. سر همون نمیخواه با کسی حرف بزنه. دکترشم هرکاری کرده نتونسته نطق این زبون درازو وا کنه.

با اخم نگاهم کرد و گفت: واقعاً این کارات مسخره است سلمه.

سرم را به پایین می اندازم. من دست خودم نیست... او چه می داند؟ چه می داند که با خودم عهد بستم سخن نگویم؟ چه می داند که به خاطر همین عهد نشکستن به روان پزشک مراجعه کردم و بستری شدم؟ چه می دانست من چه کشیدم؟ صدای یاسین به گوشم می خورد: دختر دایی جدا شده؟!

لحنش متعجب بود. سرم را بلند کردم که دیدم پرسشگرانه به سلمان نگاه می کند. سلمان سری تکان می دهد و می گوید: آره خداروشکر. همون بهتر که از اون یارو جدا شد.

یاسین چشمان سیاهش را سمت من می چرخاند و با اخمی از روی کنجکاوی می پرسد: پس چرا حاجی دایی و زن دایی چیزی نگفتن از اومدنتون؟

با صدای سلمان سمت او برمی گردد.

سلمان -چون هنوز بهشون نگفتیم. آرژان فقط به ما گفت. ما هم نمی دونستیم اومده. امروز سمیه و آرژان می خوان قضیه رو به حاجی و مامان بگن.

یاسین کنجکاوی می کرد و سلمان پاسخ سوالاتش را می داد. وقتی همه چیز برای یاسین مشخص شد، سلمان گفت: راستش واسه همین ازت خواستم امروز بیای. حاجی حرف تورو قبول می کنه. ما که از پس حاجی برنمیایم. میخوام وقتی قراره با سلمه رو به رو بشه، تو با حاجی صحبت کنی.

یاسین با همان اخم همیشگی اش، نگاهی به من می اندازد. سری تکان می دهد و رو به سلمان می گوید: باشه...!

سلمان به اتاق می رود تا آماده شود. به حلقه ی یاسین نگاه می کنم. زیبا ست! اما مثل آن حلقه ای نیست که با هم در هفت حوض دیدیم و پسندیدیم... به آن زیبایی نیست.

یاسین به ستمم می آمد و من هر لحظه بیشتر عاشق می شدم. به من رسید و با فاصله ی یک قدمی سرتا پایم را برانداز کرد و با یک نگاه زیر چشمی و یک لبخند کج گفت: سلام سلمه خانوم. از این ورا!!

سرم را به زیر انداختم و گفتم: سلام پسر عمه. اومدم واسه تولد سمیه طلا بخرم.

سرم را بلند کرده بودم و به یاسین نگاه می کردم. لبخند روی لب هردویمان جا خوش کرده بود. یاسین گفت: خب چرا دم در ایستادین؟ بفرمایید داخل!

همانطور که با هم به داخل طلافروشی می رفتیم، گفتم: منتظر شدم خودتون بیاین.

پشت پیشخوان رفت و شاگرد مغازه اش را مرخص کرد و گفت: بفرمایید بشینید واسه تون جای بیارم.

– نه ممنون. حاجی بابا نگران میشه دیر برسم خونه. تا حالاشم کلی دیر شده.

خندید و سرش را خاراند و گفت: واقعاً شرمنده ام. اما مسجد بودم و داشتم نماز جماعت می خوندم. اگر اطلاع می دادین، فرادا می خوندم و زودتر میومدم.

– این حرفا چیه آقا یاسین؟! اختیار دارین.

یاسین – حالا واسه دختر دایی سمیه چی میخواین بگیرین؟ گوشواره... دستبند... النگو...؟!

– میخوام واسش انگشتر بگیرم. دوست دارم حلقه مانند باشه. سمیه از اینجور انگشتر خوشش میاد.

چند ست حلقه را بیرون کشید و جلوی چشمانم قرار داد. گفت: اینا ست هستن. ببینید از کدومش خوشتون میاد همونو بردارین.

به حلقه ها نگاه کردم. چشمم به یک حلقه ی پلاتین مردانه افتاد. حلقه ای با پیچ و خم های خاص و آنتیک. رد نگاه مشتاقم را که دید، گفت: خوشگله... نه؟

سرم را تکان دادم که گفت: میخوام وقتی ازدواج کردم، حلقه ام این شکلی باشه.

نگاهش کردم. او هم داشت به من نگاه می کرد... با همان لبخند به هم چشم دوخته بودیم. اخم هایش در هم بود و لبخند بر لب داشت. تضاد عجیبی بود!

یاسین – شما چی؟ دوست دارین حلقه ی ازدواجتون چه شکلی باشه؟

خندیدم و گوشه ی مقنعه ام را مرتب کردم. سرم را به زیر انداختم و گفتم: ای بابا پسر عمه من هنوز جواب کنکورم نیومده. کو تا بخوام به شکل حلقه ی ازدواجم فکر کنم؟!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. لبخندش کج شد و گفت: بهتره زودتر به این مسئله هم فکر کنید. چون به محض قبول شدنتون خدمت میرسیم.

سمتم خم شد و آرنج دست هایش را به پیشخوان تکیه داد. انگشتان دو دستش را جلوی دهانش به هم گره زد و محو تماشایم شد. از شرمساری سرم را به زیر انداختم و دنبال یک حلقه برای سمیه گشتم. اما تمام حواسم پی یاسین بود و حرفش: به محض قبول شدنتون خدمت میرسیم.

دست دیگرش را روی حلقه اش گذاشت و گفت: سه ساله... سه ساله که ازدواج کردم.

نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم. نگاهش رنگ دلمرده ی غم داشت... و ابروانش در هم گره خورده بود. سرش را با همان اخم غلیظش به زیر انداخت و من می توانستم صدای نفس های عمیقش را بشنوم. دلم میخواست بفهمم با چه کسی ازدواج کرده است... اما... اما زبانی برای پرسش نداشتم. پنج سال از کل فامیل دور بودم... از جانب خانواده ام طرد شده بودم و از همه ی آنها بی خبر ماندم. یادم می آید مرضیه، دختر خاله ی یاسین، از او خوشش

می آمد؛ اما یاسین نه! فکر می کنم و فکر می کنم...! حواسم نبود که به یاسین خیره ام. پوزخندی می زند و دست به سینه، می گوید: با مرضیه ازدواج کردم. نیازی نیست زیاد به مغزتون فشار وارد کنید.

اخمی می کنم و رویم را از او می گیرم. چه گستاخ شده! مگر من چه واکنشی نشان دادم که به خودش اجازه ی آنطور صحبت را داد؟ صدایش را دوباره می شنوم و با همان اخم نگاهش می کنم: نگفتین چرا طلاق گرفتین؟ مگه نمی گفتین واسه لوکاس جونمم میدم؟ مگه سر همون آقا لوکاس تو روی حاجی دایی و زن دایی واینستادین؟ حالا چی شد که طلاق گرفتین؟

لب هایم را از خشم جمع می کنم و با چشمانی باریک شده به نیشخند مسخره اش زل میزنم. چشمانم تر می شود و اشک می ریزم... از اینکه با پدر و مادرم آن برخورد ها را داشتم شرمند شده ام... شرمند ی دو جوانی که به پایم پر پر شد... جوانی پدر و مادرم! جوانی عزیز ترین و با ارزشترین آدم های زندگی ام. کاش از همان اول به حرف حاجی بابا گوش میدادم. کاش به فرانسه نمی رفتم. کاش در ایران تحصیل می کردم... کاش! اما آرژان ذهن مرا به سمت فرانسه سوق داد و من نمی دانستم چه نقشه ای و چه عشقی پشت این سوق دادن هاست؛ نمی دانستم! نیشخند یاسین با دیدن چشمان مناکم از بین می رود و اخم میکند... اخمی پررنگ! می گوید: چرا گریه می کنید؟ پاک کنید اشکاتونو. الان سلمان میاد فکر می کنه چه خبره نگران میشه!

چشمانم را از یاسین می گیرم و سرم را به زیر می اندازم. نم چشمانم را می گیرم و منتظر تک برادرم می شوم. اول بوی عطرش؛ و سپس خودش از اتاق خارج می شود. نمی دانم چرا تا به امروز از یاسمین خواستگاری نکرده است؟ شاید یاسمین ازدواج کرده... شاید سلمان از او خواستگاری کرده و یاسمین جواب رد داده و من بی خبرم... شاید! یاسمین هیچ شباهتی با برادرش ندارد. درست است که هم یاسمین و هم یاسین... هر دو چشم ابرو مشکی هستند، اما زمین تا آسمان فرقیان است. هر گام که سلمان به نزدیک تر می شود، استرس بیشتری به درون قلبم نفوذ می کند. توان رو به رو شدن با عزیزترین هایم را ندارم خدا... توانش را ندارم!

از ساختمان بیرون آمدم و به سمت ماشین یاسین رفتم. هنوز هم همان دویست و شش سفید را دارد! سوار می شویم و من عقب می نشینم. به آویز آینه ماشین نگاهی می اندازم. همان آویزی است که خودم به اون هدیه کرده بودم. همان است... همان!

از مدرسه به خانه می رفتم که دویست و شش یاسین کنارم توقف کرد. سرش را از شیشه بیرون داد و گفت: دختر دایی سلام.

برگشتم و نگاهش کردم که جای اخم را یک لبخند ملایم گرفت. گفتم: سلام آقا یاسین.

یاسین-دارم میام خونه تون. بیان سوار شین با هم بریم.

ماشین را دور زدم و روی صندلی کنارش نشستم. به جعبه ی فانتزی و قرمز در دستم نگاه خشمگینی انداخت و گفت: این چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: این واسه ولنتاینه.

یک تای ابروی یاسین به بالا رفت و گفت: ولنتاین؟!

-بله. دوستم واسم خریده.

اخم کرد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت: پس شما هم اهل این چیزایی و من خبر نداشتم.

به رو به رویش خیره بود و سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد. با دلخوری گفتم: دست شما درد نکنه پسر عمه. راجع به من چی فکر کردین؟ اینو مهتاب دوستم واسم خریده. اصلاً نخواستمش. مال شما.

جعبه را به سمتش گرفتم که با ابروانی بالا رفته به چشمانم خیره شد و خیلی ناگهانی خندید. سرعت ماشین کمتر شده بود. با دستش جعبه را پس زد و گفت: شرمند سلمه خانوم. ببخشید که زود قضاوت کردم.

در جعبه را گشودم و آویز عروسکی را بیرون آوردم و از آئینه ماشین یاسین آویزان کردم. لبخند زدم و گفتم: اصلاً انگار واسه ماشین شما ساختنش!

یاسین-نمیخواه دختر دایی. برش دارید.

-نه آقا یاسین بذارید باشه. من احتیاجی به این آویز ندارم.

یاسین-دستتون درد نکنه. حالا این هدیه رو بذاریم پای چی؟ قضاوت عجولانه ی من یا این روز خاص؟

لبخند زدم و با گونه هایی سرخ شده، سرم را به زیر انداختم. جوابی از من نگرفت و گفت: پس حالا که اینطوری بذارید منم به شما یه هدیه بدم.

نگاهش کردم که تسبیحش را از دور میچ دستش باز کرد و به من داد. گفت: بگیرید. اینم یه جور هدیه است. می دونید که چقدر واسم ارزش داره؟

به تسبیحی که دانه هایش به مانند مروارید در انگشتانم می لغزیدند نگاه کردم و گفتم: بله. یادگاری آقا جون برای شماست.

نگاهش کردم که سرش را تکان داد و گفت: آره.

چهره اش با یادآوری آقا جون غمگین شد. به تسبیح در دستم چشم دوختم و گفتم: اینو خودتون نگه دارین. واستون خیلی ارزش داره.

تسبیح را سمتش گرفتم که خندید و بدون اینکه نگاهم کند، گفت: چون واسم ارزش داره میدمش به شما.

-مطمئنید می تونید ازش دل بکنید؟

یاسین-من از دلبستگی هام هیچ وقت دل نمی کنم. هرچی که واسم ارزشمند باشه تا آخرش ارزشمند می مونه.

-پس تسبیح خودتون وردا...

یاسین-بهتره ارزشمندترین هام پیش هم باشن. اینجوری بهتره.

آهی می کشم و دستم را به زیر شال و یقه ی مانتوی خود می برم. هنوز هم سر جایش است... تسبیح مرواریدی یاسین هنوز هم به دور گردن من است. یاسین از آن تسبیح نمونه ی دیگری برای خود خریده بود. شاید به همان دلیل کسی به تسبیح دور گردنم شک نکرده است! چطور پنج سال طناب دار عشق یاسین را به دور گردنم آویختم و یادش نکردم؟ چطور ممکن است؟ مرد من... مرد من ذهن مرا از هرچه غیر از خودش منحرف ساخته بود. مرد من... نامرد من! مردی که بی انتها نامردی کرد و با نقشه از من جدا شد. اما چرا؟ مگر ما چه چیز در زندگی مان کم داشتیم؟ پول؟ خوشی؟ شغل خوب؟ زندگی ایده آل؟ کدام؟ شاید... شاید عشق کم بود؛ عشق او نسبت به من کم بود. بله؛ با نقشه از من جدا شد... عشقش کم بود. اما چرا با آن نقشه؟ چرا عشقش کم شده بود... چرا؟ آن روزی که عاشقش شدم، هیچ وقت فراموشم نمی شود. همراه آرژان در حال قدم زدن در راهروی کالج بودیم که پرسیدم: اون دوستت لوکاس... ترم چنده؟

آرژان ابروان قهوه ای رنگ خود را در هم گره زد و گفت: واسه چی می پرسی؟

-آخه به نظرم خیلی خوش تیپه آرژان.

نگاهم کرد و چشمانش را باریک نمود. سری به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت: وقتی با منی نباید به هیچ کس جز خودم فکر کنی.

در راهرو ایستادم که او هم ایستاد. با اخم نگاهش کردم و گفتم: من با تو نیستم آرژان. یکم باهات راحت تر صحبت کردم فکر کردی خبریه؟ من باهات راحت حرف میزدم چون فکر می کردم تو دورگه ای و مثل ما نیستی. چون فکر می کردم به این چیزا عادت داری. اما با تو هم نمیشه راحت حرف زد. یاسین می گفت نباید باهات راحت باشما... من گوش ندادم.

خنده ی عصبی کرد و گفت: یاسین احمق...! اون غلط کرده که در مورد من حرف زده. بعدشم وقتی صبح تا شب با منی... کنار منی و باهام همه جا میای، یعنی با منی. جو ما پتیتِ می (تو دوست دختر منی)!

-نه. من دوست دختر تو نیستم پسرعمو!

جمله ام را با تحکم گفتم و از کنارش رد شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با صدای بلند و به فارسی گفت: اون یه پسر خالی بند و عیاشه. مطمئن باش یه روز ازت خسته میشه.

همانطور که پشت به آرژان گام برمی داشتم، لوکاس را رو به رویم دیدم. با دو دختر زیبا مشغول خنده و گپ و گفت بود و به سمت من می آمد. نفسم در سینه حبس شد. هر قدم که به یکدیگر نزدیک می شدیم، احساس دل بستگی بیشتری می کردم. چند قدم مانده بود که به من برسد؛ از آن دخترها خداحافظی کرد و به سمتم آمد. یک لبخند کج و جذاب به لب داشت و نگاهش گیرا و براق بود. به من که رسید، سبزه زار چشمانش را به چشمانم دوخت و گفت: سلام... امممم... اسمت چی بود؟

لبخندی زدم و گفت: سلام. سلمه ام.

یک ژست کاملاً حرفه ای گرفت و گفت: او! سلمه. دوست دختر آرژان بودی نه؟

آدامسش را می جوید و با لبخند کج به من نگاه می کرد. دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برده و در انتظار جوابم مانده بود. گفتم: نه من دختر عموی آرژانم. دوست دخترش نیستم.

ابروانش را بالا انداخت و همانطور که آدامس می جوید، گفت: جدأ؟

-بله.

صدای آرژان را از سمت راستم شنیدم که گفت: چطوری لوکاس؟ بیا بریم باهات کار دارم پسر!

نگاهش کردم که با اخم چشم غره ای به من رفت و به لوکاس چشم دوخت. لوکاس روی شانه ی آرژان زد و گفت: بریم رفیق!

به آرژان چپ چپ نگاه کردم که یک نیشخند به من زد و همراه لوکاس از من دور شد. به رفتنشان چشم دوخته بودم، که لوکاس برگشت و با ایما و اشاره گفت: بمون همونجا الان میام.

و بعد چشمک ریز و لبخند کجی نثار دل باخته ی من کرد. با صدای سلمان به زمان حال برمیگردم.

سلمان-سلمه پیاده شو دیگه. رسیدیم.

سلمان درب کنار من را باز کرده و منتظر من است. نگاه پریشان و نگرانم را به او می دوزم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. قطره های اشک، روی گونه هایم می ریزند و من هر لحظه بیشتر نگران واکنش حاجی و مامان می شوم. سلمان اصرار می کند و من از ماشین پیاده نمی شوم. به سمیه زنگ می زند. در حال مکالمه با سمیه است که یاسین کنار درب صندلی ام می ایستد و سرش را خم می کند و می گوید: سلمه خانوم خواهش می کنم بفرمایید پایین. من کار و زندگی دارم. مرضیه منتظرمه. باید زودتر با حاجی صحبت کنم و برم خونه.

باز هم گستاخی کرد... و من تنها سکوت می کنم و از ماشین او پیاده می شوم. سلمان تماس را قطع می کند و گوشی موبایل خود را در جیب پشتی شلوارش می گذارد و می گوید: خوب میخواستی پیاده بشی میگفتی به سمیه زنگ نمیزدم دیگه. ای بابا!

سرم را به زیر می اندازم و زیر چشمی به یاسین نگاه می کنم. دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و با اخم به من نگاه می کرد. سلمان ادامه داد: حالا راه بیفت بریم.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. سلمان با کلافگی می گوید: ای بابا! سلمه یکم حرف گوش کن جون من.

صدای باز شدن درب خانه ی ویلایی و کلنگی پدرم می آید. سرم را بالا می گیرم که با دو چهره مواجه میشوم... سمیه و... و آرژان! به سمتم می آیند. ابروانم را در هم گره می زنم و با چشمانی سرخ، به آرژان نگاه می کنم. نگاهش احساس داشت. احساسی ما بین عشق و نگرانی و خوشحالی! سمیه مرا در آغوش می گیرد و می گوید: عمرم... عزیزم به خونه خوش اومدی.

اما من همانطور با خشم به رقیب مرد من... رقیب نامرد من نگاه می کنم. با لبخند مهربانی می گوید: سلام سلمه. می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ کجا بودی تو آخه؟

پشت چشمی نازک می کنم و از آغوش پر مهر سمیه بیرون می آیم. به یاسین نگاه می کنم. به رقیبم چشم دوخته و با اخم سر تا پایش را برانداز می کند. همه با هم سلام و احوال پرسی می کنند. آرژان نگاهش را از من نمی گرفت و من آرزویی جز مردن او را نداشتم! رو به رویم ایستاد و گفت: چرا خبر ندادی برگشتی ایران؟ سلمه من همه جارو دنبالت گشتم. نگفتی نگرانم میشم؟

نگاهم به او... پر از خشم و کینه است. یاسین گفت: بهتره بریم داخل خونه. من باید زودتر برم.

آرژان نگاه بدی به یاسین می اندازد و می گوید: سلمه اول باید آماده باشه.

رو به من کرد و گفت: آماده ای؟

با همان حالت قبلی ام سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان می دهم. آرژان به یاسین نگاه می کند و می گوید: تو برو. خودم با حاجی عمو و زن عمو زهرا حرف میزنم.

شاید باید یک نفر جواب گستاخی های یاسین را می داد. حال چه فرقی می کند که آن فرد، آرژان باشد یا نه! سلمان می گوید: نه آرژان. رگ خواب حاجی دست یاسینه. اون می تونه نرمش کنه.

سمیه مرا به سمت درب خانه می کشاند و می گوید: بیا بریم. می دونی که حاجی بابا از منتظر موندن خوشش نمیاد.

با ترس و لرز وارد خانه ی قدیمی مان می شوم. همان خانه ای که جای جایش پر از خاطره است... پر از صفا و صمیمیت! به یاسین نیم نگاهی می اندازم و رد نگاهش غم زده اش را می گیرم و چشمم به سبزی های کاشته شده در باغچه می افتد.

مامان زهرا-نمیخواه یاسین جان. الان سلمه...

نگاه تیزش را به من انداخت و ادامه داد: میره. شما بفرمایید بشینید.

یاسین خندید و گفت: زن دایی این حرفا چیه. سلمه خانوم الان باید خستگی یه سال درس خوندنشونو در کنن. من می چینم سبزی ها رو.

و سپس به سمت باغچه رفت. مامان زهرا به سمتم آمد و با لحن عصبی گفت: ببین پسر مردم به خاطر پرنسس حاجی بابا چه کارایی می کنه؟! لا اقل برو کمکش کن بنده خدا رو.

غرغرکنان گفتم: اصلاً سمیه چرا نمیره؟ من خسته ام.

سمیه در حالی که چای می ریخت گفت: دختر شیطان مگه نمی بینی دارم کار می کنم. عجب بچه ی پررویه ها.

خندیدم و لپ سمیه را بوسیدم و به سمت باغچه رفتم و به یاسین که در حال چیدن سبزی ها بود، گفتم: آقا یاسین من می چینم. شما بفرمایید داخل.

با هم تعارف کردیم و در آخر دست هایمان به هم برخورد کرد. هر دو به چشمان هم نگاه کردیم. هر دو دسته ای از ریحان چیده شده را گرفته بودیم و به هم نگاه می کردیم. آب دهانم را قورت دادم و دسته ی ریحان را رها کردم. نگاهمان را از هم گرفتیم و دوباره مشغول چیدن شدیم. گفت: تصمیمتون برای رفتن به فرانسه جدیه؟ آه کشیدم و گفتم: بله. جدیه!

یاسین-می تونید پیش دایی یوسف اینا زندگی کنید؟ می دونید که اونا چقدر با ماها فرق دارند. زن دایی یوسف فرانسویه و...

-چاره ای نیست. پیششون می مونم.

یاسین-ظاهراً حرف های آرژان خیلی روی شما تأثیر گذاشته.

نفسش را پر آه بیرون داد و دسته های چیده شده را از کنار دستش برداشت و به داخل خانه رفت.

محو گذشته ها بودم که پایم به لبه ی باغچه گیر کرد و من سکندری خوردم. سمیه و آرژان که کنار من گام برمیداشتند، بازوان دستانم را گرفتند و از زمین خوردن من جلوگیری کردند. یاسین که کمی جلوتر از ما راه می رفت، متوجه سر و صدا شد و به سمتمان برگشت. بازوی دست مرا در دست آرژان دید و با اخم به چشمانم زل زد. پشت چشمی برایش نازک کردم و بازویم را از دست آرژان بیرون کشیدم. آرژان گفت: مواظب باش سلمه. حواست کجاست؟!

سمیه-نترس عزیزم. هیچی نمیشه. من و آرژان با حاجی صحبت کردیم. انقدر استرس نداشته باش گلم.

با قدم هایی لرزان... با دلی پرتپش... با مغزی هزار فکر، داخل خانه ی پدری ام شدم. خانه همان طور مثل قدیم ها بود. یک راهروی کوچک جلوی درب خانه است. هنوز همان جاکفشی فلزی رنگ و رو رفته را کنار درب گذاشته اند. کفش هایمان را از پا می کنیم و به داخل خانه می رویم. از راهرو می گذریم و به هال کوچک خانه می رسیم. فرش لاکی رنگ و دستباف قدیمی روی زمین پهن شده بود و من حسابی هوای گذشته را کردم. درب فلزی سفید رنگ پذیرایی که در نیمه ی بالایش شیشه ی مات دارد، بسته است. به سمت چپ هال نگاه می کنم. اتاق من و سمیه آنجا است. دلم میخواد به آنجا بروم اما الان فرصت رفتن به اتاق نیست. باید با پدر و مادرم رو به رو شوم... با عزیزترین هایم. زخم کهنه ی دلم سر باز کرده و درد می کند. دلم همه ی سال های از دست رفته ام را می خواهد. دلم مرد من را می خواهد... کاش او هم مرا میخواست. کاش او بود... خانواده ام بودند... من بودم... و یک خوشبختی؛ تمام! به رقیب نامردم نگاه می کنم. چه می خواهد از زندگی ام؟ چه می خواهد از جوانی ام؟ چه می خواهد از قلبم؟ من به او عشقی ندارم... من عاشق او نیستم. اما او... او درک نمی کند. او نمی بیند؛ بی عشقی را نمی بیند. عشق من به مرد من را نمی بیند. رقیب مرد من، زیر گوشم نجوا کنان به زبان فرانسوی می گوید: چیزی نگفتی که؟ می دونی که اگر حرف بزنی هم خودت تحقیر میشی هم من. پس به نفعته که حرف نزنی. من اون دروغ ها رو گفتم که به تو برسم.

با خشم نگاهش می کنم. سلمان از پشت سرمان می گوید: چی میگی بهش آرژان؟ نمی بینی الان استرس داره؟ آرژان برمی گردد و به سلمان می گوید: منم حرفایی زدم که استرسش برطرف بشه سلمان جان.

چرا آنقدر دروغ می بافد به هم؟ مگر من چه هستم؟ من را پس زده اند... ارزش ندارم. من یک زن مطلقه ام. چرا هنوز هم به من علاقه مند است؟ به سمت درب پذیرایی می رویم. سمیه در را باز می کند. وارد می شویم و من سرم را به زیر می اندازم. قلبم پر از تپش است... پر از نبض و ضربان! صدای پر صلابت گام های پدرم را، به همراه طنین ظریف قدم های مادرم می شنوم. گریه ام شدت می گیرد و من شانه هایم می لرزند. رو به رویم قرار می گیرند... اما من جرئت سر بلند کردن را ندارم. پاهایم سست شده و نقش زمین می شوم. ساق پای پدر و مادرم را در دستانم می گیرم و حق هقم بلند می شود. صدای یاسین را می شنوم که می گوید: حاجی دایی... زن دایی زهرا. دیگه بیاین کدورتو کنار بذارین. سلمه خانوم هم برگشته و پشیمونه. می بینید که... پشیمونه با اون مردتیکه ی کافر و از خدا بی خبر ازدواج کرده. لطفاً در حقش پدری کنید... مادری کنید و بخشیدش.

حاجی ساق پایش را از دستم بیرون می کشد و پشتش را به من می کند. اما مامان روی زمین می نشینند. سرم همچنان به زیر است از شرمندگی! خیز برمیدارم و مچ پای پدرم را در دست می گیرم. می ایستد و من پایش را می بوسم. پیشانی ام را روی پای خسته ی پدرم می گذارم و صدای گریه هایم بلند می شود. خم می شود و دستانش را دور صورتم قاب می گیرد و سرم را بالا می برد. اما من چشمانم را می دزدم. شرمسارم از او...! صدای با ابهت و مردانه اش را می شنوم که می لرزد و می گوید: ببینمت دخترم... ببینمت عروسکم!

مهربان است... لحنش مثل گذشته مهربان است و من به چشمان او نگاه می کنم. نگاهی عمیق و عاشقانه... عشقی به نام خانواده! نگاهمان در هم گره می خورد که او هم شانه هایش می لرزند و اشک هایش جاری می شوند. صدای مهربان مادرم را می شنوم: دخترکم به خونه ی خودت خوش اومدی.

اینبار چشمانم را به چشمان مادرم می دوزم. پر از غم دوری و شادی نزدیکی است! چقدر پیر شده اند. باورش سخت است! من... من آنها را پیر کردم. من آنها را اذیت کردم... من! دست هر دویشان را می گیرم و روی چشمانم می گذارم و حق میزنم. دستانشان را پایین تر، درست به زیر لب هایم می برم و بوسه بارانشان می کنم.

.....

.....

مادرم گریه کنان دستم را می گیرد و مرا به سمت میز غذا خوری می برد. اشتها ندارم... نمی دانم گرسنه هستم یا نه؛ اما می دانم اشتها و میلی به خوردن ندارم... تمام این سه ماهی که از لوکاس جدا شده ام، میلی به غذا ندارم. اشتهایی برایم باقی نمانده و من بعد از طلاقم، پانزده کیلو وزن کم کرده ام. زیر گوشم می گوید: آرژان تورو از بابات خواستگاری کرد. همین امروز که گفت تو برگشتی ایران، ازت خواستگاری کرد.

با چهره ای متعجب به مادرم نگاه می کنم. می خندد و می گوید: واسه همین حاجی زیاد واکنش نشون نداد. چون فهمید بازم می تونی ازدواج کنی و به طور کامل خودتو بدبخت نکردی. کلی حرف پشت سرته که با این ازدواج می تونی به همه شون خاتمه بدی. با غرب زده شدنت خودتو بدبخت کردی دختر. مردم همه اش پشت سرت حرف میزنن. این آرژانو ببین. ببین چه پسر خوبیه. جولیا با اینکه فرانسویه، اما مسلمون و باحجاب و آرژانو هم پسر خوبی بار آورده.

اشک های بی دلیل از چشم هایم جاری می شوند و در دلم به سادگی مادرم نیشخند می زنم. مامان زهرا می گوید: چی شد دخترم؟ چرا گریه می کنی؟

سرم را به زیر می اندازم که با کلافگی می گوید: یه چیزی بگو دختر. دلم واسه صدات تنگ شده. آخه چرا حرف نمیزنی؟

سر بلند می کنم که می بینم آرژان صندلی را برایم به عقب می کشد و می گوید: بفرما سلمه خانوم. بفرما بشین یکم صبونه بخور جون بگیری.

با لبخند نگاه به چهره ی خیس از اشک و برافروخته ام می کند و نگران می شود. لبخند بر لبش می ماسد و با دلهره می گوید: چی شده؟ چرا گریه کردی؟

نگاهی به آدم های متعجب دور میز می اندازم. آنها با اشک های گاه و بیگاه من خو نگرفته اند. آرژان با کلافگی می گوید: چرا جواب نمیدی آخه؟ اون مردک هفت خط عاشقت نبوده، تقصیر بقیه چیه؟ ما آدم نیستیم که نمیداری صداتو بشنویم؟

به حاجی بابا نگاه می کنم. چرا دیگر به آرژان چیزی نمی گوید؟ چرا نمی گوید که حق ندارد با پرنسسش آنقدر خودمانی صحبت کند؟ چشمانم سمت یاسین می چرخد. اخم کرده و نگاهش را به فنجان چای در دستش دوخته است. چرا نرفته است؟ مگر نمی گفت مرضیه منتظرش است؟ آرژان ادامه می دهد: سلمه با تو بودم. کجایی تو؟ دستش را جلوی صورتم تکان می دهد که چشم از یاسین می گیرم و به او نگاه می کنم. متوجه خشم درون نگاهم می شود که لبخند می زد و می گوید: بشین خانومم.

ابروانم بالا می رود و با تعجب به او نگاه می کنم. لبخندش تبدیل به یک نیشخند می شود و من به آدم های دور میز چشم می دوزم. سمیه به من لبخند میزند. سلمان اخم کرده و سرش را به زیر انداخته است. مامان زهرا و حاجی بابا هر دو به من و آرژان نگاه می کنند و لب هایشان رنگ خنده می گیرد. یاسین... یاسین اما با عصبانیت به آرژان نگاه می کند. ابرو هایش در هم گره خورده و لب هایش از خشم جمع شده است. از جایش بلند می شود و رو به جمع می گوید: من دیگه باید برم. با اجازه همگی.

از همه بجز من و آرژان خداحافظی سریع می کند و می رود. می نشینم روی صندلی. آرژان کنار من نشسته و صبحانه می خورد. اما من میل به صبحانه ندارم. لقمه ای برایم گرفته و تعارف می کند که از دستش بگیرم. از کنار رقیب نامردم... رقیب خود مردم... رقیب خود لوکاس بلند می شوم و به سمت اتاق اشتراکی آن روزهایم می روم. چرا هیچ جای این خانه تغییر نکرده است؟ اتاق هم مثل قدیم است. رنگ قدیم می دهد و فقط من می دانم بوی نا خیلی بهتر از بوی تازگی و طراوت است. یک تخت سمت چپ اتاق و یک تخت سمت راست آن. یک کمد دیواری و یک آینه قدی بر روی دیوار... و دیگر هیچ! روی تخت خودم که سمت چپ است می نشینم. صدای آرژان را از پشت در اتاق می شنوم که می گوید: الان باهات صحبت می کنم و میارمش حاجی عمو.

درب اتاق باز می شود. آرژان با لبخند کجی بر لب، داخل می شود و در را می بندد و به سمت من می آید. با خشم به چشم های قهوه ای روشنش نگاه می کنم. لب پایینش که کمی بزرگ تر از لب بالایی اش است، با آن لبخند مسخره، بیشتر خودنمایی می کند. چهره ای نیمه شرقی و بی نمک دارد... به هیچ وجه مرا جذب خودش نکرده است. کنارم می نشیند و می گوید: تو به هیچ کس چیزی نمیگی. چون بجز من خودت هم تحقیر میشی. می دونی که اینا باور نمی کنن من یه مرد مشکل دار هستم. چون اگر بودم ازت خواستگاری نمی کردم و عاشقت نمی شدم. اما من میتونم بگم لوکاس خودش مشکل داشت و من فقط شهادت دادم. میگم تو برای اینکه با من ازدواج نکنی گفتم من هم مثل لوکاس مورد دار هستم. هم خودت می دونی و هم من... اگر من اون مشکلو داشتم الان اینجا نبودم. لوکاس ازم کمک خواست تا از شر تو خلاص بشه. گفت از زندگی متأهلی خسته شده. گفت که اگر هرکاری

کنه... حتی اگر خیانت کنه تو ازش دست نمی کشی. منم این دروغ مسخره رو بهش پیشنهاد دادم... و برای شهادت دادن اومدم تا تو باورت بشه و بذاری بری. چقدر زود باور کردی. خیلی احمقی سلمه!

خنده ی عصبی می کند و من نفس هایم را با حرص بیرون می دهم. اشک های مزاحمم صورتم را خیس می کند و من دنیایی از ناسزا را پشت لبهایم به آتش می کشم. مرد من را شناختم... دلیل جدایی مان را فهمیدم. او از من خسته شده بود... خسته! چقدر قصه ی عشقم دردناک است... نمی توانم تحمل کنم. او... او دیگر مرد من نیست. او نامرد ترین نامرد است. او مرد نیست... نامرد است. نامرد من نیست. نامرد خودش است. دیگر مُرد برایم... مُرد! نفس ها و هق هقم، صدای ضجه می گیرد که آرژان دستی به گونه هایم می کشد و اشک هایم را پاک می کند و می گوید: خانومم گریه نکن.

آن روز... آن روز نحس دوباره به خاطر من آید. لوکاس با گریه مرا در آغوشش گرفت و گفت: عزیزم من عاشقتم. می میرم واست. اما دست خودم نیست عشقم.

به عقب هولش دادم و با ضجه گفتم: چی چیه دست خودم نیست؟ این یه مریضیه. باید بری درمانش کنی.

لوکاس دوباره به سمت آمد و گفت: این مریضی نیست. من واقعاً...

نگذاشتم به چرندياتش ادامه دهد و به صورتش سیلی زدم. دستش را روی جای سیلی گذاشت و گفت: سلمه باید با این قضیه کنار بیای. ببین عزیزم... ما می توانیم با هم زندگی کنیم. من و تو و... .

به در اشاره کرد و گفت: اونى که پشت دره.

با عصبانیت به سمت در خانه رفتم و بازش کردم. رقیب مرد من بود... آرژان. با چهره ای ناراحت به داخل خانه آمد و گفت: سلمه حق با لوکاسه.

جیغ کشیدم: آرژان تو هم؟

سرش را به زیر انداخت و گفت: متأسفم. اما خواهش می کنم به بابام اینا چیزی نگو.

به اتاق رفتم و با حسی مابین خشم و ناراحتی، وسایلم را داخل چمدانم گذاشتم و داد زدم: من میرم. تحمل این کثافت کاریا رو ندارم.

چمدان به دست از خانه بیرون رفتم و هیچ کسی برای بدرقه ام نیامد. همه ی آن کارها نقشه بود تا من بروم... تا من از زندگی لوکاس بروم؛ و هیچ راهی سریع تر از آن راه دروغین و کثیف نبود! دست آرژان را پس میزنم و روی صورتش تف می اندازم. پوزخندی عصبی می زد و آب دهانم را از روی صورتش پاک می کند و می گوید: ببین دختره ی پررو! اگر الان تو اینجایی فقط واسه اینکه حاجی میخواد من و تو به عقد هم در بیایم. پس حواستو جمع کن و باهام درست برخورد کن. فهمیدی؟

وقت مُردن است. به اطرافم نظری می اندازم که چشمم به لیوان روی میز عسلی کنار تخت می افتد. آن را برمی دارم و به لبه ی عسلی میزنم که می شکند. تکه ای از لیوان که در دستم باقی مانده را روی رگ دستم می گذارم و چشمان خیسم را می بندم که آرژان تکه ی شکسته را از دستم می قاپد و چانه ام را در دستش می گیرد و صورتم را سمت خودش می چرخاند. با خشم، اما آرام می گوید: احمق چیکار می کنی؟

صدای تکان خوردن دستگیره ی در می آید که سریع دستش را از زیر چانه ام بر میدارد. درب اتاق کامل باز می شود و سمیه را در درگاه می بینم. با اضطراب می گوید: چی بود شکست؟

آرژان می خندد و می گوید: هیچی سمیه خانوم. سلمه خانوم ما حواسش نبود و لیوان از دستش افتاد.

دندان هایم را روی هم می فشارم. سمیه وارد اتاق می شود و می گوید: حالا چرا تو تاریکی نشستین؟

قبل از اینکه چراغ را روشن کند، اشک هایم را با آستین مانتو پاک می کنم تا صورت خیسم را نبیند. چراغ را روشن می کند و به ما لبخند شیطننت آمیزی می زد و می گوید: مزاحم صحبتتون نمیشم.

مگر من با کسی صحبت می کنم؟ سمیه از اتاق بیرون می رود و در را نیمه باز می گذارد. چرا برای زندگی من تصمیم گرفته اند؟ چرا از من نپرسیدند؟ خودم جواب خودم را می دانم... من یک احمقم! من اگر عقل داشتم با لوکاس ازدواج نمی کردم. من اگر آدم بودم خانواده ام را به خاطر یک مرد عیاش و خوش گذران پس نمی زدم... من اگر عقل داشتم! به دستانم نگاه می کنم. تکه شیشه کار خودش را کرده بود. انگشتانی که با آنها تکه شیشه را نگه داشته بودم زخمی شده اند. به آرژان نگاهی می کنم. چشم به دستانش دوخته و ساکت است. به دستانش خیره می شوم و می بینم یکی از دستان او هم خون آمده است. از خون می ترسد. نیشخندی می زنم و از روی تخت بلند می شوم. دستم را می گیرد و مرا دوباره روی تخت می نشاند. با خشم نگاهش می کنم و میچ دستم را از بین انگشتانش بیرون می کشم. با عصبانیت می گوید: ببین چی کار کردی؟ دست هر دومون خون اومد.

و من باز هم به ترس احمقانه ی او نیشخند میزنم و به یاد دیدار آخرمان در فرانسه می افتم. برای استعفا دادن به شرکت رفته بودم. همه چیز در اتاق داخل هتل آماده بود... بلیط برگشتم به ایران... چمدانم! وقتی برمی گشتم، آرژان جلوی شرکت بود. ستم آمد که از او دور شدم. داد زد: صبر کن سلمه. وایستا بهت همه چیو توضیح بدم.

برگشتم و به صورتش سیلی زدم و گفتم: نمیخوام. از جلوی چشمام دور شو آرژان. خیلی نامردی... خیلی!

آرژان میچ هر دو دستم را گرفت و گفت: من میخوام بهت بگم ماجرا از چه قرار بوده.

-نمیخوام. نمیخوام هیچی بدونم. بدونم که چی بشه؟ نترس من به هیچ کس چیزی نمیگم. قول میدم. با خودم عهد می بندم لال شم. چون گفتن این ماجرا به جز تحقیر شدنم فایده دیگه ای نداره. منو خورد کردین... تو و لوکاس... منو خورد کردین آرژان...!

گریه ام گرفت و مچ دستانم را از دستانش بیرون کشیدم. دنبالم آمد و اجازه ی توضیح خواست. از کنار یک رستوران می گذشتیم. یک رستوران که تعدادی میز و صندلی بیرون از رستوران چیده بودند. یکی از گیلای های روی میز کناری ام را برداشتم و با لبه ی میز آن را شکستم. سمت شکسته ی گیلای را روی گردنم گذاشتم و گفتم: دنبالم نیا. وگرنه خودمو می کشم.

از دستانم خون آمد و آرژان به خونی که می آمد خیره شده بود. آب دهانش را با صدا قورت داد و با اضطراب گفت: باشه... باشه. من میرم. اما از دستت داره خون میاد.

چشمان وحشتزده اش را از خون روی دستم گرفت و ادامه داد: نکن این کارو. من از خون میترسم. الان میرم.

و سپس پشت به من حرکت کرد. من از آن روز تا به الان، به عهدم پایبند ماندم. من حرف نمیزنم و هم خودم و هم بقیه را آزار می دهم. دست تمیزش را یک طرف صورتم می گذارد و می گوید: با من حرف بزن سلمه. دلم واسه صدات تنگ شده. اون چند سالی که با لوک بودی کلاً با من حرف نمیزدی. الانم که اینجوری. تورو خدا یه چیزی بگو.

شاید باید عهد مسخره ی خود را بشکنم... شاید دیگر وقت آن رسیده که عهد بشکنم... شاید! خوابم می آید... مثل تمام این سه ماه که دائماً خوابم می آید. با مشتم به شانه ی آرژان می زنم و با اخم غلیظی به درب اتاق اشاره می کنم. نگاهی به در می اندازد و می گوید: خب که چی؟ منظورت چیه؟ حرف بزن سلمه.

با ایما و اشاره به او می گویم که خوابم می آید و او باید به بیرون از اتاق برود. نیشخند میزد و می گوید: تنهایی نمیرم. تو هم قرار نیست بخوابی. بسه دیگه افسردگی. پاشو بریم بیرون.

با عصبانیت از روی تخت بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. حاجی هنوز هم پشت میز غذاخوری، مشغول صرف صبحانه بود. به سمتش می دوم که آرژان هم به سمت من می آید. بلوز حاجی را می گیرم و تکانش می دهم. با مهربانی به من نگاه می کند و می گوید: چی شده عروسک بابا؟

محو نگاه مهربان پدرم می شوم. اما دلیل ناراحتی ام را با انگشت اشاره ام به حاجی نشان می دهم... آرژان!

حاجی با لبخند مهربانی می گوید: آرژان چی دخترکم؟ حرف بزن بابا جان.

آرژان-حاجی عمو عروسکتون زده دستمونو زخمی و خونی کرده... تازه ازم شکایت هم می کنه.

همه به دستان من و آرژان نگاه می کنند و مضطرب می شوند. نگرانان می شوند و به ما رسیدگی می کنند.

نمی گذارند که تنها باشم... نمی گذارند که به خواب بروم... نمی گذارند که غذا نخورم. سلمان برایم بستنی زعفرانی می آورد. من زمانی عاشق بستنی زعفرانی بودم؛ اما الان... فرقی نمی کند... نه فرقی ندارد. دلش را نمی شکم و پیاله ی بستنی را از دستش می گیرم. آرژان کنارم می نشیند و من تنها به سلمان و حاجی بابا نگاه می

کنم. چرا به آرژان نمی گویند حق ندارد آنقدر به من نزدیک شود؟ چرا؟ حاجی بابا رو به رویم روی مبل می نشیند و می گوید: دخترم... بستنی تو بخور که باید باهات حرف بزنم.

تنها یک قاشق از بستنی مانده بود که خوردم و منتظر صحبت حاجی شدم. آرژان پیاله را از دستم قاپید و روی میز گذاشت. انگار که او هم برای شنیدن صحبت های پدرم عجله داشت. چپ چپ نگاهش کردم که یک نیشخند زد و دست به سینه نشست و به حاجی چشم دوخت. حاجی دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت: سلمه... دخترکم! آرژان ازت خواستگاری کرده. منم مخالفتی ندارم. ماشاءالله پسر خوب و نجیبیه... با اینکه توی فرانسه بزرگ شده، ولی مثل همین سلمان خودمونه.

به آرژان نگاه می کنم... به ریا و دو رویی اش نگاه می کنم و برای فکر و خیال پدرم غصه می خورم. سرش به زیر است و لبخند بر لب دارد. او خودِ دو رویی است! پدرم ادامه می دهد: دخترم من دوست دارم تو با پسر عموت ازدواج کنی. اگر نظر من واست مهمه، به حرفم گوش بده. من دلم به این ازدواجه.

با اخم نگاهم می کند و ادامه نمی دهد. در عوض آه می کشد و چشمانش را از من می گیرد و به میز نگاه می کند. مادرم می گوید: دخترم عقد شما دوتا رو تو آسمونا بستن. ماشاءالله پسر آرژان جان... هزار ماشاءالله پسر خوب و سر به راهیه. موافقت کن که این پسر از اول هم منتظر تو بوده.

با خشم به آرژان نگاه می کنم... نمی دانم چه بگویم. میلی به ازدواج و زندگی زناشویی ندارم؛ مخصوصاً ازدواج با کسی که در جدایی من از لوکاس نقش داشته است. اما دل حاجی و مادرم با رد کردن آرژان می شکنند. من بین دو راهی مانده ام. دو راهی گیج کننده و سرسام آور. با صدای سمیه به او نگاه می کنم. سمیه می گوید: چی شد پس دختره ی پررو؟ دومادمونو بیشتر از این منتظر نذار.

به سلمان چشم می دوزم. سلمان... او می داند چقدر از آرژان نفرت دارم. انگار که خواسته ی دلم را می فهمد و می گوید: فعلاً که نمی تونه حرف بزنه. بذارید هر وقت نطقش باز شد بله رو بگیرید.

لبخندی نثارش می کنم. او هم به من لبخند می زند. آرژان می گوید: چه ربطی داره سلمان جان؟ بدون اینکه حرف بزنه هم میشه بله رو بگیریم. بعدشم مطمئن باشید من بالاخره کاری می کنم که حرف بزنه.

و بعد نگاهی پر از احساس به من انداخت. حاجی پرسید: سلمه... بابا! چیکار می کنی؟ اینبار به حرف پدر و مادرت گوش میدی یا نه؟

به پدرم نگاه می کنم. برای من زندگی جهنم است... دیگر چه فرقی دارد که پادشاه عذابم، شوهرم شود یا نه؟! من به زندگی جهنمی محکومم... من به این بدبختی محکومم. چه با آرژان... و چه بی آرژان! آه می کشم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان می دهم. مامان و سمیه دست می زنند و خوشحالی می کنند. اما برای من هیچ فرقی ندارد. این ازدواج فقط برای خوشحال کردن دل حاجی و مامان صورت می گیرد. من هیچ چیز برایم فرقی ندارد!

حاجی بابا بین من و آرژان صیغه ی محرمیت می خواند و من در عرض یک چشم برهم زدن محرم پادشاه عذابم می شوم.

.....

آرژان - خانومم بیا بریم توی حیاط قدم بزنیم.

پشت چشمی برای آرژان نازک می کنم که با ایما و اشاره ی مامان رو به رو می شوم. حاجی هم که در حال مکالمه با عمو یوسف از طریق تلفن است، به من خیره می شود. به ناچار از روی مبل بلند می شوم و پشت سر آرژان راه می افتم. وارد حیاط می شویم و روی تخت می نشینیم؛ او سمت راست من می نشیند. دستم را می گیرد و با مهربانی می گوید: دیدی بالاخره زنم شدی؟

بدون هیچ واکنشی، به چشمانش نگاه می کنم. نگاهی سرد و بی تفاوت! پنجه اش را در پنجه ی دستم قفل می کند و با لبخند می گوید: چرا حرف نمیزنی؟ چون حاجی یه چیزی بگو سلمه.

دستش را رها می کنم و به باغچه چشم می دوزم. خودش را به من نزدیک می کند که نگاهش می کنم. دست چپش را از پشت سر به تخت تکیه می دهد و دست راستش را یک طرف صورتم می گذارد. به چشمان هم خیره می شویم. نگاه من کدر... نگاه او براق! نزدیک می شود... قلبم ضربان می گیرد. به یاد همه ی بدی هایش می افتم... به یاد دروغ هایش می افتم. به لب هایم خیره می شود و من به چشمان او نگاه می کنم. نزدیک تر می شود و چشمانش را می بندد. نفس هایش به صورتم شلاق می زند. او برای دل خسته ی من نقشه کشید... او با لوکاس هم دست شد... او! سعی داشت فاصله ی بینمان را پر کند که با تمام قوای تحلیل رفته ام، او را به عقب پرتاب می کنم و داد می زنم: ازت متنفرم آرژان!

نمی دانم چطور عهدم را شکستم؛ اما می دانم شوک آرژان کار خودش را کرده بود. چشمانش را تا آخرین حد باز کرد و به چشم هایم خیره شد. آبشار اشک هایم جاری شد و من با صدای بلند اشک می ریختم. آرژان لبخند پررنگی زد و به سمتم خیز برداشت و مرا در آغوش گرفت. گریه می کنم و حق می زنم. با خوشحالی داد می زند: حرف زدی عشقم. بالاخره حرف زدی!

از من فاصله می گیرد و دو دستش را دور صورتم می گذارد و با لبخند به من چشم می دوزد. به چشمانش نگاه می کنم... نمناک است. او واقعاً مرا دوست دارد؟ چرا؟ چرا دوستم دارد؟ چرا من دوستش ندارم... چرا؟ خانواده ام سراسیمه به حیاط می آیند. رو به رویمان می ایستند و با تعجب به ما نگاه می کنند. سمیه با صدایی پر از حیرت می گوید: سلمه بود داد زد؟ صدای سلمه بود؟

آرژان اشک می ریزد و همانطور که با دستانش صورتم را قاب گرفته است، می گوید: آره سمیه خانوم. سلمه بود!

حاجی بابا اول از همه، مرا از روی تخت بلند می کند و در آغوشش جای می دهد. با صدایی لرزان می گوید:
دخترم با من حرف بزن... عروسکم باهام حرف بزن.

هق هقم بلند می شود و من با صدایی لرزان می گویم: حاجی بابایی... منو ببخش... منو ببخش!

مادرم مرا از آغوش پدرم جدا می کند و خودش بغلم می گیرد و گریه کنان می گوید: بازم حرف بزن مادر جان.
بازم بگو... بگو میخوام صدای قشنگتو بشنوم.

و من برای تک تک آنها حرف می زنم. برای خودم نه... برای آنها! عهدم را شکستم. من در برابر آرژان عهد بستم و در برابر او عهدم را شکستم. او مرا لال کرد... او نطقم را باز کرد. او کیست؟ پادشاه عذاب... یا فرشته ی نجات؟! او کیست که هم صدمه می زند و هم التیام می بخشد؟ روی تخت می نشینیم و آرژان با جولیا، مادرش تماس می گیرد و من با او صحبت می کنم... با عمو یوسف حرف میزنم و به همه می گویم که عهدم را شکستم. من عهد شکن نبودم... اما در برابرم بی وفایی کردند. من نیز می شکم؛ همه ی تعهد هایم را!

با صدای آرژان از خواب بیدار می شوم: پاشو عروسک حاجی عمو... عروسک من!

چشمان خسته ام را باز می کنم و با چهره ی خندان آرژان مواجه می شوم. کنار تختم نشسته و دستم را گرفته است. به تخت سمیه چشم می دوزم... خالیست. ساعت روی دیوار، دوازده و ده دقیقه را نشان می دهد. دستش را پس میزنم و پشت به او می کنم و چشمانم را می بندم. دستش را روی شانه ام می گذارد و نوازشم می کند. می گوید: عوض ظهر به خیر ته؟ پاشو دلم ضعف رفت انقدر منتظرت موندم. صبونه که گذشت... پاشو ناهار بخوریم. با کلافگی روی تختم می نشینم و دستی به صورتم می کشم و پاسخش را می دهم: چرا نمیذاری بخوابم؟ خوابم میاد.

به من نزدیک تر می شود و مرا در آغوش می گیرد. همراه با نفس عمیقی که می کشد، لب باز می کند: بسه دیگه خواب. پاشو غذا بخوریم چند ساعت دیگه مهمونا میان.

و من به یاد می آورم که شب گذشته، حاجی و مامان همه ی فامیل را به خانه دعوت کرده بودند. آرژان ادامه می دهد: میخوام قبل از اینکه مهمونا بیان ببرمت بیرون و یه چرخی بزنیم.

او را به نرمی به عقب سوق می دهم و می گویم: من حس بیرون رفتن رو ندارم.

اخم می کند: بیخود. باید بیای. من زن افسرده نمی خوام.

-نمیخواهی که نمیخواهی. کسی مجبورت نکرده باهام ازدواج کنی. می تونی بری. من که از خداه!

نیشخندی می زند و می گوید: نمی دونستم زبونت هنوزم مثل گذشته نیش داره.

-همینی که هست.

دستم را می گیرد و مرا جلوی آئینه ی اتاق می برد. پشت سرم می ایستد و دستانش را روی شانه هایم میگذارد. از داخل آئینه نگاهم می کند.

آرژان-یکم به خودت برس. ابروهای پاچه بزیتو بردار... آرایش کن.

از داخل آئینه، به او پوز خند می زنم و می گویم: واسه چی؟ که چی بشه؟

آرژان-بحث نکن سلمه. زبونتو کوتاه کن برای من.

بر می گردم سمت او و اخم می کنم.

-مگه دلت نمیخواست حرف بزنی؟ الانم دارم حرف میزنم. انقدر بهم دستور نده. چون خودم می دونم چیکار کنم.

آرژان-من نمیذارم همینجوری افسرده بمونی. نمیذارم سلمه. واسه منم بلبل زبونی نکن.

دستم را می گیرد و مرا به بیرون از اتاق می برد. سمیه ظرف ها را روی میز غذاخوری می گذارد و مامان در آشپزخانه است. دست آرژان را رها می کنم و به سمت سمیه می روم. همدیگر را در آغوش می گیریم و احوال بررسی می کنیم. سراغ سلمان و حاجی را می گیرم که می گوید: بازارن دیگه. تو حُجله ی حاجی.

-سلمان هم پیش بابا کار می کنه؟

سمیه-آره بابا. سلمان بیشتر کارا رو انجام میدن.

رو به آرژان می کنم و می گویم: تو هنوز بیکاری؟ نمی خوای مثل مردا بری سرکار؟

اخم می کند و می گوید: بابا سهمش از طلا فروشی رو داده به من. یاسین هم اونجاست. من فعلاً پیش تو می مونم.

سه دانگ مغازه برای یاسین و سه دانگ آن برای عمو یوسف بود که حالا دیگر برای یاسین و آرژان است. در مورد طلا و جواهرات هم همه چیز پنجاه پنجاه است. مامان از آشپزخانه می آید و دیس پلو را وسط میز می گذارد. به هم سلام می دهیم و یکدیگر را در آغوش می گیریم. می نشینیم روی صندلی و آرژان همانطور که در بشقاب من برنج می ریزد، می گوید: سمیه خانوم، بعد از غذا حاضر بشین اگر میشه همراه سلمه برین آرایشگاه.

چپ چپ نگاهش می کنم و او به من لبخند میزد و در بشقابم قیمه می ریزد. می گویم: آرایشگاه لازم نیست. حوصله شو ندارم.

مامان برایم چشم و ابرو می آید و سمیه می گوید: بیخود بیخود! باید به خودت برسی. ابروها مثل سلمان شده. این ابروها از صد کیلومتری داد میزنه دو قلوی سلمانی.

و بعد همه می خندند و من تنها به لبخندی اکتفا می کنم. چرا نمی خندم؟ سه ماه است که نمی خندم. دکترم در آخرین دیدار گفت: خانوم رضایی! فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی. این داروها بی فایده است. دیدت رو به زندگی عوض کن. ببین من روان شناسم. روان پزشک هم داری. اما من دارم بهت میگم بیشتر از همه خودت

باید خودتو تغییر بدی. جداً چرا باید به خاطر کسی که لایقت نبوده افسرده باشی؟ چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ خدا تورو خیلی دوست داره که قبل از بچه دار شدن، فهمیدی طرفت چند مرده حلاجه. باید بری خدارو شکر کنی. سعی کن ساعتی از روز رو عبادت کنی. به خودت برسی. بخندی... حتی اگر خنده ات نمیداد. شاد باش و برو تو جمع خونواده ات. چرا نمیری سراغ خانواده ات؟ تو اگر پیش اونا باشی، حالت خیلی بهتر میشه.

انگار دکتر راست می گفت. من به موهایم شانه نمی زدم. اما آن روز در خانه ی سلمان آن کار را انجام دادم. من لبخند نمی زدم... اما حالا! من حرف نمی زدم. اما حالا می توانم صحبت کنم. من می توانم... من! من بدون لوکاس هم می توانم زندگی کنم. سخت است؛ اما شدنی! به آرژان نگاه می کنم. هنوز هم قهقهه می زند. به ابروهای من می خندد. شاید بهتر باشد به آرایشگاه بروم و کمی به خودم برسیم که این مردک مرا مورد تمسخر قرار ندهد. می گویم: فکر کردی چی هستی که به من می خندی؟ تا حالا قیافه ی بی نمکتو توی آینه دیدی؟

خنده اش شدت می گیرد. مامان و سمیه هم می خندند. اما من حرف خنده داری نزدم. من حرف دلم را گفتم. آرژان دنبال بهانه برای خندیدن است. به من نمی خندید. بلکه برای خود وجود خنده قهقهه می زد. سمت راستش نشسته ام و مشغول خوردن غذا هستم. انگار که کمی اشتها پیدا کرده ام... فقط کمی! آرژان دست چپم را از زیر میز می گیرد و فشار می دهد. جداً این کار برای او چه لذتی دارد؟ برای من که هیچ لذتی ندارد. می خواهم دستم را از دستش بیرون بکشم اما نمی گذارد. با انگشت شست خود، پشت دستم را نوازش می کند و من یاد مرد من می افتم. به خودم نهیب می زنم و از فکرش بیرون می آیم. مرد من الان، رقیب مرد من است! لوکاس مُرد برای من! به یاد یاسین می افتم. او الان با مرضیه است. اما چطور؟ او که دائماً از زندگی کردن مرضیه در کنارشان می نالید. دلش نمی خواست مادرش مرضیه را بزرگ کند. مرضیه، دخترک بیچاره ای بود که در سن پانزده سالگی، همه ی خانواده اش در اثر گاز گرفتگی فوت کردند و تنها او زنده مانده بود. مرضیه هم دختر خاله ی یاسین است و هم دختر عمه ی من. عمه ریحانه، مادر یاسین به مرضیه علاقه خاصی داشت و اصرار کرد که مرضیه پیش آنها بماند. یاسین راضی نبود... من هم راضی نبودم. من... دوست نداشتم یاسین با یک دختر نامحرم در یک خانه زندگی کند. من... من به یاسین علاقه داشتم. علاقه ای که در همان سالها جا ماند و من به فرانسه رفتم و عاشقانه، دل به لوکاس باختم. اما مرد من الان، آرژان است! آرژان مرد من است و رقیبِ مردِ زندگی من؛ یاسین است. رقیب من نه... رقیب خودِ مردم. یاسین عشق اولم نبود... احساسم به او عشق نبود. اما به او علاقه داشتم... دوستش داشتم و عاشقش نبودم... و فقط من و دکتر شریعتی می دانیم دوست داشتن از عشق برتر است! غذا خوردنمان که تمام می شود، آرژان بلافاصله مرا به سمت اتاق می برد تا آماده شوم. لباس های خوب و مناسبی در چمدانم نداشتم. تنها دو مانتو همراه خود به ایران آوردم. همان هایی که سال ها پیش به فرانسه برده بودم و بلا استفاده مانده بودند. چرا دیروز با سمیه به خرید نرفتیم؟ او که قول خرید درمانی را داده بود! شاید فراموش کرده است... شاید! به آرژان می گویم: برو بیرن لباسامو عوض کنم.

روی تخت می نشیند و می گوید: من شوهرتم سلمه. جلوی من هم می تونی عوض کنی.

.....

مانتوی خود را می پوشم و شالم را روی سرم می اندازم: اگر نری بیرون با همین شلوار راحتی میام.

آرژان اخم می کند و به بیرون از اتاق می رود. من کشف حجاب کرده بودم؛ اما جلف بازی و بی حیایی در ذاتم نبود. من لباس های زننده نمی پوشیدم. فقط بدون حجاب اسلامی بودم... همین! اما... اما چقدر از خودم فاصله داشتم. من آن نبودم... من؛ سلمه رضایی هستم اما آن زمان، سلمه راسل همسر لوکاس راسل بودم... و چقدر از خودم فاصله داشتم. شلوار جینم را به تن می کنم و از اتاق بیرون می روم. سمیه به اتاق می رود تا آماده شود. آرژان هم آماده شده بود. یک بلوز خاکستری رنگ به تن داشت و یک شلوار کتان سیاه! به سمت می آید و دستم را می گیرد و مرا به سمت درب خانه می برد. در حال پوشیدن کفش هایمان بودیم که یادم افتاد از مادرم خداحافظی نکردم. گفتم: صبر کن از مامانم خداحافظی کنم.

آرژان-لازم نکرده. سفر قندهار که نمیری.

به کوچه رفتیم. سوییچ را از جیب شلوارش بیرون می آورد و به سمت یک ال نود می گیرد و دکمه را می زد.

-ماشین کیه؟

نگاهم می کند و یک لبخند کج می زند و می گوید: ماشین خودم.

با ابروانی بالا رفته می پرسم: ماشین خریدی؟ از کی تا حالا؟

آرژان مرا به سمت ماشین می برد: از وقتی اومدم ایران. چقدرم گرون شده همه چی. فکر می کردم یکی بهتر از این گیرم بیاد.

نیشخند می زنم و می گویم: وضعیت ایران هم مثل وضعیت منه.

سوار ماشین می شویم و درب را می بندیم.

آرژان-منظورتو نفهمیدم.

-منظور من خیلی واضح بود. تو بهره ی هوشیت کمه.

چشمانش را ریز می کند و می گوید: سلمه زبونتو واسه من کوتاه کن.

نگاهم را سمت درب خانه می چرخانم: تو هم شَرِّتو از زندگی من کم کن.

آرژان-چی باعث شده انقدر از من بدت بیاد؟

تیز نگاهش می کنم و می گویم: این که با لوک همدست شدی... ضربه ی بدی بهم زدی آرژان.

با ابروهایی بالا رفته پاسخ می دهد: اون دیگه تورو نمیخواست. چرا نمی فهمی؟ چه من میومدم چه هرکس دیگه، در اصل ماجرا هیچ فرقی نداشت. اون ازت خسته شده بود سلمه. اما من... .

هوفی می کند و مشت دستم را به نرمی روی فرمان ماشین می کوبد.

-میذاشتی همون یه نفر دیگه بیاد. میذاشتی همون بیاد. اون وقت من انقدر از اینکه پسر عموم بهم نارو زد غصه نمی خوردم.

آرژان-من بهت نارو نزد. خوبه همه چیو بهت توضیح دادم. اصلاً اگر یه زن میومد چی؟ من مطمئنم پیشش می موندی.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

آرژان-چون بخاطر اون با کل دخترای کالج جنگیدی. مطمئنم اگر یه زن میومد به زندگیت، بازم خودتو کوچیک می کردی و بخاطر اون عیاش می جنگیدی.

شاید حق با آرژان بود... شاید! چه خوب که رقیبم زن نبود؛ وگرنه امکان داشت من باز هم با آن مرد هوسران بمانم. من عاشقی کور و کر بودم و انگار اختیاری از خودم نداشتم. من با همه ی نا نجیبی ها و بدی های لوک ساختم. من با چشم چرانی او ساختم... من عاشقش بودم و امکان داشت اگر پای زنی دیگر وسط باشد، باز هم کنارش بمانم. شاید اصلاً پای زنی در میان بود و من نمی دانستم. آرژان ادامه می دهد: در ضمن؛ تو با من مشکل داشتی از اولشم. یادت نیاد توی کالج چقدر حالمو می گرفتی؟ یادت نیاد گفتی دوست دخترم نیستی؟

-گفتم دوستت نیستم چون نبودم. تو هم اگر منو دوست داشتی جلوی ازدواجم با اون رفیق بی معرفتتو می گرفتی. باید بهم می گفتی چجور آدمیه.

اخم کرد و گفت: نگفتم؟ من نگفتم اون عیاشه؟ سلمه تو چشمام نگاه کن و راستشو بگو.

حق با او بود... اما عشق لوکاس مرا کور و کر کرد! سرم را به زیر می اندازم و برای حماقتم آه می کشم. دستی به سرم می کشد و می گوید: حالا نمیخواه غصه بخوری. همه چی تموم شده. من تو رو دوست دارم و برای همیشه کنارت می مونم عزیزم.

لبخند تلخی میزنم که سریع یاد هم دست شدنش با لوک می افتم. اخم می کنم و دستش را پس میزنم.

آرژان-ببینم سلمه! تو با این یاسین سر و سری داشتین؟

با ابروهایی بالا رفته تماشایش می کنم که درب عقب ماشین باز می شود و سمیه داخل ماشین جای می گیرد. من و آرژان به سمیه نگاه می کنیم که متعجب می شود و می گوید: واه! چرا اینجوری نگاه می کنید؟

آرژان می خندد و حرف را عوض می کند. ماشین به حرکت در می آید. به سمت سمیه برمی گردم: مگه قرار نبود بریم خرید؟

سمیه-آره. اما گفتم بذارم رفیق جون جونیت بیاد بعد با اون بری خرید. بیشتر بهت مزه میده.

-رفیق جون جونیم؟!!!

می خندد و می گوید: آره دیگه. مرضیه جونت.

ابرویی بالا می اندازم و صاف می نشینم: مرضیه... آره. دلم براش تنگ شده.

سمیه-سلمه نمی دونی که. از وقتی ازدواج کرده، شده پوست و استخون.

آرژان-از سلمه که بدتر نشده.

-چرا لاغر شده؟ مریضه؟

سمیه آه می کشد و می گوید: چی بگم والا؟ ازدواجش با یاسین از سر علاقه نبود که. یاسین هم خیلی اذیتش می کنه.

-یعنی چی؟ پس چرا ازدواج کردن؟ یاسین مگه چیکار می کنه؟

آرژان-عمه ریحانه قبل از مرگش وصیت می کنه یاسین با مرضیه ازدواج کنه. میگه دم آخری میخوام عروسی پسرمو ببینم و یاسین هم مجبو...
-صبر کن ببینم. عمه ریحانه... فوت شده؟

آرژان با تأسف سری تکان می دهد و آه می کشد. اشک هایم به یاد عمه ام جاری می شوند و می گویم: پس چرا به من نگفتی؟ کی؟ چرا؟

آرژان نگاهی عاقل اندر سفیه به من می اندازد و پاسخ می دهد: مثل اینکه یادت رفته بخاطر جریان خواستگاری پنج سال پیشم، دیگه باهام حرف نزدی.

با کلافگی سری تکان می دهم و به سمت سمیه برمی گردم: چرا فوت شده؟

سمیه-سرطان گرفت.

-کی؟ کی فوت شد؟

سمیه-چند روز قبل از ازدواج یاسین و مرضیه. سه سالی میشه گمونم.

آرژان-حالا نمیخواه گریه کنی. اگر خیلی واست مهم بود، یه زنگ بهش می زدی و حالشو می پرسیدی.

-آرژان نمی تونی یه دقیقه حرف نزنی؟ انگار نمیدونه هیچ کس با من در ارتباط نبود.

با خشم نگاهم می کند و بعد دکمه پخش ضبط ماشین را می زند. آهنگ "بوهم" پخش می شود و من به یاد همه ی دردهایم اشک می ریزم... به یاد عمه ی عزیزم! این آهنگ مرا به خیابان های پاریس می برد... همان خیابانی که

پاتوق دیدار های من و لوک بود. همان دیدارهایی که عاشقانه برای هم می گفتیم و معشوقانه به عاشقانه های یکدیگر گوش می دادیم. چه تلخ تمام شد غصه ی عشق افسانه ای ما! و من بعد از بیست و هفت سال زندگی فهمیدم، هیچ عشقی اسطوره ای نیست... هیچ عشقی افسانه ای نیست... هیچ عشقی! در دنیای واقعی، عشق بازیچه ی هوس است... بازیچه ی یک تصمیم ناگهانی... بازیچه ی یک من بدون تو؛ یک توی بدون من!

آرژان-سمیه خانوم کجا برم؟

سمیه آدرس می دهد و آرژان ما را جلوی آرایشگاه دوست سمیه پیاده می کند. پول آرایشگاه را می دهد و قرار می شود یک ساعت بعد به دنبلمان بیاید.

از داخل آئینه به خودم نگاهی می اندازم و لبخند محوی روی لب هایم می نشیند. چقدر فرق کرده ام! پولی که آرژان به من داده بود را به آرایشگر می دهم و با سمیه از آنجا بیرون می رویم. سمیه جلوی در، مرا در آغوش می گیرد و روی گونه ام بوسه می زند: عمرم چقدر خوشگل شدی! اصلاً پشیمون شدیم تورو به آرژان دادیم. باید پست بگیریم.

می خندد و من لبخند می زنم... به حرف او نه؛ به خود او! به خواهر عزیزم محبت می پاشم و از عشق لبریز می شوم. اینبار من او را در آغوش می گیرم و می گویم: سمیه... آجی منو ببخش! من قبل از عقد با اون... اون مرد، حرفای بدی بهت زدم.

سمیه بازوانم را می گیرد و من را از خودش جدا می کند. به چشمانم خیره می شود و با شرمندگی پاسخ می دهد: من تو رو ببخشم؟ سلمه... تو باید منو ببخشی. هر بلایی که سرت اومد، تقصیر من بود. من نباید نفرین می کردم. البته من از ته دل اون حرفا رو نزدم. اما... اما نباید می گفتم.

آه می کشد و قطره اشکی از چشمش می چکد. با گوشه ی چادرش اشکش را پاک می کند.

-سمیه خودتو اذیت نکن. منم اون حرفا رو به دل نگرفتم. می دونم از ته دلت نبودن. اما خدا هم جواب دل هایی که شکستمو بهم داد.

چادرش را مرتب می کند و با کنجکاو می گوید: چرا از اون یارو جدا شدی؟ چه اتفاقی بینتون افتاد؟

لبخند می زنم: هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط دیگه عاشقم نبود... همین!

سمیه-یعنی چی؟ اومد بهت گفت عاشقت نیستم و جمع کن برو خونه ی بابات؟

ماشین آرژان جلوی آرایشگاه نگه داشت و من با چشم هایم به ماشین اشاره کردم: آرژان در جریانه. از اون بپرس آجی جون.

همانطور که به سمت ماشین آرژان می رفتیم، گفت: آرژان؟ اون هم گفت از تو بپرسیم.

-نه آجی. از خودش پیرس.

هنوز چند قدمی مانده بود به ماشین برسیم که آرژان پیاده شد و به سمتمان آمد. با لبخند کجی به چهره ام چشم دوخت و گفت: سلمه خودتی؟

نیشخند زدم و به او چشم غره رفتم. ادامه داد: دیگه جفت سلمان شده بودی. خوب شد ابروها تو صفا دادی.

و بعد همراه سمیه می خندند. با لبخندی تمسخر آمیز سرتاپایش را برانداز می کنم و می گویم: چه بهتر که شبیه سلمان باشم. حداقلش اینه که مثل تو بی نمک نیست.

پوف می کند و لیم را می کشد و می گوید: خيله خب بابا. باز شروع کرد!

سوار ماشین می شویم و آرژان حرکت می کند. سمیه قضیه ی جدایی من و لوک را از آرژان می پرسد.

آرژان-دیگه عاشقش نبود.

سمیه-خب یعنی چی که عاشقش نبود؟ چی گفت؟ چیکار کرد؟

آرژان-هیچی دیگه. اومد گفت میخوام از دختر عموت جدا بشم. منم رفتم با سلمه حرف زدم گفتم دیگه دوستت نداره و این حرفا.

سمیه-چه مسخره! مردک کافر.

آرژان، سمیه را دم در خانه می گذارد و می گوید: من و سلمه میریم واسه حلقه. امشب همه باید ببینن که ما نامزد کردیم.

از سمیه خداحافظی می کنیم و می رویم.

-می دونی که من میتونم بگم جریان از چه قراره؟!

آرژان-و تو هم می دونی که اگر بگی من همه چیو انکار می کنم؟ خودت می دونی من چطوری می تونم همه رو قانع کنم. پس بیخودی تلاش نکن عزیزم.

پوفی می کنم و رویم را از او می گیرم که نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: چقدر خوشگل شدی! ولی کاش یکمی هم آرایش می کردی. مثل اون وقتا که با لوک بودی. شیک و لایت!

-خودت جواب خودتو دادی. اون مال وقتی بود که با لوک بودم.

آرژان-یعنی ارزش من از اون مرد عیاش کمتره؟

-کمتر نیست... اما بیشتر هم نیست.

آرژان-آخه چرا این حرفو میزنی؟ کم دوستت دارم؟ کم به پات نشستیم؟ کم به عشقت وفادار موندم؟

-نه. اما من از اولشم گفتم به لوک علاقه دارم. اما تو اومدی ازم خواستگاری کردی. منم بخاطر تو با خانواده ام بحثم شد. بخاطر تو لوکاسو قبول نکردند. شاید اصلاً بخاطر تو طردم کردند... چون با تو ازدواج نکردم.

آرژان-لوکاسو بخاطر خودش قبول نکردن. نه واسه من. الکی گردن من ننذاز.

سکوت حکم فرما شد. بعد از نیم ساعت به هفت حوض رسیدیم... جواهرات رضایی! کنار خیابان پارک می کند و از ماشین پیاده می شویم. سمت می آید و دستم را می گیرد. همانطور که به سمت مغازه می رویم، می گوید: نگفتی؟ با یاسین داستانی داشتین؟

-چرا این سوالو می پرسی؟

آرژان-چون رفتارش با تو، خیلی با قبل فرق کرده. یادمه وقتی با بابا اینا میومدیم ایران، رفتارش باهات جور دیگه ای بود.

-چجوری بود مثلاً؟

آرژان-منو نییچون. جوابمو گرفتم.

-بین من و یاسین چیزی نبوده.

آرژان-اون یاسینی که من میشناسم، معلومه نمیذاره چیزی باشه. اون زن خودشم تحویل نمی گیره.

سوالی نمی پرسم تا بیشتر شک نکنند. ادامه می دهد: بدبخت مرضیه. شانس آوردی زنش نشدی.

-این حرفا چیه آرژان؟ گفتم بین من و اون چیزی نبوده. دیگه ادامه اش نده.

آرژان-ما هم که پشت گوشامون مخملیه!

-آرژان!؟

آرژان-الان مشخص میشه عزیزم.

.....

به تلافروشی رسیدیم. خدا خدا می کردم که یاسین واکنش چندانی نشان ندهد. نمی دانم چرا... اما تنها خواسته ام همین بود. آرژان به در میزند و یاسین با دیدن ما، قفل در را باز می کند. وارد می شویم... دست در دست هم؛ و یاسین به دستان در هم قفل شده ی ما نگاه می کند. چشمانش را تا چهره ی تمیز و اصلاح شده ی من بالا می آورد و خیره می ماند. آرژان می گوید: سلام یاسین. چطوری؟

یاسین با اخم چشم از من می گیرد و به آرژان سلام می دهد. رو به من می کند و می گوید: سلام دختر دایی. شنیدم الحمدلله باز هم می تونید صحبت کنید. درسته؟

-سلام. بله خداروشکر.

دوباره به دستانمان نگاه می کند که آرژان می گوید: پس حتماً اینم شنیدی که نامزد کردیم؟

یاسین با اخم به آرژان نگاه می کند: آره... شنیدم. مبارکه!

آرژان با پوزخند جواب یاسین را می دهد: ممنون.

و سپس مرا به پشت پیشخوان می برد و ست های حلقه را بیرون می کشد.

آرژان-کدومو میخوای؟

-فرقی نداره.

یاسین کنار من ایستاده است و من زیر چشمی به او نیم نگاهی می اندازم. دستش را به زیر شیشه ی پیشخوان می برد و روی حلقه ای می گذارد که هر دو پسندیده بودیم. آرژان با عجله می گوید: ا... یاسین اون چیه؟ بیار بیرون ببینم.

یاسین حلقه را در مشت دستش جای می دهد: این واسه یکی از مشتری هاس.

آرژان کف دستش را دراز می کند: خب باشه. بده ببینمش.

یاسین به اجبار حلقه را در دست آرژان می گذارد. آرژان حلقه را در انگشت حلقه ای اش فرو می برد و می گوید: به مشتری بگو بی خیالش بشه. این واسه منه.

یاسین با عصبانیت-نمیشه. از قبل قولشو دادم.

آرژان یک تای ابروی خود را بالا می اندازد و می گوید: تماس بگیر خودم بهش می گم.

یاسین-شماره شو ندارم... بده حلقه رو.

آرژان-من از این حلقه خوشم میاد. اگر خیلی هواخواه حلقه بود، شماره شو میداد. این واسه منه.

به من نگاه می کند و ادامه می دهد: خوشگله عشقم؟

-آره... خوشگله.

یاسین-من میرم بیرون یه چرخی میزنم تا شما کارتون تموم شه.

آرژان همانطور که به حلقه ها نگاه می کند، می گوید: صبر کن. کارت دارم.

رو به من می کند: تو هم انتخاب کن دیگه. بهترینشو وردار.

چشمم به یک حلقه، با تک نگین بزرگی افتاد. زیبا بود و می درخشید. زیر نگین حلقه، طرح یک گل رز بود و نگین الماس، درست در وسط گل قرار داشت. آرژان رد نگاهم را می گیرد و حلقه را بیرون می کشد. دستم چپم را در دست می گیرد و حلقه را در انگشتم جای می دهد.

آرژان-بهت میاد. خیلی هم خوشگله... مثل خودت!

نگاهی به پشت سرم که یاسین ایستاده است می اندازد و پشت دستم را می بوسد. معذب می شوم؛ به دلیل حضور یاسین. نمی دانم چرا... اما حسی منفی از جانب یاسین دریافت می کنم. حلقه ها را از دستانمان در می آورد و به یاسین می دهد.

-اسمامونو روشن حک کن. اسم سلمه رو روی حلقه ی من... اسم منم روی حلقه ی سلمه!

یاسین-چرا خودت این کارو نمی کنی؟

آرژان-من زیاد وارد نیستم. تو بهتر بلدی. خوش خط تر از منی.

یاسین سری تکان می دهد و آرژان دوباره دست مرا می گیرد و به سمت درب خروجی می برد.

آرژان-ما میریم یکم خرید کنیم تا تو حلقه ها رو واسمون آماده کنی.

وقتی به بیرون از مغازه رفتیم، گفتم: آرژان خودتم می تونستی حکاکی کنی. چرا گیر دادی اون اینکارو بکنه؟

آرژان-سعی کن هیچی نگي سلمه! خب؟

-ها؟!!

آرژان-تابلو بودین جفتتون. منم خر نیستم. فعلاً هیچی نگو که اعصاب ندارم.

سکوت کردم و حرفی نزد. ادامه داد: تا دیروز خودمو سرزنش می کردم که باعث شدم بیای فرانسه و بعدش لوک رو ملاقات کنی. اما الان می بینم اگر ایرانم می موندی باز هم با یکی غیر از من ازدواج می کردی.

حرفی نزد که مرا داخل یک پاساژ برد. پشت ویتترین یک مانتو فروشی می ایستد و می گوید: کدومو میخوای؟

-....

نگاهم می کند: با تو بودم سلمه! کدوم؟

رویم را از ویتترین می گیرم و به سمت دیگری چشم می دوزم. بازویم را می گیرد و مرا سمت خودش می چرخاند.

پشت چشمی برایش نازک می کنم و دست به سینه، سرم را به زیر می اندازم. با ملایمت تکانم می دهد و می

گوید: به من نگاه کن.

گوشه ی ابروهایم را بالا می دهم و با عصبانیت به چشمانش خیره می شوم. اخم کرده است: چرا حرف نمیزی؟ ابروهایم را بالا می اندازم و با لبخند تمسخر آمیزی نگاهش می کنم. با کلافگی سری تکان می دهد و با مهربانی می گوید: خيله خب بابا. متأسفم! حالا حرف بزن باهام.

....-

آرژان-سلمه يادت نرفته كه بيست و هفت سالتۀ؟ ادای دختر دبیرستانی ها رو در نیار واسم و حرف بزن. اگر فكر كردی منم مثل لوکاس هی ناز تو می کشم، سخت در اشتباهی.

پشتم را به او می کنم و راه می افتم. اما سد راهم می شود و می گوید: باشه... باشه! ببخشید.

نیشخند می زنم. اخم می کند: حالا باهام حرف بزن.

-اون مانتو قرمز رو بگیر.

لبخندی به پهنای صورت میزند و دوباره دستم را می گیرد و به سمت مغازه راه می افتد: خب خیالم راحت شد. گفتم دوباره رفتی تو خط لال مونی گرفتن.

-درست صحبت کن. منم بلدم حالتو بگیرم.

می ایستد و با لبخند مهربانی نگاهم می کند و می گوید: خوشحالم كه داری بهم می تویی.

پشت چشمی نازک می کنم و داخل مغازه می شوم. پشت سرم وارد می شود و مانتوی قرمز را برایم می خرد. قبل از خروج، می گوید: صبر كن عزیزم.

به سمتش برمیگردم و پرسشگرانه نگاهش می کنم. لبخندی می زند: برای اینکه سلمان و حاجی منو محکوم به بی غیرتی نکنن، یه مانتوی دیگه هم بخر و این قرمز رو وقتی با منی تنت کن.

-لازم نیست. اونا وقتی این مانتو رو ببینن کلاً هر دومونو ترور شخصیتی می کنن.

لبخندی می زند كه می گویم: البته در مورد تو، من حقو به اونا میدم.

سرس را به زیر گوشم می آورد و نجوا كنان می گوید: قربون ضدحال زدنات برم.

.....

يك گوشي و سيم کارت، يك مانتوی قرمز و يك مانتوی سیاه، چند شال و يك شلوار جين، خريد های آرژان برای من است. به سمت جواهرات رضایی می رویم. آرژان به شیشه ی روی در، ضربه می زند و یاسین در را باز می کند. با دیدن مرضیه، اشك هایم جاری می شوند. دست آرژان را رها می کنم و به سمت او می دوم. او هم اشك می

ریخت و با سرعت به سمت من می آمد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک ریختیم. چقدر نحیف و جا افتاده شده بود. حداقل پنج سال بزرگتر از سنش معلوم می شد. در آغوش هم حق می زدیم که آرژان با خنده گفت: بسه دیگه مرضیه خانوم. تمومش کردین سلمه رو. یکمی هم واسه من نگه دارین.

مرضیه با خنده از آغوشم جدا می شود. سرش را به زیر می اندازد و لبش را به دندان می گیرد و زمزمه وار می گوید: خاک به سرم!

آرژان می خندد و می گوید: سلام دختر عمه. احوال شریف؟

مرضیه-سلام. خوبم. ممنون.

و بعد با همان خنده های بامزه و ریزش، چادرش را مرتب می کند و به من چشم می دوزد.

مرضیه-سلام سلمه خره. بی معرفت نگفتی مرضیه داره از دوریت پر پر میشه؟

از بازویش نیشگونی می گیرم و با لبخند محوی می گویم: خالی نبند. خیلی دلت هوامو کرده بود، یه زنگ می زدی.

مرضیه دوباره مرا در آغوش می گیرد: شرمنده ام به خدا. اما حاجی واسه همه مون خط و نشون کشیده بود.

دستی روی کتفش می کشم و می گویم: می دونم. اشکال نداره عزیزم.

از آغوش هم جدا می شویم. لبخند میزند: یاسین می گفت زبونت کوتاه شده بود. باور نمی کردم میگفتم مگه ممکنه سلمه زبون دراز سکوت اختیار کنه!

آرژان-آره مرضیه خانوم. بدجوری هم سکوت اختیار کرده بود.

مرضیه-حالا چجوری سکوتتو شکستی؟

آرژان ژست پیروزمندانه ای گرفت و گفت: مثل همیشه آرژان به دادش رسید.

مرضیه با چشمانی گرد شده به من و آرژان نگاه می کند: چجوری؟

آرژان می خندد: دیگه اونش مثبت هیجدهه!

مرضیه دوباره خجالت می کشد و سرش را به زیر می اندازد. سعی می کند خنده اش را جمع کند؛ اما تلاشش بی فایده است. یاسین پشت سر مرضیه، رو به روی من ایستاده و با اخم، به آرژان چشم دوخته است و من هر آن بیشتر نگران می شوم. می ترسم بینشان درگیری ایجاد شود. مرضیه سر بلند می کند و با صدای بلند می گوید: راستی تبریک میگم نامزدیتونو. وای که چقدر شما دوتا بهم میان.

آرژان لبخند کجی میزند: جداً؟ فکر می کردم خیلی خوش تیپ تر از این حرفا باشم که به سلمه پیام.

اخم می کنم و می گویم: می دوستی خیلی بی نمکی؟

آرژان می خندد و مرا از پهلوی در آغوش می گیرد و می گوید: بابا شوخی کردم. یکم جنبه داشته باش سلمه خانوم.

یاسین-یادمه وقتی تو ایران بودین از این شوخیا نمی کردی.

سرتاپای آرژان را با تمسخر برانداز می کنم و می گویم: آره. تو ایران که بودن، آدم بود. الان کاملاً وضعیتش معلومه. با اون موهای عجق و جقیش.

آرژان می خندد و در کمال تعجب جلوی یاسین و مرضیه، گونه ام را می بوسد و می گوید: اگر این چهارده سال، فرانسه زندگی نمی کردم، مثل مردای اینجا مغرور و خشک بودم. اما الان مثل مردای فرانسوی ام. اینش خوبه... نه؟

نیشخند می زنم: مردای فرانسوی رو هم دیدیم.

آرژان-اون لوکاس و قاتی آدما نکن. اون فرق داشت.

و بعد رو به مرضیه و یاسین می کند و می گوید: ما دیگه بریم خونه.

به سمت یاسین می رود: حلقه ها رو میدی؟

یاسین پشت پیشخوان می رود و حلقه ها را به آرژان می دهد. آرژان نگاهی به حلقه ی من می اندازد و با لبخند اسم خودش را می خواند: آرژان.

رو به یاسین می گوید: خوبه... بد نیست.

به سمت می آید و حلقه ام را دستم می کند و به حلقه ی خودش نگاهی می اندازد. اخمی می کند و یک تایی ابرویش را بالا می اندازد و رو به یاسین می کند: ممنون.

حلقه را به دستم می دهد: بیا تو حلقه مو بنداز دستم.

حلقه را در انگشت حلقه ای اش جای می دهم و او به من لبخند تلخی می زد. آرژان تلخ نیست... اما نمی دانم چه ماجرای پشت لبخند تلخش وجود دارد. من مفهوم لبخند تلخ را خوب می فهمم. من این تلخی ها را خوب حس می کنم. طعمش آشناست.

مرضیه-آقا آرژان میشه من و سلمه بریم یه چرخی بزنیم بعد برید خونه؟

آرژان-چرا که نه. اصلاً هر چهار تایی مون با هم میریم. هان؟

به یاسین نگاه می کند که یاسین با اخمی غلیظ سری تکان می دهد. آرژان می گوید: ما میریم اینا رو (با دستش بسته های خرید را بالا می آورد) بذاریم تو ماشین، شما هم جمع کنید بیاد.

با هم به بیرون از طلافروشی می رویم. می گویم: چیزی شده؟

آرژان-برات مهمه؟

-یعنی نمی خوای بگی؟

بسته ها را داخل ماشین جای می دهد. قفل را می زند و به سمتم می آید. حلقه اش را در می آورد و سمتم می گیرد: حکاکیشو ببین!

نگاه می کنم که می گوید: حالا حکاکی روی حلقه ی خودتو ببین.

حلقه ام را در می آورم و حکاکی اش را نگاه می کنم. اسم آرژان برق می زد و اسم من بی روح و کدر است.

آرژان-اسم تو خیلی وقت پیش روی این حلقه حک شده بود.

حلقه اش را به سمتش می گیرم و می گویم: من که اینطور فکر نمی کنم. بیخودی حرف درست نکن.

نیشخند تلخی میزد... و من فهمیدم حرفم را باور نکرده است. حلقه هایمان را دوباره دستانم می کنیم.

آرژان-باهاش دوست بودی؟

اخم می کنم: تمومش کن.

آرژان-فقط بگو آره یا نه؟

رویم را از او می گیرم: نه.

آرژان-پس تسبیح آقاچون دور گردنت چیکار می کنه؟

با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم و دستم را از روی مانتو، روی تسبیح می گذارم.

-تسبیح آقا چون نیست.

آرژان-درش بیار.

-واسه ی چی؟

آرژان-درش بیاد بهت ثابت کنم داری دروغ میگی.

تسبیح را با تردید از دور گردنم درمی آورم و به آرژان می دهم. دانه ی اول تسبیح را نشانم می دهد و می گوید: دروغگو خره. اینو ببین. خودم این سوراخو روی دونه ی اول بوجود آوردم.

تسبیح را از او می قاپم و می گویم: خب که چی حالا؟ این چیزو ثابت نمی کنه.

آرژان-این تسبیح پیش تو چیکار می کنه؟

-هدیه است. تموم شد؟

آرژان-پس یه چیزی بینتون بوده.

-آرژان هرچی بوده تموم شده. من و یاسین با هم نبودیم. فقط از هم خوشمون میومد... همین. هیچ دوستی ای در کار نبود.

رویش را از من می گیرد و با اخم پررنگی، دست به سینه به ماشینش تکیه می کند.

-حالا واسه چی دونه ی اول تسبیحو سوراخ کردی؟ مگه مرض داری؟

آرژان-سلمه فعلاً اصلاً اعصاب ندارم. خواهش می کنم چیزی نپرس.

-حالا مگه چی شده؟ میخوای منم بی اعصاب بشم؟ آرژان کم ازت شاکی نیستما.

نگاهم می کند... و دوباره یک لبخند تلخ مهمان لب هایش می شود. می گوید: واسه این اون کارو کردم چون بهش حسودیم میشد. وقتی آقاجون تسبیحشو داد به یاسین من حسادت کردم. بچه بودم دیگه. واسه همین دونه شو سوراخ کردم که یکم از قشنگیش کم بشه. دلم نیومد بلایی سر تسبیح بیارم. آقاجون این تسبیحو خیلی دوست داشت.

با نیشخند پاسخش را می دهم: هم زخمیش کردی... هم دلت نیومد بلایی سرش بیاری. دقیقاً مثل کاری که با من کردی.

آرژان-اما اون تسبیح هنوزم ارزش داره و قشنگه. اون زخمش هم اصلاً معلوم نیست.

-اما زخمش همیشه وجود داره. حتی اگر چشمای ما به ندیدنش عادت کنه.

اخم کرد و تسبیح را از دستم گرفت و گفت: این پیش من می مونه.

تسبیح را در جیبش گذاشت و من مثل یک مجسمه او را تماشا می کردم. نمی دانم چرا هیچ واکنشی نشان

ندادم... نمی دانم! آرژان می گوید: میخوام یه چیزی بهت بگم... راجع به چهارده سال پیش!

کنجکاوانه نگاهش کردم که مرضیه و یاسین از راه رسیدند. مرضیه به سمتم آمد و با چهره ای افسرده، لبخند زد و گفت: بریم عزیزم.

-چرا پکری؟

مرضیه نگاهی به یاسین می اندازد و می گوید: نه... پکر نیستم.

-چرا! قیافه ات یه جوری شده.

به یاسین احم می کنم: آقا یاسین مرضیه خانوم مارو اذیت می کنی؟

یاسین با احم غلیظی به من نگاه می کند. در مورد رابطه ی یاسین و مرضیه کنجکاو هستم. میخواهم بدانم چه چیزی باعث این تنش هایشان می شود... و چرا؟!؟

یاسین-بهمتره بریم.

به مرضیه نگاه می کنم. چهره اش غمگین است...غمگین!

تمام مدت من و مرضیه کنار هم و جلوتر از آرژان و یاسین قدم زدیم و آنها هم پشت سر ما می آمدند. به کافی شاپ رفتیم و اسموتی نوش جان کردیم و بعد هم به سمت ماشین هایمان رفتیم تا به منزل پدرم برویم. ماشین آرژان جلوتر از ماشین آنها بود. من و آرژان از آنها خداحافظی کردیم و سوار ال نود آرژان شدیم. ماشین روشن نمی شد. پیاده شدیم و با بسته های خرید به سمت مرضیه و یاسین که با فاصله از هم قدم برمیداشتند رفتیم. آرژان داد زد: صبر کنید برو بچس.

به سمت ما برگشتند و قرار شد با ماشین آنها به منزل پدری ام برویم. سوار ماشین شدیم. آرژان کنار یاسین که پشت فرمان بود، نشست و من و مرضیه هم روی صندلی عقب جای گرفتیم. یاسین ضبط را روشن می کند و ماشین را به حرکت در می آورد. مرضیه زمزمه وار می گوید: بازم آهنگ همیشگی.

آرژان-یاسین این ماتم سرا چیه گذاشتی؟

یاسین آه می کشد و می گوید: دوستش دارم.

مرضیه-پنج شیش ساله مدام همینو گوش میدی. دیگه خسته شدم از این آهنگ.

یاسین-هندزفری بذار یه آهنگ دیگه گوش بده. مجبوری نیستی اینو گوش بدی.

با احم از آینه به مرضیه نگاه می کند و به او چشم غره می رود. مرضیه هم متقابلاً پشت چشمی به او نازک می کند و از شیشه ی ماشین به بیرون چشم می دوزد.

(آهنگ مرگ و زندگی از رضا صادقی)

«اون حلقه که تو دستته، طناب اعدام منه

ستاره ی غرق به خون، تو سفره ی شام منه

تو اونجا غرق زندگی، من اینجا غرق مُردنم

مثل یه دیوونه دارم اشک میریزم جون میکنم...»

با احم از آینه به من نگاه می کند. چشم از او می گیرم و سرم را به زیر می اندازم. آهنگ عوض می شود و صدای آرژان را می شنوم: یاسین جان سلمه نباید از این آهنگا گوش بده.

آرژان آهنگ ها را بالا و پایین می کند و غرغرکنان می گوید: بابا همه اش که رضا صادقیه. یه دونه آهنگ شاد هم که ازش نداری. این چه وضعشه؟ همه اش هم قدیمی!

به یک آهنگ می رسد: آهان. ایــــنه.

برمیگردد سمت من: سلمه خانوم داشته باش!

لبخند محوی میزنم که او هم به من چشمک میزند و صاف می نشیند و منتظر ترانه ی آهنگ می شویم.

(آهنگ بابای بارون از رضا صادقی)

«پده دستاتو به دستم، تا با هم کلبه بسازیم

کلبه ای پر از من و تو، از من و تو ما بسازیم

دور بشیم از همه مردم، واسه درد هم بمیریم

با ستاره ها بخوابیم، با ترانه جون بگیریم

کلبه ای اندازه ی عشق، باغچه ای و حوض و گلدون

سر تو باشه رو شونم، مثل لیلا مثل مجنون

تو بشی مادر گلها، من بشم بابای بارون

من واسه ی تو واسه من

کلبه ای می خوام که تو باغچش پر باشه از یاسمن

حیاطشم، سرتاسرش باشه چمن

فقط واسه تو واسه من

تو کلبمون خدا باشه

خوشبختی مون قد تموم آسمون، صاف و بی انتها باشه...!»

آرژان با صدای بلند می گوید: بله سلمه جان. اینجور یاس.

ته دلم حسی به من می گوید بخندم. نمی دانم چرا و از کی این حس در قلبم ایجاد شد. من سه ماه بود میلی به خندیدن نداشتم... سه ماه. اما الان یک حسی ته دلم را قلقلک می دهد و میگوید که سلمه بخند...! به مرضیه

نگاه می کنم. در افکارش غوطه ور است. آهنگ پخش می شود و من نزدیک مرضیه می شوم. دستم را روی دستش می گذارم که صورتش را سمت من می چرخاند. لبخندی تلخ می زد که سرم را به گوشش نزدیک می کنم و می پرسم: مشکلی با یاسین داری؟

گنگ نگاهم می کند: مگه بهت نگفتن؟

نه. نشد که بگن. خودت بگو. چی شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟

مرضیه بی خیال عزیزم. نمی خوام ناراحتت کنم.

بگو مرضیه. اذیت نکن.

مرضیه به تو نمی تونم دروغ بگم. اما گفتن حقیقت هم...

آه می کشد که من می گویم: یعنی به بقیه دروغ گفتی؟

مرضیه سری تکان می دهد و پاسخ می دهد: به همه گفتم بچه دار نمیشیم. گفتم من نمی تونم یاسینو پدر کنم.

حقیقت چیه؟ نکنه اون نمی تونه تورو مادر کنه؟

سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان می دهد. نگاهش را از من می دزدد و سرش را به زیر می اندازد. قطره ای

اشک از چشمش روی دستم می افتد. سعی می کنم بغضم را قورت بدهم. با صدایی لرزان می پرسم: مرضیه

جریان چیه؟ نصفه جونم کردی!

سرش را به زیر گوشم می آورد و با صدایی لرزان تر از صدای من می گوید: من و یاسین فقط عقد کردیم. اما هنوز

به معنای واقعی زن و شوهر نشدیم.

چشمانم از تعجب گرد می شود و با همان حیرت نگاهش می کنم. زیر لب می پرسم: چرا؟!

اشک در چشمانش حلقه می زند: از من خوشش نمیاد.

با عصبانیت از آیین به یاسین نگاه می کنم. با اخم به من زل زده بود و من جوابم را از جانب نگاهش گرفتم. آهنگ

تمام می شود و من دیگر نمی توانم سوالی از مرضیه بپرسم.

داخل حیاط خانه ی پدری ام هستیم که آرژان دستم را می گیرد و مرا سمت خودش می کشاند و رو به مرضیه و

یاسین می گوید: شما بفرمایید داخل ما الان میایم.

می روند و من به آرژان نگاه می کنم: کاری داری؟

با نیشخند می گوید: نداشته باشم؟

اخم می کنم و دستم را از دستش بیرون می کشم. به سمت در می روم که جلویم را می گیرد: چرا ازم فرار می کنی؟

با اخم، چشم از او می گیرم و به زمین نگاه می کنم: آرژان برو کنار میخوام برم خونه.

آرژان- تو که امروز برخوردت باهام خوب بود.

یک تای ابرویم را بالا می اندازم: میخوای باهات حرف زنم؟ شاید اونجوری باورت بشه من هیچ حسی بهت ندارم.

پشتش را به من می کند و دستی به موها و گردنش می کشد. با کلافگی سری تکان می دهد و دوباره به سمت من برمی گردد و می گوید: تو الان زن منی. منم شوهر تو هستم.

- ما فعلاً فقط نامزدیم.

با نیشخند می گوید: اما از لحاظ شرعی اونی هستیم که من گفتم.

دست به سینه، چشمانم را باریک می کنم و می پرسم: خب که چی؟

به سمتم می آید و دستم را می گیرد و مرا به پشت خانه ی ویلایی پدرم می برد... جایی شبیه به حیاط خلوت! تنها دو درخت پیر و فرسوده بود و سوسوی چراغ اتاق خالی سلمان... که البته آرژان به طور موقت در آنجا اقامت داشت. پنجره ی اتاق پشت یکی از درخت ها است و روزنه ای دید به جایی که ما هستیم، دارد. مرا به درخت زیر پنجره تکیه می دهد.

- اِ چیکار می کنی؟ الان هرچی مورچه و حشره اس، از درخت میاد رو من.

انگشت اشاره اش را جلوی لب هایم می گیرد و می گوید: هیسسس!

نگاهمان گره می خورد و من با حسی نامفهوم به چشمان رقیب دروغین سابقم زل می زنم. با پنجه های قوی و مردانه اش، بازوانم را محکم می گیرد: می دونم بهت بد کردم. اما همه اش از سر عشق بوده سلمه. درکم کن!

چشمانم را از او می دزدم و می گویم: درک کردم که نامزدت شدم. وگرنه به هیچ وجه قبول نمی کردم.

آرژان- چرا قبول نمی کردی؟ دیگه اون لوک لعنتی هم که تو زندگیت نیست. منتظر کدوم آشغالی هستی که منو پس میزنی؟ اون یاسین گند اخلاق؟

- چرت و پرت نگو خواهش می کنم. اون زن داره. لطفاً دیگه از این حرفا نزن که حرفشم خوب نیست.

آرژان- پس چی؟ چی تو رو از من میروونه؟

-عشق! من بهت عشقی ندارم.

آرژان- خب... خب سعی کن داشته باشی.

-یه حرفایی میزنیا! حالت خوش نیست انگار.

آرژان-عاشق اون عیاش شدن آسونه... عاشق این گند اخلاق شدن آسونه. نوبت به من که میرسه سخت میشه.

-من عاشق این گند اخلاق نبودم و نیستم. فقط یه علاقه ی خشک و خالی بود... همین. دیگه نگو. خواهش می کنم.

آرژان-پس بذار منم باهات عاشقی کنم... بذار حسرت کنم.

.....

من در این لحظه، مغزم را به نگاه التماس آمیز آرژان می بازم. من عقلم می گوید آری و دلم می گوید؛ نه! دلم هنوز هم هوای آغوش مرد من را دارد... هنوز هم! به خودم نهیب می زنم: سلمه تو الان نامزد داری. اون تورو ول کرد... در کمال مردونگی... نامردی رو در حقت تموم کرد. اون... اون نامرده. برای من نامرده و مرد من الان... الان آرژانه.

افکارم به من نهیب زدند... مغزم... ذهنم! مگر ذهن هم عاشق می شود؟ گمان نکنم... عشق مختص به قلب است. اما ذهنم درگیر آرژان و محبت هایش است. من بدی هایش را می بینم... خوبی هایش را می بینم. من آرژان واقعی را می بینم. نه آرژانی که خودم در ذهن و قلبم پرورش داده باشم. مرد من الان؛ یک همسر واقعی است. نه مثل لوکاس! من بدی های لوکاس را نمی دیدم... کور بودم و کرا! ذره ای از خوبی لوکاس را ده برابر بیشتر جلوه می دادم و دنیایی از بدی هایش را نمی دیدم! آرژان نگاه پر از تردیدش را به لب هایم می دوزد. سرش را سمت من خم می کند و من چشمانم را می بندم... برای همسرم! بد کرد؛ اما... خوبی هایش بیشتر است. دلش را شکستم و به پایم ماند. آری؛ آرژان مردی واقعی است؛ برای من. هرم نفس هایش را حس می کنم. لب هایم را از هم می گشایم که صدای لرزانش در گوشم می پیچد: عزیزم...

چشمانم را باز می کنم و نگاهش می کنم. نگاهش را از من می دزد و با اخم کمرنگی سرش را به زیر می اندازد و ادامه می دهد: اگر آمادگیشو نداری، می تونم صبر کنم.

او مرد خوبی است. مرا می فهمد... مرا درک می کند! لبخند می زنم... از ته دل! برای خودم نه؛ برای مرد من... آرژان.

نگاهم می کند و با دیدن لبخندم اخم های ناراحت کننده اش از هم باز می شوند و او هم لبخند عمیق و پررنگی می زند. خط لبخند دو طرف دهانش می افتد و او را بیشتر شبیه به اروپایی ها می کند.

-ممنونم.

مرا در آغوش می گیرد. سرم را از روی شال، نوازش می کند. ادامه می دهد: اما هنوز یادم نرفته باهام چیکار کردیا. سه ماه تو یه جایی مثل تیمارستان بودم به خاطر دروغای تو!

مرا در آغوش خود می فشارد و زمزمه وار زیر گوشم می گوید: معذرت میخوام. نمیخواستم اینجوری بشه...
فکرشم نمی کردم به خدا.

-بگو غلط کردم تا ببخشم.

پهلوهاییم را می گیرد و از آغوشم جدا می شود و با لبخند پهنی می گوید: جان؟ الان تو چی گفتی؟
لبخند می زنم: گفتم بگو غلط کر...

آرژان-جونم لبخند... جونم شوخی... جونم حرف زدن!

اینبار حسی که ته دلم را قلقلک میداد، بیشتر شد و من نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. آرژان می خندد و با
ابروهایی بالا رفته مرا تماشا می کند و می گوید: سلمه خودتی؟

خنده ام کوتاه و مختصر و ریز بود... زود تمام شد. با لبخند پاسخش را می دهم: امروز این دومین باره که می
پرسی خودمم یا نه.

باز هم مرا در آغوش می گیرد و می گوید: همیشه همینطوری باش. تو افسرده باشی، من بیشتر از تو افسرده
میشم.

-چی میخواستی بگی؟ راجع به چهارده سال پیش؟

از من فاصله می گیرد و چشمانش را از من می دزدد و می گوید: راستش من... من چهارده سال پیش... ا

صدایی آشنا رشته ی کلام آرژان را پاره می کند: جوون های عاشق تشریف نمیارن داخل؟

صدا از پشت پنجره ی اتاق سابق سلمان است. سرم را می چرخانم و پشت درخت را نگاه می کنم. جولیا مادر
آرژان است.

.....

به سرعت به اطرافیانم سلام می دهم و به سمت جولیا می دوم و او را در آغوش می گیرم و با صدای بلندی می
گویم: جولی جون... عاشقشتم!

جولیا می خندد و مرا در آغوشش می فشارد: سلامت کو دختر؟

از آغوشش جدا می شوم و با گریه و صدایی لرزان می گویم: سلام زن عموی عزیزم.

جولیا لپم را می کشد و می خندد: سلام عزیزم.

و بعد رو به جمع ادامه می دهد: بابا دخترم به این سالمی... خنده رو... مهربون... زبون دراز! چرا هی می‌گین مریضه؟

سلمان مرا سمت خودش می کشاند و بغلم می گیرد: سلام همشیره. ما رو یادت رفت؟
دو طرف صورتش را می بوسم و می گویم: سلام داداشی. مگه میشه تو رو یادم بره؟ امروز حسابی ذکر خیرت بود.
سمیه و مامان و آرژان می خندند. سلمان کنجکاوانه نگاهشان می کند و رو به من می پرسد: چه ذکر خیری؟ نکنه دوباره ابرو هامو سوژه کردن؟

خنده ی سمیه و آرژان و مامان شدت می گیرد. لبخند میزنم و می گویم: هی همچین!

با خاله ها و دایی ها و بچه ها و عروس و داماد هایشان احوال پرسى می کنم و آنها نامزدی من و آرژان را تبریک می گویند. از خانواده ی پدری فقط عمو یوسف مانده است که به هم سلام می دهیم و عمو مثل قدیم مرا در آغوش می گیرد و دم اسبی موهایم را از روی شال می کشد. دو عمه ام فوت شدند و دو برادر؛ یعنی حاجی و عمو یوسف در قید حیات هستند. پدر یاسین نیز در جوانی فوت شد. عمو یوسف و حاجی هر دو مذهبی هستند؛ اما در عین حال با هم خیلی فرق دارند. عمو یوسف مذهبی روشن فکر و پدرم مذهبی سنتی است... و همین سنتی بودن مایه ی عذاب من است. با عمو یوسف گپ می زنم. وقتی با لوک ازدواج کردم، عمو یوسف هم از من دور شد... چشم دیدن آرژان را نداشتم؛ اما او دوست صمیمی لوک بود. به خانه مان می آمد و لوکاس از علاقه ی آرژان به من بی خبر بود. یاد شب تولدم در خانه ی شوهر سابقم می افتم.

-عشقم برو درو باز کن... من دستم بنده.

لوکاس از پشت سر دستانش را دور شکمم قلاب کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و گونه ام را بوسید: نمیرم. میخوام خودمون دوتا باشیم. فقط من و تو!

خندیدیم و بوسه ای به او هدیه کردم و گفتم: پس بیخود کردی مهمون دعوت کردی. برو درو باز کن زشته.

لوکاس-پس چی؟ انتظار داشتی تولد عشقم... زن خوشگلم هیشکی خونه مون نباشه؟

-لوک برو درو باز کن زنگ خونه سوخت.

با خنده از من جدا شد و رفت و من با ظرف میوه، به سمت پذیرایی رفتم و با آرژان رو به رو شدم. سلام گرمی داد و من سرسری به او سلام گفتم و میوه خوری را روی میز گذاشتم و گفتم: لوک... یه لحظه میای؟

لوکاس-آره عزیزم... بریم.

به اتاق رفتیم و گفتم: اینو واسه تولدم دعوت کردی؟

لوکاس-خب آره. چطور؟

-لوک من از آرژان زیاد خوشم نمیاد. تو که می دونی اینو.

لوکاس-اما اون صمیمی ترین دوست من و پسر عموی توئه.

-حالا فقط آرژانو دعوت کردی یا بازم هستن؟

لوکاس-نه بابا. کل همکارامونو دعوت کردم.

-چی؟ لوکاس من فقط اندازه ی ده نفر غذا پختم.

لوکاس-بیخود کردی. من که گفتم غذا نذار از بیرون میخرم. بیا بریم بیرون دیگه. آرژان تنهاست.

کنار آرژان می نشینم. اعصاب سر و صدای نوه های خاله ها و دایی هایم را ندارم. چند تایی از آنها را به من معرفی می کنند و من بی میلی نشان می دهم.

آرژان-لااقل بخند که بفهمن آدمی.

-ولم کن آرژان. همین که سر و صداشونو تحمل می کنم خیلیم.

با خانواده ی مادری ام صمیمی نبودیم. آرژان می گوید: پایه ای ما جوونا بریم اتاق سلمان و اینا اینجا با سروصدای خودشون بمیرن؟

لبخند می زنم و سری تکان می دهم. نگاهی به اطراف می اندازم و می گویم: راستی یاسمین کجاست؟

آرژان-ای بابا. تو هم که کلاً از هیچی خبر نداری.

-تو چرا بهم چیزی نمی گفتی؟

آرژان-تو منو به زور نگام می کردی. چجوری باهات حرف میزدم؟

-حالا بگو یاسمین کجاست؟

آرژان-اونم مثل تو بورسیه شد... رفت انگلیس.

-واه!

با تعجب به آرژان نگاه می کنم: یاسین هم گذاشت بره؟ اون که مخالف درس خوندن تو خارج بود!

آرژان پوزخند میزند و می گوید: تو از کجا می دونی مخالف بوده؟ نکنه مخالف رفتن تو هم بود؟ آره؟

اخم می کنم که می گوید: چه سوال احمقانه ای کردم!

و بعد یک نیشخند می زند. می پرسم: خب؟ داشتی یاسمینو می گفتی.

آرژان-هیچی دیگه. میره انگلیس. همین!

-پس... یعنی... چیزه... امممم.

آرژان می خندد: داستانش با سلمانو می خوای بدونی؟

نگاهش می کنم که ادامه می دهد: ازش خواستگاری کرد قبل از رفتن. اونم قرار شد وقتی درسش اونور آب تموم شد، برگرده و با سلمان ازدواج کنه.

لبخندی به پهنای صورت می زنم... نه برای خودم؛ برای برادرم! خوشحال بودم که او زرنک تر از یاسین است و توانسته ازدواجش با یاسمین را تضمین کند.

آرژان-بریم اتاق سلمان؟

-بریم.

از جایمان بلند می شویم و آرژان به سمت سلمان می رود و از او می خواهد که همراه مرضیه و یاسین به اتاق بیاید.

ما می رویم و منتظر آنها می شویم. تنها جوان های در جمع، ما هستیم. روی زمین فرش شده ی اتاق سلمان می نشینیم. آرژان می گوید: اوخ اوخ... زیر یه سقف و در بسته و من و تو و... وای! صبر منم که داره تموم میشه.

می خندد و من نیز بخاطر طرز بیان کلماتش لبخند می زنم. به چشمان هم خیره می شویم و لبخند آرژان محو می شود و اخم می کند. شالم را از یک طرف شانه ام پس میزند و سرش را در گودی بین گردن و شانه ام فرو می برد... و من تمام تنم یخ می بندد از هرم نفس هایش... یخ می بندم! آب دهانم را قورت می دهم و آرژان بوسه ای به گردنم می زند و همان موقع درب اتاق باز می شود. چشم های شرمسارم، با یک جفت چشم سیاه نافذ قفل می شود و اخم غلیظش، مرا می ترساند. با شانه ام، ضربه ای به صورت آرژان وارد می کنم که به خودش می آید و رد نگاهم را می گیرد. یاسین را بین درگاه می بیند و صدایش را صاف می کند. از من فاصله میگیرد و من شالم را مرتب می کنم. صدای سلمان را می شنوم: یاسین برو تو دیگه. چرا اینجا وایسادی؟

.....

یاسین اما فقط به من نگاه می کند. صدای مرضیه می آید: نخیر... نمیره داخل اتاق. یاسین برو دیگه.

آرژان-یاسین جان بفرما داخل.

یاسین به آرژان نگاهی می اندازد و داخل اتاق می شود. مرضیه و سلمان هم پشت بند او به داخل اتاق می آیند و مرضیه کنار من می نشیند و یاسین و سلمان هم رو به رویمان جای می گیرند. یاسین اخم کرده و سرش به زیر است. به داستان در هم قلاب شده اش، خیره شده است و من از این حالات او بیزارم. چرا... چرا مرضیه را آزار می

دهد؟ به مرضیه نگاهی می اندازم. غمگین... افسرده... پژمرده! تحمل دیدنش در آن حالات را ندارم. چشم از او می گیرم و به سلمان که در حال صحبت با آرژان است، چشم می دوزم. یاسین را هم وارد بحث سیاسی شان می کند و چون همه با هم اختلاف نظر دارند، صدایشان بالاتر می رود. وقت مناسبی برای حرف زدن با مرضیه است. دوباره سمت مرضیه برمی گردم و زیر گوشش می گویم: مرضیه... چرا واسه یاسین دلبری نمی کنی؟

پوزخند می زند... تلخ است! نمی توانم هضمش کنم. با صدایی پر بغض، زیر گوشم زمزمه می کند: وقتی جدا از من میخوابه، وقتی عین این دخترا در اتاقشو قفل می کنه، من چیکار می تونم بکنم؟ سلمه به اندازه ی کافی غرورم له شده. خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی... خیلی بیشتر!

-پس چرا ازش جدا نمیشی؟

مرضیه-جدا بشم کجا برم؟ پیش کی بمونم؟ من اونو دوس دارم... خیلی هم دوستش دارم. نمی تونم دور از اون زندگی کنم. به بودن کنارش عادت کردم. نمی تونم بدون اون!

-یعنی چی پیش کی بمونم؟ مگه بچه ای؟ پیش ما بمون... کار کن... برو سرکار! یه زندگی تازه رو شروع کن. نذار بیشتر از این تحقیرت کنه.

بغض صدایش بیشتر می شود: نمی تونم سلمه. به خدا نمی تونم.

-خودش... خودش ازت خواسته جدا بشین؟

مرضیه-نه... نخواسته! اما من... من می دونم دلیلش چیه.

-چیه دلیلش؟

مرضیه-اون دلش واسم می سوزه. به خاطر بی کسیم... بخاطر عاشق بودنم... بخاطر تنهایییم.

بغضم را قورت می دهم و به مرضیه نگاه می کنم. اشک در چشمانش حلقه بسته است. نمی خواهم غرورش جلوی مردها خرد شود... آن هم به خاطر یک مرد! سرم را دوباره سمت گوشش می برم و می گویم: سرتو بنداز پایین و بغضتو قورت بده. نذار این مردها گریه تو ببینن. مثل من نباش! قوی باش.

مرضیه کاری که گفتم را انجام داد و وقتی حالت دلگیری برطرف شد، رو به من پرسید: تو چرا از شوهرت جدا شدی؟

او حقیقت را به من گفته بود... اما من نمی توانستم. نمی خواستم آبروی آرژان را ببرم. نمی دانم چرا... اما نمی خواستم! او مرد من است... مردی واقعی! با یک سری خوبی و یک سری بدی. نه سفید است و نه سیاه! او خاکستری دنیای من است. آرژان نه خیلی خاص است و نه خیلی بی فایده! او مردی واقعیست.

-دیگه عاشقم نبود. واسه همین جدا شدم.

مرضیه-چه زود عشق آتشینش تموم شد. اون که می گفت یا سلمه رو به من بدین یا خودمو دار می زنم...؟! این مردا واقعاً با خودشون مشکل دارنا.

-خودخواهن عزیزم. فقط خودشونو می بینن.

صدای آرژان را می شنوم: سلمه... عزیزم کیا خودخواهن خانومی من؟

با اخم به یاسین نگاه می کنم و به او چشم غره می روم که او هم متوجه می شود.

-شما مردا دیگه. همه تون خودخواهین.

آرژان لب باز می کند تا حرفی بزند که صدای یاسین با لحن تند و تیزی به گوشم می خورد: باز چی گفتی مرضیه؟ به مرضیه نگاه می کنم که به چهره ی پر اخم و عصبانی یاسین چشم دوخته است. من من کنان می گوید: چی... چیزی... نگفتم.

یاسین-پس سلمه خانوم چی میگه؟ مرضیه مظلوم بازیتو بذار کنار و دوباره اعصاب منو گ...!

پوفی می کند و سرش را با عصبانیت تکان می دهد و ادامه می دهد: لا اله الا الله!

با عصبانیت به او می غرم: چته آقا یاسین؟ چرا با مرضیه اینجوری صحبت می کنی؟

با اخم غلیظی نگاهم می کند. یک تای ابرویش را بالا می اندازد و از جایش بلند می شود و رو به مرضیه می گوید: یالا جمع کن بریم. به اندازه کافی گند زدی به اعصابم. بسه دیگه.

من هم از جایم بلند می شوم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید جلوی صورتش می گیرم: دفعه ی آخرت باشه با مرضیه اینجوری حرف می زنی. اون همینجا می مونه تا تو...

صدای مرضیه رشته ی کلامم را قطع می کند: نه سلمه جان. من... من باید برم.

با حیرت نگاهش می کنم: مرضیه حالت خوبه؟ نمی بینی داره تحقیرت می کنه؟ این آدم لیاقت تو رو نداره.

با صدای بلند و تند و تیز یاسین سمتش برمیگردم: مگه این آدم (به آرژان اشاره می کند) لیاقت تورو داره که باهاش نامزد کردی؟ مگه اون مردک فرانسوی لیاقت تورو داشت؟ اگر قرار به این چیزا...

آرژان نمیگذارد حرف یاسین تمام شود و یقه اش را می چسبد و داد می زند: چی میگی تو؟

سلمان سریع آنها را از هم جدا می کند و می گوید: چه خبر تونه؟ شماها چتون شده؟ ظاهراً اونی که توی جمع شما سالمه فقط سلمه است. همه تون دیوونه شدین.

با اخم به یاسین و آرژان نگاه می کند که مرضیه بغضش می شکند و با صدایی که لرزش سوزاننده و ناراحت کننده ای دارد، می گوید: سلمه اون تو بودی که یاسین...

یاسین-آره خودشه. آفرین که فهمیدی.

با پوز خند عصبی به مرضیه نگاه می کند که آرژان دوباره سمت یاسین خیز می دارد و سلمان مانع می شود.
برادرم همانطور که آرژان را نگه داشته و با کف دستش، جلوی دهان آرژان را گرفته است، با عصبانیت می گوید:
دست مرضیه خانومو بگیر و از اینجا برو یاسین... همین الان!

یاسین نگاهی به چهره ی برافروخته ی من می اندازد و از اتاق خارج می شود. مرضیه هم با نفرت، به من نگاه می کند. حق حق می کند و صدایش لرزش شدیدی دارد: سلمه تو منو بدبخت کردی. الانم داشتنی خرم می کردی ازش جدا بشم که خودت...

نگاهی به آرژان می اندازد. آه می کشد و ادامه می دهد: الان فهمیدم به قولتون عمل کردین. باید حدسشو میزدم. اما من فکرشم نمی کردم سلمه... .

رو به من کرد: ازت متنفرم!

-چی می گی تو مرضیه؟ من داشتم ازت دفاع می کردم.

مرضیه-تو خودت باعث این رفتارای یاسینی. نمیخواه از من دفاع کنی.

اشک هایش را پاک می کند و با ناراحتی از اتاق خارج می شود.

بجز ما کسی چیزی نفهمیده بود. فقط متوجه شدند که بین یاسین و مرضیه بحثی پیش آمده است. برایشان عادی شده بود. مهمانان رفته بودند. به همه شب به خیر گفتم و به سمت اتاق اشتراکی ام با سمیه گام برداشتم.
دستگیره را کشیدم و درب را باز کردم که صدای آرژان را از پشت سرم شنیدم: صبر کن سلمه.

برگشتم و به او نگاه کردم. رفته بود تا ماشین را از جلوی طلافروشی بردارد. تازه رسیده است. اخم کرده و دستانش را در جیب شلوارش فرو برده است. می گویم: چیه؟ کاری داری؟

آرژان-همراهم بیا.

به سمت اتاق سابق سلمان می رود. دنبالش راه می افتم و داخل اتاق می شویم و او درب را می بندد. بازویم را می گیرد و مرا به وسط اتاق پرت می کند.

-هوی! چته تو؟

با عصبانیت، می گوید: مرضیه راست میگفت؟

پرسشگرانه نگاهش می کنم که ادامه می دهد: راست میگفت بهش گفتمی از یاسین جدا بشه؟

چشمانم را به سمت راست اتاق می چرخانم و می گویم: آره... راست می گفت.

سمتم می آید و بازوانم را می گیرد و تکانم می دهد: چرا گفتی جدا بشه؟

آرژان عصبانی را ندیده بودم. اما عصبانیتش هم لطافت دارد. می گویم: چون یاسین اذیتش می کنه.

مرا سمت دیوار هول می دهد. دیگر لطافت ندارد! کمرم با دیوار برخورد شدیدی می کند و آه از نهادم بلند می شود. دست به سینه و با اخم غلیظی می پرسد: تو رو سنه نه؟

-تو نمی دونی جریان چیه. پس بهتره الکی واکنش نشون ندی.

آرژان-مرضیه حقشه که باهاش اینطوری برخورد کنن. تو نمی خواد ازش دفاع کنی.

-چرا حقشه؟ چون به شما گفته نمی تونه یاسینو پدر کنه؟

چشمانش را از من می دزد و چند بار پلک می زند و با ملایمت می گوید: نه... بخاطر اون نگفتم.

اینبار من به او می توپم: پس واسه چی گفتی؟ اصلاً تو به مرضیه چه قولی داده بودی؟ هان؟ چی میگفت مرضیه؟

به سمت درب اتاق می رود و آن را می گشاید و من من کنان می گوید: بیا برو بخواب. فردا حرف می زنیم.

کنجکاو می شوم و به سمت در می روم. در را می بندم و به آن تکیه می کنم و می گویم: الان بگو... همین الان آرژان. قضیه چیه؟

آرژان سرش را به زیر می اندازد: گفتنش هیچ فایده ای نداره. بی خیالش.

-بگو آرژان. میخوام بدونم!

نگاهم می کند: مربوط به همون چهارده سال پیش میشه... همون موقعی که تازه هجده سالم شده بود.

نگاهش رنگ تردید گرفت و ادامه داد: میشه بریم بیرون صحبت کنیم؟ پارکی جایی!

از ماشین پیاده می شویم و به سمت پارک نیاوران راه می افتیم. از رو به روی پارک، مقداری زغال اخته می خرد و رویش نمک می پاشد و با هم به داخل پارک می رویم. رو به فواره های رنگین پارک، روی نیمکت می نشینیم و زغال اخته می خوریم. من عاشق زغال اخته بودم. انگار که علاقه ی من به آن طعم بی نظیر دوباره برگشته است.

-خب؟ وقت کشی بسه. بگو!

صدای قورت دادن آب دهانش را می شنوم. آهی می کشد و می گوید: چیزی که بین تو و یاسین بود... بین من و مرضیه هم بود!

چشمانم تا آخرین حد باز می شود و به صورت آرژان نگاه می کنم. به فواره ها خیره شده و اخم کرده است. ادامه می دهد: وقتی هفده ساله بودم و مرضیه پونزده سالش بود، عاشقش شدم. اونم به من بی میل نبود. تا اینکه... تا اینکه خونواده شو از دست داد و عمه بردش خونه ی خودش. مرضیه هر روز بیشتر از من فاصله می گرفت. چادری شد... مؤمن شد و من فکر می کردم واسه این مؤمن شدنشه که از من دور میشه. من و اون یه دوستی کوتاه مدت داشتیم که بعد از رفتنش به خونه ی عمه ریحانه، دیگه کم کم تموم شد. آخرین بار که با هم قرار داشتیم، گفت عاشق یاسین شده. گفت منو نمیخواه و عاشق یاسینه... اما یاسین بهش بی محلی می کنه. من خیلی مرضیه رو دوست داشتم... خیلی سلمه. بهم گفت ظاهراً یاسین یه نفر دیگه رو می خواد. گریه می کرد و می گفت. نمی خواستم ناراحت باشه. نمیخواستم دلش بشکنه. بهش قول دادم... قول دادم کسی که یاسین عاشقشه رو از اون دور کنم. من بهش قول دادم. من میخواستم مرضیه به خواسته اش برسه و خوشبخت بشه. خوشبختی اون... آرزوی من بود. یاسینو سوال پیچ کردم و فهمیدم به تو علاقه داره. منتهی نمی دونستم تو هم یاسینو دوست داری. ازش پرسیدم اگر یه روزی بخوای ازدواج کنی، دوست داری زنت چه جوریه باشه؟ بهم گفت دوست دارم چشمش قهوه ای و درشت و کشیده باشه. بینی اش کوفته ای باشه. ابروهاش بلند و خوشگل باشه و کلی خصوصیت دیگه که دقیقاً تورو توصیف می کردند. مخصوصاً اون خالی که روی چونه ات داری. وقتی از تو می گفت، توی رویا رفته بود. تا حالا اونجوری ندیده بودمش. ازش پرسیدم اینی که میگی کیه؟ چیزی نگفت و حرفو عوض کرد. منم فهمیدم تویی. خصوصیات تورو می گفت. خودمون که رفتیم فرانسه و دیگه نشد پیگیر بشم. تا اینکه تو کنکور دادی و منم اومدم واسه تحریکت که باهام بیای فرانسه. من می تونستم تو رو زیر نظر بگیرم. چون جفتمون توی یه دانشگاه می خوندیم. من فوق و تو لیسانس. خواستم از زندگی یاسین دور بشی؛ واسه همین تحریکت کردم بیای فرانسه. می دونی من... من اولش عاشقت نبودم. فقط میخواستم تورو فرانسه نگه دارم تا از یاسین دور بمونی و مرضیه بتونه اونو رام خودش کنه. اما هرچی گذشت... هرچی گذشت دیدم دارم بهت علاقه مند میشم... اممم... وقتی... وقتی ازم راجع به لوک پرسیدی... فهمیدم بهت علاقه دارم. دوست داشتم فقط به خودم فکر کنی. اما... اما خب...

آه می کشد و لب باز می کند تا ادامه ی حرف هایش را بزند که من از روی نیمکت بلند می شوم و راه میفتم.

آرژان- کجا میری سلمه؟

جوابش را نمی دهم. او هم مرا به بازی گرفت... او هم عاشق من نبود... او هم! بغضم راه گلویم را بسته است. نمی توانم هضمش کنم... نمی شود. من بین مرد هایی نامرد گیر افتاده ام. من بازیچه ی دست آنها شده ام. بغضم می شکند و اشک هایم روی گونه هایم می ریزند. من یک زن بازنده ام. زندگی ام... همه چیزم... همه عشقم را باخته ام. این زندگی را نمی خواهم... نمی خواهم! آرژان سد راهم می شود و من سرم را به زیر می اندازم. خرد شدن کافیست... نمیخواهم تحقیر شوم... نمی خواهم مردهای نامرد، اشک هایم را ببینند و به من نیشخند بزنند. آرژان با لحن التماس آمیزی می گوید: سلمه من الان تورو دوست دارم. من خیلی وقته تورو دوست دارم. دیدی که جلوی مرضیه هم عشقم به تورو نشون دادم.

اشک هایم را با دستانم پاک می کنم و با خشم به چشمان نگران آرژان نگاه می کنم: امیدوارم یه روز جواب کاراتو بگیري. واقعاً که آرژان. تو بخاطر جلب توجه مرضیه اون جوری رمانتیک می شدی؟ من خرفکر می کردم دوسم داری.

از کنارش گذشتم و به سرعت قدم هایم افزودم. من از او دور می شدم و او به دنبال من می آمد و اسمم را فریاد می کرد: صبر کن سلمه. تورو خدا. به خدا اون قضیه واسه گذشته است.

من می دوم و نمی دانم چرا... حق می زنم و نمی دانم چرا. من عاشق آرژان نبودم... نیستم! اما غرورم له شد. قلب ترک خورده می من دوباره... دوباره... نه؛ من عاشق آرژان نبودم و نیستم. قلبم ترک نخورده است... قلبم نشکسته است. من غرورم خرد شد... من ذهنم درگیر شد. من دل نمی بزم به او... نباختم به او! بی توجه به صدای آرژان، برای یک پراید سفید رنگ دست تکان می دهم. نگه می دارد و من قصد سوار شدن می کنم. یک پایم داخل ماشین است و یک پایم روی آسفالت خیابان! آرژان مرا به بیرون از ماشین می کشد و درب را محکم می بندد و داد می زند: برو گمشو مرتیکه.

به ماشین لگد می زند که پراید حرکت می کند. مرا سمت پیاده رو پرت می کند و داد می زند: داشتی چه غلطی می کردی؟

جیغ میزنم: چه غلطی؟ غلط رفتن به خونه.

آرژان-با اون یارو؟!

-نخیر. با ماشین اون یارو.

با نیشخندی عصبی می گوید: آره... اونم تورو می رسوند خونه. منتهی نه خونه ی حاجی عمو... یه خونه دیگه.

پوفی می کنم که بازویم را می گیرد و مرا سمت ماشین خودش می برد. سوییچ را سمت ماشین می گیرد و قفل را باز می کند. درب صندلی کنار راننده را می گشاید و مرا داخل ماشین پرت می کند و خودش سریع کنارم جای می گیرد و قفل ماشین را می زند. استارت می زند که داد می زنم: من با تو هیچ جا نمیام عوضی. حالم از تو و لوک و هرچی مرده بهم میخوره.

ماشین را خاموش می کند و نیشخند عصبی میزند: حتی از یاسین؟

-اون چه گناهی کرده که ازش بدم بیاد؟ غیر از اینکه منو دوست داشته و تا الان بهم وفادار مونده و به مرضیه دست نزده؟

چشمانش از تعجب گرد می شود و می گوید: چی؟!

-آره... مرضیه خانومتون خوشبخت نشدن. بدبخت شدن. نمی دونستی بدون.

با تعجب نگاهم می کند که می گویم: الانم مدت باقی مونده ی عقد موقتمونو ببخش و منو خلاص کن. نترس...
زندگی رویایی مرضیه خانومو بهم نمی ریزم... سمت یاسین نمیرم.

مشت دستش را روی فرمان می کوبد که صدای بوق ماشین و فریادش با هم بلند می شوند: خفه شوووو!

ضجه می زنم و می گویم: نمیخوام... چرا منو به بازی گرفتی؟

با پشت دستش به دهانم می زند و با عصبانیت داد می زند: خفه شو. ببر صداتو سلمه.

بلافاصله به صورتش سیلی می زنم و می گویم: صدامو ببرم که تو هر بلایی خواستی سرم بیاری؟ نمی خوام... من میرم همه چیو به یاسین میگم.

نگاهم می کند و خشمش را می خورد. با بینی اش نفس های عمیق می کشد و به آرامی می گوید: پس هنوز داری جوش یاسینو میزنی!

-نه پس. بیام جوش تو رو بزمنم با این دروغای شاخدارت. بدجور منو بازی دادی آرژان... بدجور!

دوباره صدایش را بالا می برد: چه بازی ای؟ من عاشقتم. فقط برای مدتی تو رو از ایران دور کرده بودم. همین!

-من تا همین یه ساعت پیش فکر می کردم بخاطر علاقه ات منو به فرانسه کشوندی. البته درست هم فکر می کردم؛ بخاطر علاقه ات بود. اما نه به من... به مرضیه!

آرژان-من وقتی تو اومدی فرانس عشق اونو از قلبم بیرون کردم. من تورو دوست دارم سلمه. به خدا راست میگم.

-بعد از این همه دروغی که گفتی چجوری باید حرفتو باور کنم آرژان؟

آرژان-بابا به خدا دارم راست میگم. میخوای دست رو قرآن بذارم؟

پشت چشمی به او نازک می کنم و صندلی ماشین را می خوابانم و می گویم: راه بیفت بریم.

نمی دانم چرا... چرا حرفش را باور می کنم؟ چشمانم بسته است و ساعد دستم را روی پیشانی ام می گذارم که آرژان ضبطش را روشن می کند و راه می افتد. دوباره همان آهنگی که مرا یاد لوک و پاریس می اندازد.

-عوض کن آهنگو.

آرژان-چرا؟ خیلی قشنگه.

-نمی خوام. منو یاد لوک می اندازه.

بلافاصله ضبط را خاموش می کند و می گوید: بالاخره تو کیو دوست داری؟ یاسین یا لوکاس؟

-من هیچ کسو دوست ندارم... هیچ کس!

آرژان-تا الان که داشتی جوش یاسینو می زدی. بعدشم که گفتم با اون آهنگ یاد لوک میفتی.

-یاد لوک میفتم چون باهاش خاطره دارم. فراموشی ندارم که. جوش یاسین هم نمیزدم.

آرژان- کاملاً مشخص بود جوش اونو نمی زدی.

-آرژان بذار دو دقیقه بگذره بعد دوباره پررو بازیتو شروع کن.

آرژان-باورم نمیشه از اینکه عاشقت نبودم دلخور شدی.

نمی دانم... شاید حق با او بود. من دلخور شدم که او عاشق من نبود. اما چرا؟ من که عاشق او نیستم! عشق مختص به قلب است... نه به مغز!

ماشین را متوقف می کند و سمت من برمی گردد. صندلی اش را مثل من می خواباند و مرا نگاه می کند: سلمه! تو از من بدت نمیداد... درسته؟

حقیقت این است که من بعد از نامزدی احساسم به او تغییر کرد. من دیگر از او بدم نمی آید. اما عشقی به او ندارم.

-یه زمانی ازت بدم میومد. اما الان دیگه نه.

آرژان-پس یعنی از من خوشت میاد. آره؟

نگاهش برق می زند و من نمی دانم در این لحظه به مرد من چه بگویم. دستش را سمت من دراز می کند و با پشت انگشتانش، گونه ام را نوازش می کند. ادامه می دهد: چرا جواب نمی دی؟
-چی بگم؟

آرژان-بگو دوسم داری. بگو تو هم روی من حساسی!

دستش را پس می زنم و می گویم: نه... از این خبرا نیست. دست از سرم بردار!

نمی خواهم کسی را دوست داشته باشم... من نمی توانم! سخت است... دیگر خیلی سخت است. آرژان اخم می کند: پس چرا اونقدر عصبی شدی؟ من که کاری نکرده بودم. من فقط یه زمانی از یکی دیگه خوشم میومد... همین!

-و منو سرکار گذاشتی... و بهم دروغ گفتم... و منو کشوندی پاریس... و...

آرژان-بسه دیگه. خيله خب... قانع شدم دوسم نداری.

صندلی اش را صاف می کند و ماشین را به حرکت در می آورد. فردا برای دادن آزمایش ژنتیک می رویم... و بعد هم آزمایشات لازمه ی دیگر!

سلمان همان شب با من تماس گرفت و قضیه ی یاسین را پرسید. من نیز حقیقت را گفتم. شاید برای او بد شود... شاید! سلمان قرار است داماد یاسین شود و این مسأله احتمالاً روی رابطه ی آنها تأثیر می گذارد. و آرژان...! او برای اینکه به مرضیه نشان دهد دیگر برایش ارزشی ندارد، به من بیشتر توجه می کرد. در حضور او بیشتر به من محبت می کرد... اما من دیگر ماجرا را فهمیدم. او به قدری که من فکر می کردم، عاشقم نبود! او هم مثل همه ی مرد هاست... او هم! اما کنارش شادم... کنار او، من سلمه رضایی هستم؛ نه سلمه راسل همسر لوکاس راسل! من؛ سلمه رضایی همسر آرژان رضایی هستم. چقدر دلم می خواهد لوکاس کنارم باشد... دوست دارم به جای هر کسی، او باشد... او باشد که همه ی لحظاتم را از عطر وجود مهربانش پر کند... کاش او بود! دوباره به خودم نهیب می زنم. نباید به او فکر کنم. فکر کردن به او خط قرمز من است. من او را دور انداختم... او مرا دور انداخت! من... یا او؟! لوکاس؛ لوک مرا از زندگی اش بیرون کرد اما در عوض عشقی بی نظیر را از دست داد. عشقی که خالصانه تقدیمش می کردم؛ بدون هیچ توقعی! من واقعاً و از صمیم قلبم دوستش داشتم. او هم مرا دوست داشت... او هم بخاطر من قید خانواده اش را زد. او هم برای رسیدن به من سختی کشید. برای داشتن من هرکاری کرد. اما چرا قیدم را زد؟ او دوستم داشت؛ من شک ندارم! یک هفته از محرمیتمان گذشته است و من و آرژان هفته ی دیگر جواب آزمایش ژنتیک را می گیریم. جواب آزمایش های دیگر مشکلی نداشت و فقط جواب آزمایش ژنتیک مانده است. امید داریم... زیرا که مشکل و بیماری موروثی در خاندان رضایی نبود و ما هم امیدواریم. سلمان، من و آرژان را به خانه اش دعوت کرده است. در راه هستیم که آرژان می گوید: این سلمان هم مشکوک میزنه ها.

اخم می کنم: چطور؟

لبخند شیطننت آمیزی میزد: خونه ی مجردی و اینا دیگه.

-مگه چیه؟ بده عرضه داشته خونه خریده؟

آرژان-بد که نیست. خب منم خونه دارم تو فرانس. اما خونه ی بابا اینا می مونم. اونم میتونه خونه ی حاجی بمونه. ها؟

-تو چیکار به کار سلمان داری؟ مگه اون میاد بگه چرا موهای آرژان عجب وجقیه؟

با ژست خاصی دستی به موهایش می کشد و می خندد: تیرپ دختر گشم غیرتیت کرده؟

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و با نیشخند می گویم: ببند نیشتو. آه آه آه!

پشت چشمی نازک می کنم و به رو به رویم خیره می شوم. به این فکر می کنم که سلمان خودش برایمان غذا درست می کند یا از رستوران غذا می گیرد... به این که چقدر دلم می خواهد او را در لباس دامادی ببینم... به این که چقدر دوستش دارم. من و او دو قلو هستیم! زندگی کردن بدون هم سخت بود... درد بود... رنج بود! آه می کشم که آرژان می گوید: چرا آه می کشی؟

سرم را به پستی صندلی تکیه می دهم و از شیشه ی سمت خودم، به خیابان چشم می دوزم: اینکه از قلیت جدا باشی خیلی سخته. من تقریباً ۹ سال از سلمان جدا بودم. ۴ سال اول که درس می خوندم تو فرانسه و پنج سال بعدشم با لوک...

باقی حرفم را قورت می دهم و چشمانم را می بندم. آرژان هم چیزی نمی گوید. به خانه ی سلمان می رسیم. وارد ساختمان می شویم و آرژان زنگ واحدش را می زند. از خانه اش، صدای آهنگ می آمد.

آرژان-اوه اوه! پارتیه؟ دیدی گفتم مشکوک میزنه؟!

و بعد خنده ی کوتاهی می کند. لبخند میزنم که درب آپارتمان باز می شود و سلمان به ما سلام می کند. من و آرژان سلام می گویم و داخل خانه ی سلمان می شویم. چشمانم دوباره با همان سیاهی شب قفل می شود. آهنگ عشق احساسه از بنیامین بهادری پخش می شود:

«هی دل من داره با دلت می دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دل من داره با دلت می دله...»

به مرضیه نگاه می کنم. با اخم و غضب به من چشم دوخته است.

«هی هی هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو میشکنی

دردسرساز لجباز دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی!»

سمت آرژان برمی گردم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و با عصبانیت و اخم به یاسین نگاه می کند.

نگاهم را با عصبانیت به سلمان می دوزم که می گوید: بفرمایید... بفرمایید بشینید.

چشم غره ای به او می روم و قبل از اینکه حرفی بزنم، مرضیه می گوید: آقا سلمان می دونستیم مهمونای دیگه هم داریم، مزاحم نمی شدیم.

بی توجه به بقیه، به سمت درب ورودی می روم که سلمان بازویم را می گیرد و می گوید: صبر کن همشیره. کجا؟

-سلمان چرا اینکارو کردی؟

آرژان دست سلمان را از روی بازوی من برمیدارد: من و خانومم، بعداً خدمت می رسیم.

اخم کرده و بسیار جدی است. سلمان سریع با کنترل ضبط را خاموش می کند و اینبار بازوی آرژان را می گیرد: صبر کن آرژان. این چیزا تو فامیل خو بیت نداره. بیاین تا کسی چیزی نفهمیده همه چیو به خیر و خوشی حل کنیم.

-سلمان واقعاً که. به تو هم میگن برادر؟ ندیدی اون خانوم محترم چه تهمت هایی به من زد؟

مرضیه-من تهمت زدم؟! اما یاسین که حرفمو تأیید کرد.

یاسین-من حرفی نزد. بیخودی دور بردار. من فقط گفتم...

سلمان-خیله خب... خیله خب. این بحث دیگه تمومه. خواهش می کنم کشش ندید.

آرژان به مرضیه چشم می دوزد و می گوید: بالاخره هر کس یه گذشته ای داره. نباید که همه چی عنوان بشه... نه؟!

هم من منظورش را فهمیدم و هم مرضیه! مرضیه رنگ از رخس می پرد و می گوید: درسته. اما...

آرژان-اما دیگه نداره. من اصلاً خوشم نمیومد راجع به خانومم اون حرفا رو زدین. سلمه وقتی با لوکاس بود، به هیچ مردی حتی نگاه نمی کرد. اما شما اومدین اون حرفا رو زدین. به نظر من که با اون حرفا فقط شخصیت خودتونو بردین زیر سوال! همین.

مرضیه چانه اش می لرزد و من می فهمم که بغضش در حال فروپاشی است. غرورم را به خاطر دختر عمه ام زیر پا می گذارم و به سمتش می روم. به من چشم می دوزد و من او را در آغوش می گیرم و می گویم: مرضیه... راجع به من اشتباه فکر نکن. خواهش می کنم.

مرضیه سرش را روی شانه ام می گذارد و حق حق کنان می گوید: سلمه من می دونم... فقط یه شک بود. معذرت می خوام.

در آغوش مرضیه به یاسین نگاه می کنم. اخم کرده و دست به سینه، سرش را به زیر انداخته است. می داند نباید به من نگاه کند. می داند گناه است و من آرژان را دارم. او همه ی این ها را می داند. اما دل است دیگه... دوستم دارد و من می دانم ذره ای از علاقه اش به من در طی آن نه سال کذایی، کم نشده است؛ همانطور که به من قول داده بود. در فرودگاه بودیم و همه هم بود. هرکسی مشغول صحبت با یک نفر دیگر بود... اما... اما من و یاسین به هم چشم دوخته بودیم. اشک در چشمان جفتمان حلقه بسته بود.

یاسین-حسابی درس بخونید که زود تموم بشه و سریع برگردین.

لبخند زدم و گفتم: حسابی درس می خونم که زود تموم بشه و سریع برگردم.

من منتظر یک اشاره اش بودم تا بمانم... تا نروم... تا دور نشوم! چرا از من نخواست کنارش بمانم؟

یاسین- مواظب خودتون باشین سلمه خانوم. با هر کسی دوستی نکنید اونجا. تا دیر وقت بیرون نمونید... همه ی وعده های غذایی تونو به موقع بخورین. خیلی روی درس خوندن تأثیر داره. باشه؟

با بغضی خفقان آور سرم را تکان دادم. یاسین گفت: بهتون قول میدم هیچ وقت شما رو...! من... من هیچ وقت ارزشمندترین هامو فراموش نمی کنم. من اینجام... منتظر ارزشمندترین زندگیم.

بغضم را قورت دادم و چشمانم را به آرژان دوختم: آرژان؟!

آرژان از یاسمین و مرضیه و سلمان جدا شد و سمت من آمد: چیه سلمه؟

-نمیریم؟

آرژان- بیا خداحافظی کنیم بریم دیگه.

آخرین نگاه را به یاسین انداختم و همراه آرژان از بقیه خداحافظی کردم و رفتم. دور شدم از کشورم... از یاسینی که به او احساس داشتم... عشق نداشتم و دوستش داشتم. و دوست داشتن از عشق برتر است!

از بغل مرضیه جدا می شوم و به او لبخند می پاشم. طاقت دیدن ناراحتی اش را ندارم. آرژان بازویم را می گیرد و می گوید: بیا بریم دیگه.

نگاهش می کنم. اخم کرده و عصبانی است. سلمان سد راهمان می شود: کجا آرژان جان؟ خواهش می کنم دیگه این مسأله رو همینجا تمومش کنید.

و آرژان بعد از سر و کله زدن با سلمان، بالاخره کوتاه می آید و بعد از یک ربع خواهش و التماس سلمان و مرضیه می نشینیم. همه ساکت هستیم. همه سر به زیر و ناراحت و دلگیر. من از مرضیه... مرضیه از یاسین... یاسین از من... آرژان از سلمان... سلمان از همه ی ما! برای شکستن سکوت زجر آور، برادرم ضبط را روشن می کند و می گوید: تا شما یکم آهنگ گوش بدین من برم چندتا چای دشب بریزم و بیام.

(آهنگ اصلاً صدای کردی از بنیامین بهادری)

«هر کی به من میرسه، ازم اینو می پرسه

اون تو رو تنهات گذاشت، اون تو رو دوست نداشت؟

یا تو رهاس کردی؟ کم اعتناش کردی؟

تو هم نگاش کردی؟ تو هم تلاش کردی؟

وقتی که داشت می رفت، وقتی میذاشت می رفت

اصلاً صدای کردی؟ گریه براش کردی؟...»

با اون آهنگ قضیه بدتر شد... اما برای من و یاسین! نیم نگاهی به یاسین انداختم که داشت با اخم به من نگاه می کرد. اخمش از روی خشم و غضب نیست... اخم ناراحتی است.

«نه دست من نه دست اون بود

آره ولی به خدا، عشق با ما نا مهربون بود

شدیم اینطوری جدا

نه دست من نه دست اون بود

آره ولی به خدا، عشق با ما نا مهربون بود

شدیم اینطوری جدا

من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم

من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم...»

سنگینی نگاهش را با تمام وجودم حس می کنم. دیگر تحمل نگاه های یاسین را ندارم. او گناه می کند. عشق، او را به گناه کشانده است... عشق! خودش نمی داند... الان نمی داند... نمی فهمد. کنترل را برمی دارم و ضبط را خاموش می کنم. با خاموش شدن ضبط، یاسین نیشخندی میزند و دست به سینه می گوید: می دونید این کار توهین به حاکم بزرگه؟

سوالی نگاهش می کنم که سلمان از راه می رسد و سینی چای را روی میز می گذارد. کنترل را از دستم می قاپد و می گوید: سلمه فضول تشریف داری؟ دفعه ی آخرت باشه ها!

نگاهش می کنم که می خندد و می گوید: مهمونی های من بدون آهنگ های بنیامین برگزار نمیشن. تو هم دیگه تکرار نمی کنی.

آرژان می خندد و دستش را روی شانه ام می اندازد: عین بچه ها می مونی. خواهر تو بعد از این همه سال دیدی براش خط و نشون می کشی؟

سلمان ضبط را روشن می کند: آق دوماذ خوب خود شیرینی می کنیا.

و آرژان باز هم می خندد. من خنده های او را دوست دارم... به من انرژی می دهند. با خنده هایش از هوای آن آهنگ و نگاه های زیر چشمی یاسین دور می شوم. آرژان می بیند و اعتنا نمی کند. دلم می خواهد اعتنا کند... دلم غیرتش را می خواهد. زیر گوشم می گوید: روسریتو بکش جلو.

-چرا؟

اخم کرده است: داره نگاهت می کنه.

-چرا نمیری بهش چیزی بگی؟

آرژان-دوباره دعوا راه میفته. مرضیه هم...

نمی دانم حس ناراحتی را از چشمانم می خواند یا نه... اما ادامه می دهد: اون هم گریه زاری راه میندازه.

پوزخند میزنم: پس دلت واسه مرضیه شور میزنه.

آرژان-نه. میترسم دوباره کولی بازی در بیاره. چرا دلم باید واسه اون شور بزنه؟

-نمی دونم. به نظرت چرا؟

از من فاصله می گیرد و با لبخند نگاهم می کند: خدایی داری حسودی می کنی دیگه. نگو نه!

پشت چشمی برایش نازک می کنم که زیر گوشم می گوید: حسودی کردنتم دوس دارم.

تنم گرم می شود... دلم آتش می گیرد با لحن و گفتارش... نمی دانم چرا! اما من عاشقش نیستم. عشق مختص به قلب است... نه به مغز! زندگی من... زندگی من در جملات دکتر شریعتی خلاصه شده است. من تو را دوست دارم... تو او را... و او دیگری را! و اینگونه است که همه تنهاییم. ما همه تنهایییم. من... آرژان... یاسین... مرضیه! همه ی ما در لاک تنهایی خود فرو رفته ایم. شاید اگر عشق مرضیه به یاسین نبود، هیچ کداممان تنها نبودیم. شاید اگر خودخواهی مرضیه نبود... من کنار همسر او بودم و او کنار همسر من! کاش او می فهمید عشق یک طرفه جاده ای بن بست است... کاش می فهمید. ما از هر دری حرف می زنیم و نمی دانیم چه می گوئیم. سرد برخورد می کنیم و یخ می زنیم. من و آرژان... مرضیه و یاسین...! هیچ کدام، ما نیستیم. هیچ کدام! سلمان شام سفارش داده بود. ما شام خوردیم و من متوجه نشدم کی به خانه ی حاجی برگشتیم. من دیگر من نیستم. من از خود بی خود شدم. مرضیه با خودخواهی اش مرا از خود بی خود کرد. من دیگر... من نیستم!

.....

.....

همه خواب هستند. با خواب آلودگی به سمت اتاق خواب اشتراکی ام با سمیه، قدم برمی دارم که آرژان دستم را از پشت سرم می گیرد و مرا در آغوشش جای می دهد. می خواهم حرفی بزنم که کف دستش را جلوی دهانم می گیرد و زیر گوشم زمزمه می کند: ششش!

خودش عقب عقب می رود و مرا همراه خود می برد. درب اتاق سابق سلمان را باز می کند و مرا با خودش به داخل اتاق می برد و درب را می بندد. مرا سمت خودش می چرخاند و دستش را از روی دهانم برمی دارد. تاریک است و نمی توانم او را واضح ببینم.

-آرژ...-

باز هم جلوی دهانم را می گیرد و می گوید: ساکت. صدات میره بیرون. دستش را به آرامی از جلوی دهانم برمی دارد و من نجوا کنان می گویم: خب بره. مگه چیه؟ چرا منو آوردی اینجا؟ آرژان هم به آرامی پاسخ می دهد: چون میخوام امشب اینجا بمونی.

چند بار پلک میزنم و به سمت در میروم که دوباره مرا از پشت سرم در آغوش می گیرد و دستانش را دور شکمم قلاب می کند. چانه اش را روی شانه ام می گذارد و لب هایش را نزدیک گوشم می آورد: کجا میری خوشگلم؟ -آرژان... من باید برم.

آرژان-چرا؟ مگه تو زن من نیستی؟

-من... من الان آمادگیشو ندارم.

آرژان-هیشکی نمی فهمه... نگران نباش. صبح برمیگردی اتاق خودت.

-من میگم آمادگی ندارم... تو میگی هیشکی نمی فهمه؟

شالم را به نرمی از سرم برمیدارد و صورتش را بین موهایم فرو میبرد و نفسی عمیق می کشد: نه ساله دوری می کنی از من. نمیخواهی تمومش کنی؟ صبر ایوب که ندارم.

بدنم مور مور می شود و با صدایی لرزان می گویم: باور کن الان نمی تونم. شرایط روحی مساعدی ندارم. هفته ی دیگه عقد می کنیم دیگه. صبر کن تا اون موقع!

بازویم را می گیرد و مرا سمت خودش می چرخاند: نمی تونم سلمه.

-آرژان خواهش می کنم. فقط یه هفته! اگر واقعاً دوسم داری قبول کن.

با دو دستش صورتم را قاب می گیرد و سرش را سمت من خم می کند: یه بوسه چی؟ اونم نمیشه؟

چشمانم را باز می کنم و او را به عقب سوق می دهم. اما او از من جدا نمی شود. با پنجه های قوی اش، بازوانم را گرفته و فشار می دهد. با لطافت دستی به صورتش می کشم که آرام می گیرد و با لبخند از من جدا می شود.

آرژان-ممنونم عشقم.

با لبخند سرم را به زیر می اندازم. شالم را از روی زمین برمیدارم و به سمت در می روم. دستم را روی دستگیره می گذارم که دوباره مرا از پشت سر در آغوش می گیرد: دوستت دارم سلمه.

دستگیره را می کشم و در باز می شود: شب به خیر.

آرژان-شب بخیر. خوب بخوابی!

-تو هم همینطور.

به سمت اتاق خودم و سمیه می روم. در حال خانه، عمو کل جا را به پتو و تشک خودش اختصاص داده است. داخل اتاق می شوم و نزدیک تختم می روم که می بینم زن عمو جولیا روی آن به خواب رفته است. با کلافگی سری تکان می دهم و به سمت هال می روم. نمی دانم به کجا بروم. روی مبل می نشینم و بی هیچ قصد و نیتی گوشی موبایلم را از داخل کیفم بیرون می آورم که می بینم پیامی از سمیه دارم: سلمه جان امشب اگر برمی گردین خونه، باید پیش آرژان بمونی. جولیا اتاق ما خوابیده جا نیست. اگر می مونی خونه ی سلمان دیگه به خودتون مربوط میشه.

و بعد یک شکلک با نیش باز گذاشته بود. فکر می کردم برایشان مهم باشد... اما نیست. من دیگر دختر بچه نیستم؛ یک زن مطلقه ام. چه اهمیتی دارد با نامزدم باشم یا همسر؟ مگر فرقی هم دارند؟ بلند می شوم و به سمت اتاق آرژان می روم. با چشمانی خواب آلود و خسته، بی هوا درب اتاق را باز می کنم... که ای کاش کمی حواسم جمع بود و مست خواب نبودم و دق الباب می کردم. پشتم را به آرژان می کنم. نفسی عمیق می کشم و قصد رفتن میکنم که بازویم را از پشت سرم می گیرد و مرا به داخل اتاق می کشاند و درب را به آرامی می بندد. سرم را به زیر می اندازم و من من کنان می گویم: اتاق... اتاق خودم جولی جون خوابیده بود. واس همین...

می خندد و می گوید: باشه بابا. حالا چرا هول کردی؟

-آخه باید در می زدم. حواسم نبود به خدا. خوابم میومد واسه همی...

آرژان-باشه عزیزم. می تونی نگام کنی.

پشتم را به او می کنم: نه اول تو لباساتو بپوش. اینجوری من معذبم.

آرژان به آرامی خندد: ای بابا. من که بیست و چهار ساعته با لوکاس توی استخر خونه تون بودم. تو هم منو اونجا دیدی. دیگه این بچه بازیا چیه در میاری؟ الانم مثل همون موقعم دیگه.

با سینی مملو از خوراکی های مختلف، به سمت استخر داخل حیاطمان رفتیم. لوکاس در حال شنا کردن بود و من سینی را کنار استخر گذاشتم و گفتم: عزیزم... بیا برات آب پرتقال و کیک آوردم.

لوکاس شنا کنان به سمت من آمد. لب استخر، رو به من دست هایش را در هم قلاب کرد و با مهربانی گفت: دستت درد نکنه عسلم.

لبخند زدم: خواهش می کنم.

دستی به موهای سیاهم کشید و گفت: نمیای تو آب؟

-اگر این آرژان نبود میومدم.

خندید و لیوان آب پرتقال را از داخل سینی برداشت و جرعه ای از آن نوشید و گفت: حوله مو نیاوردم. میاری واسم؟

گونه اش را بوسیدم: بله که میارم.

و بعد به سمت درب شیشه ای خانه که رو به حیاط باز می شد، حرکت کردم. لوکاس داد زد: عاشقتم دختر شرقی.

خندیدم و به داخل خانه رفتم. درب اتاقک لباس را باز کردم و با آرژانی که تنها یک مایو به تن داشت رو به رو شدم. سرم را به زیر انداختم و گفتم: سلام پسر عمو!

آرژان دستی به موهایش کشید و با لحن خاصی گفت: سلام سلمه خانوم.

بی توجه به او حوله لباسی لوکاس را برداشتم و از اتاقک خارج شدم. او هم دنبال من آمد و حوله را از من قاپید: من میبرم.

نگاهش نکردم و حوله را از او گرفتم: ممنون. خودم هستم.

و به سمت استخر حرکت کردم. او هم آمد و با شیرجه ای داخل استخر شد و به سمت لوکاس حرکت کرد. لوکاس بعد از سلام و احوال پرسی به سمت من که پاچه های شلوارم را تا روی زانو تا زده بودم و پاهایم را داخل استخر کرده بودم، آمد. ساق پاهایم را گرفت و گفت: بیا دیگه. بیا شنا کنیم.

-نه بابا. همیشه جلوی آرژان.

لوکاس خندید و گفت: تا نیم ساعت دیگه میندازمش بیرون و با هم شنا می کنیم.

آرژان به سمت من آمد: دختر عمو واسه من آب پرتقال نیاوردی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم: اگر میل دارین براتون بیارم.

اخم کرد و به فارسی گفت: نه... واسه لوک خوش شانس آوردی بسه.

او مرا دوست داشت... و من حتی او را به حساب نمی آوردم. می گویم: پوشیدی؟!

آرژان - آره بابا... برگرد.

برمیگردم و نگاهش می کنم. لبخند کجی بر لب دارد. می گوید: جای دیگه ای نبود بخوابی؟

-چرا... الان... الان میرم توی هال... یا تو پذیرایی می خوابم.

به سمت می آید و دستانم را در دست می گیرد: پس چرا اومدی اینجا؟

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: سمیه اس ام اس داده بود که...

دلم نمی خواهد پیام سمیه را برایش بازگو کنم. پیام را از داخل گوشی ام نشانش می دهم: این مسیحو داده بود.

با ابروانی بالا رفته، پیام را می خواند و می گوید: فکر نمی کردم حاجی موافقت کنه.

آهی می کشم: خودمم فکر نمی کردم. اما یکم که بیشتر فکر کردم دیدم خب بایدم به این قضیه اهمیت ندن. من به زن مطلقه ام. دیگه به دختر بچه نیستم. نیازی نیست زیادی حساسیت نشون بدن.

گوشی ام را به دستم می دهد و مرا در آغوش می گیرد: تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیفته. ببخش اگر داشتم اذیت می کردم. دیگه اجباری در کار نیست.

آرژان مردی واقعیست... او مرا درک می کند. من بدی هایش را می بینم... اما خوبی هایش بیشتر هستند. او قلبی مهربان... ذهنی روشن... و دلی دریایی دارد. من آرژان واقعی را می بینم؛ نه آن آرژانی که زاییده خیالات و تصوراتم باشد. وجود این مرد؛ واقعیت دارد. او خاکستری دنیای سیاه من است! از آغوشش جدا می شوم و به سمت کمد دیواری میروم. تشکی برمیدارم و با فاصله، کنار تشک او، روی زمین پهن می کنم. آرژان هم از کمد، پتو و بالش برمیدارد و من مانتو و شالم را از چوب لباسی پشت در اتاق آویزان می کنم. اگر به اتاقم میرفتم تا شلوارم را عوض کنم، سمیه و جولیا بیدار می شدند. مجبور شدم با همان شلوار جین به استقبال خواب بروم. هر دو رو به هم و به پهلو می خوابیم. یک دستم زیر سرم است و یک دستم، در دست آرژان!

-چراغو خاموش نمی کنی خوابیم؟

لبخند می زند و دستم را رها می کند. موهایم را نوازش می کند و بلندای آن را دور انگشت اشاره اش می پیچید و سرش را سمت من خم می کند و موهایم را می بوسد.

آرژان - موهات بوی گل رز میده!

لبخند میزنم و یاد دوستم "رز" در فرانسه می افتم. دوستی که دوستم داشت و من حتی فرصت نکردم با او خداحافظی کنم. شماره اش را حفظ نبودم و گوشی موبایلم را در خانه ی لوکاس جا گذاشته بودم.

-آرژان... تو شماره ی رز رو داری؟

اخم هایش را در هم می کشد: چطور؟

-میخوام باهاش صحبت کنم. بی خبر از اون اومدم ایران. حتی ازش خداحافظی هم نکردم.

آرژان به پشتش دراز می کشد و دستانش را زیر سرش می گذارد. چشمانش را می بندد و می گوید: نه... شماره شو ندارم.

-پس لازم شد از طریق اینترنت باهاش تماس داشته باشم.

سرش را سمت من می چرخاند و با اخم غلیظی نگاهم می کند: بی خیالش شو. دوست ندارم باهاش حرف بزنی.
-چرا؟!

آرژان-اون مربوط به گذشته ات میشه. یه وقت راجع به لوکاس حرف میزنه و منم اعصابم داغونه.

-نه. من بهش میگم از اون چیزی بهم نگه. من دلم واسش تنگ شده. دلم میخواد باهاش صحبت کنم.
آرژان-نمیشه سلمه... اصرار نکن.

-اصلاً به تو چه ربطی داره؟ عین قرون وسطایی چرا رفتار می کنی؟

پوفی می کند و می گوید: باشه... باشه! اما از اینکه داری با من ازدواج می کنی چیزی بهم نمیگی.
با تعجب می پرسم: چرا؟!

من من کنان می گوید: اون از من خوشش میومد. دلش میشکته. از تو هم ناراحت میشه.
-از تو خوشش میومد؟!

پشتش را به من می کند: آره. بهش نگو با منی. از لوک هم خبر نگیر.

روی تشکم می نشینم و دستم را روی بازویش می گذارم و او را سمت خودم می چرخانم: یعنی چی از تو خوشش میومد؟ پس چرا به من چیزی نگفته بود؟

نگاهم می کند و با تردید می گوید: من چه بدونم.

-نکنه با اون بودی؟ راستشو بگو آرژان.

با کلافگی می گوید: انقدر شر و ور نگو. منو چه به اون!

-پس از کجا می دونی ازت خوشش میومد؟

آرژان-بهم ابراز علاقه کرده بود که منم زدم به پرش.

نگاهش می لرزد و ادامه می دهد: به روش نیاری این حرفای منو ها!

-نه... کاری ندارم. اما...

آرژان-اما نداره. بگیر بخواب. فردا شماره شو بهت میدم باهاس حرف بزنی.

-تو که گفתי شماره شو نداری.

از جایش بلند می شود و به سمت کلید برق می رود: آره. چون نمیخواستم باهاس صحبت کنی.

-آرژان چه کاسه ای زیر نیم کاسه ته؟ چرا انقدر مشکوک میزنی؟

چراغ را خاموش می کند: چی میگی تو؟ کاسه ام کجا بود؟ بگیر بخواب بابا.

آرژان و سلمان، زیرانداز را روی زمین پهن می کنند. فلاسک را روی زمین می گذارم و همراه آرژان، روی زیرانداز می نشینیم. من با سمیه در حال گپ و گفت هستم و آرژان با سلمان و حاجی و مامان زهرا صحبت می کند. خیلی وقت بود که به یک گردش خانوادگی نیاز داشتیم؛ و چه جایی بهتر از پارک جنگلی لویزان؟! آرژان دستش را روی گودی کمرم می گذارد و می گوید: بریم یکم قدم بزنیم؟

لبخند میزنم: بریم!

با هم در حال قدم زدن هستیم که می گویم: آرژان... با رز تماس بگیرم؟

آرژان-الان؟

-آره. میخوام باهاس حرف بزنم.

آرژان-اوکی. بیا شماره شو بدم باهاس حرف بزن.

شماره ی رز را وارد می کنم و تماس می گیرم. شارژ پولی ام تمام شده بود. شماره اش را ذخیره می کنم.

-شارژ ندارم. گوشی خودتو بده.

آرژان-با گوشی من؟

-آره. مگه چیه؟

آرژان من من کنان می گوید: هی...هیچی! بیا.

گوشی اش را به من می دهد و من با رز تماس می گیرم.

رز-الو؟

-سلام عزیزم.

رز بعد از کمی مکث جیغ می کشد: وای! سلمه تویی؟

می خندم. برای دوستم... و برای خودم: آره منم. خوبی؟

رز-کجایی الان سلمه؟ تو خوبی؟

-آره عزیزم. خوبم. ایرانم. چه خبر؟

آرژان بازویم را می گیرد و مرا سمت خودش می چرخاند. اخم می کند و با ایما و اشاره می گوید: از لوک نپرسیا.

پلکی به نشانه ی باشه، میزنم که رز می گوید: خبر که... هیچی. تو چه خبر؟

-منم سلامتی.

رز-آرژان هم ایرانه؟

-آره. الان با گوشی اون تماس گرفتم. شماره مو بهت میدم یادداشت کن.

شماره ام را به رز گفتم و بعد از کمی خوش و بش از او خداحافظی کردم و گوشی آرژان را پس دادم.

آرژان-کاش نمیگفتی با گوشی من تماس گرفتی باهاش.

چیزی نگفتم. باید از رابطه ی آرژان و رز سر در می آوردم. این یک باید است برای من!

در حیات، روی پنجه ی پاهایم می ایستم و به سختی از پنجره داخل اتاق آرژان را نگاه می کنم. صدایش به گوشم

می خورد: رز من نمی تونم الان بیام... من اینجا کار دارم نمی تونم... چی؟... نه نمیشه... آره میدونم اما...

هوففف. باشه میام... سلمه چیزی نفهمه ها... تو قول دادی به سلمه چیزی نگی رز... نمیگی ها!... باشه. فعلاً باهام

تماس بگیر شک میکنه... نه بابا... چی میگی تو؟ من فقط پسر عموی سلمه ام. میگویم یعنی به اینکه با تو حرف

میزنم شک میکنه و سوال پیچم می کنه... باشه میام. خداحافظ!

نمی فهمم بین رز و آرژان چه رابطه ایست. شاید آنها عاشق هم هستند و آرژان مرا به بازی گرفته است. شاید

آرژان می خواهد انتقام مرضیه را از من بگیرد... شاید! دیروز به هم نامحرم شدیم... و امروز جواب آزمایش ژنتیک

را می گیریم. به سمت خانه گام بر میدارم. هرچه رز را سوال پیچ کرده بودم، چیزی نگفته بود. چه رازی بین

آنهاست؟ چرا من از آن بی خبرم؟ صدای آرژان را می شنوم: سلمه... سلمه کجایی؟

داخل پذیرایی ایستاده است. پشت سرش می ایستم: اینجا.

برمی گردد و لبخند می زند: برو حاضر شو بریم جواب آزمایشو بگیریم.

مامان از آشپزخانه می آید: آره مادر برو دیگه. بعدشم قرار محضرو بذاریم.

سری تکان می دهم و داخل اتاقم می شوم. مانتو و شال داشتم...! یک شلوار جین می پوشم و همراه آرژان سوار ماشینش می شوم. حرکت می کند و حرفی نمی زد. پلک های عصبی می زند و هر از چند گاهی پوفی می کند.

-چیزی شده؟

نیم نگاهی به من می اندازد: نه. چطور؟

-کلافه به نظر می رسی.

آرژان-نه... فقط... فقط نگران این آزمایشم.

-نگرانی نداره که.

تا خود آزمایشگاه دیگر حرفی نمی زند.

داد میزند و وسایل روی میز منشی را بهم می ریزد. عربده می کشد و به عالم و آدم ناسزا می گوید: یعنی چی؟ یعنی چی که ما نمی توانیم با هم ازدواج کنیم؟ گه خورده هر کی گفته آزمایشمون مشکل داره.

منشی با دستپاچگی پشت سر من پنهان می شود و می گوید: آقای محترم آرامشتون رو حفظ کنید. این قضیه به ما ربطی نداره که.

-آرژان آرام باش... خواهش می کنم.

آرژان می غرد: حرف مفت زن. راه بیفت بریم.

با عصبانیت دستم را می گیرد و از آزمایشگاه خارج می شویم. می گویم: آرژان دستمو ول کن. یکم به اعصاب مسلط باش.

آرژان-خفه شو سلمه... خفه شو.

به سمت ماشین می رویم و می گویم: حداقل بذار من رانندگی کنم. تو اعصاب بهم ریخته است.

بی حرف سوییچ را دستم می دهد. می نشینم و ماشین را به حرکت در می آورم. خم می شود و انگشتان دستانش را بین موهای سرش فرو می برد: سلمه خواهش می کنم. نگو نمیشه. من این همه سال...

-آرژان تو رو خدا این بحثو ادامه اش نده. وقتی جواب آزمایشمون خوب نیست، چجوری با هم ازدواج کنیم؟

آرژان-بچه دار نمیشیم. مگه تو پنج سال با لوک بودی، بچه دار شدی؟ نشدی... الانم با من...

-نه. نمیشه!

آرژان داد می زد: چرا نمیشه... چرا؟

-چون من به شما مردا هیچ اعتمادی ندارم. مخصوصاً به تو!

آرژان-مگه من چیکار کردم سلمه؟ من که این همه سال عاشقت بودم... به من اعتماد نداری؟

-تو به من دروغ میگی. من دائماً به تو مشکوکم. اصلاً از کجا معلوم بعداً پشیمون نشی؟

آرژان-پشیمون نمیشم بابا. قول میدم. به جون تو... به جون جولیا قول میدم پشی...

-نه. تمومش کن.

دوباره عربده می کشد: چرا لعنتی... چرا؟

-داستانت با رز چیه؟

مکثی می کند و آرام می گوید: داستانی با رز ندارم.

-دیدی؟ بازم داری دروغ میگی.

داد می زند: من هیچ داستانی با هیچ آشغالی ندارم. چرا باور نمی کنی؟

-پس امروز پشت تلفن چی بهش می گفتی؟

گنگ نگاهم می کند: تو... فالگوش وایساده بودی؟

-جوابمو ندادی.

آرژان-هیچی. میگفت بیا پیشم و این حرفا.

-تو هم گفתי میری و قول گرفتی به من چیزی نگه. گفתי فقط پسرعموی منی و بس.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و نفسش را پر آه بیرون می دهد: من به تو خیانت نمی کنم.

-اما اینطور به نظر میاد.

آرژان-میرم تا همه چیو حل کنم و پیام.

-آرژان دیگه بسه دروغ... بسه! خواهش می کنم.

آرژان-باور کن راست میگم. هیچی بین من و رز نیست.

-قسم بخور هیچی رو از من پنهون نمی کنی. قسم بخور همه حرفات راسته.

آرژان سکوت می کند. چشمانش را می بندد و اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش می لغزد. حرفی ندارم که بزنم... اما انگار... انگار دلم نمی خواهد اشک بریزد. چرا غمگین است؟ چرا سکوت کرد؟ چرا؟

وارد خانه می شویم. جولیا به سمتمان می آید: پس شیرینیتون...

باقی حرفش را با دیدن چهره ی ما قورت می دهد. بی هیچ حرفی به اتاقم میروم و درب را از داخل قفل می کنم. نمی دانم چرا غمگینم... نمی دانم چرا ناراحتم... هیچ نمی دانم. روی تختم می نشینم و هوای آغوش پر مهر لوکاس را می کنم. سرم را روی زانوهایم می گذارم و بی صدا اشک می ریزم. کاش به جای هرکسی او کنارم بود... کاش!

حلقه ام را از انگشت حلقه ای در می آورم و به سمتش می گیرم. من عاشقش نیستم... اما دوست ندارم از من دور شود. میخوام کنارم باشد. نمی دانم چرا. اما عشق مختص به قلب است... نه به مغز! من ذهنم برای آرژان است... نه دلم! چشمانم نمناکش را نگاه می کنم که می گوید: من... من دوستت دارم.

-اگر دوسم داری حقیقتو بگو.

سروش را با کلافگی تکان می دهد: همیشه سلمه. نمی تونم.

-چرا نمی تونی؟ ها؟ چرا با رز رابطه داری؟

آرژان -چقدر بگم من با اون هیچ ارتباطی ندارم؟ چرا باورت همیشه آخه؟

-چون قسم نمی خوری حرفات راسته. چون داری میری پیش اون.

آرژان -من پیش اون نمیرم. من یه کاری دارم که میرم و زود برمیگردم. وقتی برگشتم حقیقتو بهت میگم. وقتی برگشتم تورو واسه خودم می کنم.

-من از مرد دروغگو خوشم نمیاد. حالا هم این حلقه رو از دستم بگیر.

نیشخندی می زند و چمدانش را برمی دارد و بی خداحافظی از من دور می شود. برای بدرقه اش هیچ کس جز من نیامد. انگار می خواستند خودم قصه ی جدایی مان را رقم بزنم... انگار که آنها اصرار نکردند که با آرژان باشم! چه زود خودشان را عقب کشیدند. حلقه را در کیفم می گذارم و به سمت خانه حرکت می کنم. انگار باز هم دلم می خواهد سکوت کنم. من زنی شکست خورده ام. چرا آرژان به من حقیقت را نگفت؟ رفت فرانسه که چه شود؟ میخواد رز را ملاقات کند؟ نمی دانم چه شده... نمی دانم اما دوست نداشتم برود. دوست نداشتم نامزدی مان بهم بخورد. دوست نداشتم از من دور شود. آرامش ندارم... پر از تشویش و دلهره ام... من دیگه سلمه رضایی نیستم... من دوباره سلمه راسل بدون لوکاس راسل شده ام. چقدر زندگی من تلخ است... تلخ تر از کاپوچینو... تلخ تر از سیگار... تلخ تر از نوشیدنی... تلخ تر از خود تلخم. زندگی ام تلخ است... طعمش را دوست ندارم. رز با من تماس

می گیرد. جواب نمی دهم. او آرژان را از من دور کرد. او آرامش زندگی ام را از من گرفت. آرژان... آرامش روح من بود. مثل دریا در روزهای آفتابی بود. موج های ظریف و پر از آرامش و دوست داشتن! دوست داشتن؟ نمی دانم... نمی دانم.

زن عمو و عمو هم به فرانسه رفتند و من باز هم دلم لاک تنهایی دنج خودم را می خواست... دلم سکوت می خواست. دلم فکر کردن می خواست. افکار بیهوده و بی هدف... افکاری گل یا پوچ! فرقی نداشت. فقط دلم فکر کردن می خواست. دلم آرژان را میخواست... دلم یا ذهنم! نمی دانم. فقط می دانم لحظاتم از وجود آرژان خالی است. دلم خندیدن هایش را میخواست. صدای خنده اش در ذهنم می پیچد و جان می گیرد و من اشک می ریزم و نمی دانم چرا! عشق مختص به قلب است... نه به مغز! من ذهنم درگیر آرژان است... نه دلم. سلمان به اتاقم می آید و کنارم می نشیند: سلام بر همشیره ی گرامی.

سری تکان می دهم که می گوید: دوباره لال مونی گرفتی؟ حرف بزنی خواهر من. شروع نکن دوباره. هیچ کدام اعصاب نداریم.

- حوصله ندارم سلمان. برو بیرون خواهش می کنم.

سلمان- تو که از آرژان خوشت نمیومد. برو خدا رو شکر کن همه چی اونجور که تو دلت میخواست شد.

- آره. اما الان حوصله ندارم. خواهش می کنم تنهام بذار.

سلمان از اتاق بیرون می رود و من دوباره دلم هوای خنده ها و شوخی های آرژان را می کند. شاید دلم... یا شاید ذهنم. نمی دانم... من هیچ نمی دانم!

خواستگار می آید و دو فرزند دارد. من حتی به دیدنش هم نمی روم. حاجی و مامان هم راضی نبودند و مراسم تمام می شود. نیم ساعتی از آن مراسم کذایی نگذشته است، که زنگ خانه به صدا در می آید.

سمیه- سلمه برو درو باز کن.

- حال ندارم خودت برو.

سمیه- دختر دستم بنده. تو که نمیای ظرف بشوری. برو عمرم... برو.

به سمت آیفون خانه می روم: بله... کیه...؟

آیفون را سر جایش می گذارم و داد می زنم: صدا نمیداد از آیفون.

حاجی که در حال نوشیدن چای است، می گوید: دوباره خراب شده حتماً. صدا از اون ور نمیداد. باید بری دروازه حیاط باز کنی دخترم.

سری تکان می دهم و به سمت حیاط می روم که مامان می گوید: کجا کجا؟ یه وقت نامحرم باشه سرلخت ببیننت چه خاکی بر سرمون بریزیم؟

پوزخندی می زنم که چادرش را از دور کمرش باز می کند و روی سرم می اندازد. آنها فکر می کنند من الان به این چیزها فکر می کنم؟ نه... به هیچ وجه! من دیگر من نیستم. چادر را روی سرم با بی حوصلگی نگه می دارم و درب حیاط را باز می کنم. همان سیاهی شب در روز روشن را می بینم و غرق می شود در نگاهم: سلام سلمه خانوم. سرم را به زیر می اندازم: سلام... بفرمایید.

در را باز نگه می دارم تا یاسین هم وارد شود. خودم جلوتر حرکت می کنم که قدم تند می کند و کنارم قرار می گیرد و قدم زنان به سمت خانه می رویم. می گوید: حالتون خوبه؟ بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ می دهم: ممنونم.

یاسین-حاجی قضیه ی بهم خوردن نامزدیتونو گفت. مُ... متأسفم.

من حرفش را باور نمی کنم. چرا باید باورم شود که متأسف است؟ او مرا دوست دارد. خوشحال است... نه ناراحت! -ممنون. مرضیه چطورره؟

سد راهم می شود: سلمه؟

با تعجب به چشمان سیاهش نگاه می کنم. اولین بار است که اسم کوچکم را در بزرگی، بدون پسوند خانم صدا می زند! ادامه می دهد: من فقط واسه دیدن تو اومدم اینجا. خودتم خوب می دونی. نه؟

اخم می کنم: چرا باید واسه دیدن من اومده باشید؟

لبخند میزند: اومدم یه دل سیر نگات کنم. تو دیگه متعلق به کسی نیستی. دلم برای چشمت تنگ شده بود.

غلظت اخم بیشتر می شود و می گویم: آقا یاسین این حرفا چیه میزنید؟ مرضیه بفهمه ناراحت میشه. سعی کنید او...

میان حرفم می دود: اون بره به جهنم. هرچی بدبختی می کشم زیر سر اونه.

-اون زننه. انقدر اذیتش نکن. گناه داره به خدا.

صورتش را نزدیک صورتم می کند: این منم که گناه دارم... من. یه عمره منتظر توئم. تو می فهمی نه سال دوری از کسی که عاشقشی یعنی چی؟ تو نمی فهمی. تو خائنی. به من خیانت کردی. با اون مردک فرانسوی به من خیانت کردی.

نیشخند میزنم: خیانت؟ به کی؟ کسی که جلوی رفتنمو نگرفت؟ کسی که حتی نیومد خواستگاریم... درحالی که در موردش باهام حرف زده بود؟ نه من خیانت نکردم.

لب باز می کند تا حرفی بزند که صدای مامان می آید: کی بود سلمه؟

داد می زنم: آقا یاسینه.

و بعد از کنار یاسین رد می شوم و به داخل خانه می روم. یک راست به اتاقم می روم و روی تختم دراز می کشم.

حوصله ی هرکسی را داشتم بجز یاسین! او متعلق به دیگری است. او مرضیه را دارد. باید من را از فکر و دلش بیرون کند. بعد از چند دقیقه، سمیه به اتاقم می آید و کنار تختم می نشیند: نمای بیرون؟ یاسین داره سراغتو میگیره. بیا یه دقیقه بشین و برو.

-برای چی سراغ منو میگیره؟ نمی خوام بیام.

سمیه تنه ای به من می زند و با خنده می گوید: بیا واست کار پیدا کرده. اونم تو یه جای خیلی خوب!

چادر مامان را روی سرم می اندازم و با کنجکاوی به همراه سمیه، از اتاق خارج می شوم. یاسین با دیدن من و سمیه، از جایش بلند می شود. سری تکان می دهد که می نشیند و من و سمیه هم رو به روی او می نشینیم. چه می خواهی تو از جانم یاسین؟ چی میخواهی از روانم؟ سرم را به زیر می اندازم که صدای ذوق زده اش به گوشم می خورد: چه خبر دختر دایی؟ حالتون خوبه الحمدلله؟

همانطور که سرم به زیر است، پاسخ می دهم: سلامتی. ممنون.

سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. می خواهم زودتر به اتاقم پناه ببرم. می گویم: سمیه می گفت واسم کار پیدا کردین. چه کاریه؟ کجاست؟

اخم هایش را در هم می کشد: توی یه بیمارستان خصوصیه. دوستم اونجا...

نمی گذارم به حرفش ادامه دهد. از روی مبل بلند می شوم و به سمت اتاقم می روم: نه... ممنون.

سمیه دستم را می گیرد. با اخم به چشم های متعجبش نگاه می کنم. لب پایش را به دندان می گیرد: سلمه جان چرا؟ خوبه که. بیا یه دقیقه بشین تا...

میان حرفش می دوم: نه سمیه جون. از محیط بیمارستان خوشم نمیاد.

با صدای پر کنایه ی یاسین سمتش می چرخم: شما که بخاطر اسم دهن پرکن مهندسی پزشکی رفتین فرانسه. حالا میگین از بیمارستان بدتون میاد؟

خونسرد جوابش را می دهم: من از اول از محیط بیمارستان بدم میومد. ترجیح میدم تو به جای تحقیقاتی... به موسسه ای جایی کار کنم تا بیمارستان. دست شما هم درد نکنه. مطمئنم خودم می تونم به کار خیلی خوب توی ایران پیدا کنم.

از جایش بلند می شود و رو به رویم قرار می گیرد و با همان اخم غلیظش می گوید: هرطور راحتین.

و بعد از جمع، بجز من خداحافظی می کند و می رود. بدون توجه به بقیه، به سمت اتاق آرژان... اتاق سابق سلمان می روم. نمی دانم چرا... نمی دانم! وارد می شوم و چراغ را روشن می کنم و درب را می بندم و به آن تکیه می کنم. چادر از روی سرم می افتد و من احساس می کنم چیزی به موهای سرم برخورد می کند. برمی گردم و پیراهن سبز رنگ و اندامی آرژان را می بینم. چقدر به او می آمد این پیراهن خوش رنگ... چقدر خوش تیپ و گیرا می شد! به خودم که می آیم، پیراهنش جلوی بینی ام است... و من استشمام می کنم عطر خوش بو و فرانسوی روی پیراهن او را! گوشی موبایلم داخل جیب شلوارم می لرزد. آرژان است... آرژان! بدون معطلی پاسخ می دهم: آرژان... سلام.

چند ثانیه مکث و بعد صدای ناراحت آرژان: سلام سلمه. خوبی؟

-مرسی. تو خوبی؟

آرژان-من... من...

-چیزی شده؟

آرژان به فرانسوی می گوید: سلمه... من... من به تو...

نفسی عمیق می کشد و ادامه می دهد: من به تو هیچ علاقه ای ندارم.

موبایل از دستم رها می شود و به زمین می افتد و من به گوشه ی اتاق خیره می مانم. اشک هایم روی گونه هایم می لغزند و من بی صدا هستم. همانطور که به در تکیه کرده ام، آرام آرام روی زمین می نشینم. نمی دانم اشک ریختن برای چیست... نمی دانم دردی که در قفسه ی سینه ام احساس می کنم، از کجا سرچشمه می گیرد... اما من دردی در سینه دارم! می دانم... درد است؛ درد! این همه مدت تماس نگرفت و وقتی تماس گرفت جمله ای گفت که دلم را به درد آورد. موبایل را از روی زمین برمی دارم و آن را به سمت دیوار پرتاب می کنم. از هم متلاشی می شود و من با عصبانیت به سمت سیم کارت می روم و آن را می شکم. آن گوشی و آن سیم کارت هدیه ی آرژان بود... برای من! اشک هایم را پاک می کنم و بی توجه به سوال و جواب اعضای خانواده، به سمت اتاقم می روم و در را قفل می کنم. همه ی لباس هایی که آرژان برایم خریده بود را برمی دارم. به سمت بساط

خیاطی سمیه که گوشه ی اتاق است، می روم و قیچی را از بین وسایلش برمی دارم. لباس هایم را پاره، و از پنجره ی اتاق به کوچه ی پشتی پرتاب می کنم.

به اینترنت وصل نمی شوم. پاسخ تلفن ها را نمی دهم. نمی خواهم دیگر آرژان را ببینم. نمی خواهم صدایش را بشنوم. تلفن خانه زنگ می زند. به آشپزخانه می روم تا مجبور به پاسخ دادن نباشم. صدای سمیه را می شنوم: سلام... خوبی پسرعمو؟ چه خبر؟... هیچی. سلامتی... سلمان هم خوبه. اما دیگه یادش رفته اینجا هم خونه شه. جاشو یاسین گرفته... آره. میاد و میره... یاد قدیما افتادم با این رفت و آمدش...

می خندد و ادامه می دهد: مرضیه خانوم مارو پسند نمی کنه که. بدون اون میاد... واسه سلمه کار پیدا کرده بود. دیوونه نرفت...

مردد می گوید: خوبه اونم. ممنون... امممم... اما حاجی شاید... باشه. یه چند لحظه گوشی حضورتون! آرژان استاد متقاعد کردن آدم ها است. سمیه به آشپزخانه می آید: سلمه... آرژان می خواد با تو صحبت کنه. آرژان می دانست حاجی چه وقت روز خانه نیست. می دانست مامان چه روز و چه ساعتی به مراسم قرآن خوانی می رود.

-نمی خوام باهاش صحبت کنم.

سمیه با تردید می گوید: حالا بیا ببین چی میگه.

-چی میخواد بگه؟ حرفی بین من و اون نمونده.

سمیه-اصرار کرد. روم نشد بگم نه. بیا عزیزم... بیا باهاش حرف بزن گلم.

گوشی را دستم می دهد. به اتاقم می روم و جواب می دهم: الو؟

آرژان-سلام عزیز دلم.

نیشخند می زنم: سلام.

آرژان-سلمه چرا گوشیت...

-چی کار داری آرژان؟ زود بگو میخوام برم.

آرژان-اون حرفمو از ته دل نگفتم. بذار پیام... بهت همه چیو توضیح میدم.

-چیو می خوای توضیح بدی؟ تو با رزی... اون بهت گفته بود منو از زندگیت بیرون کنی. درست میگم؟

آرژان-سلمه خواهش می کنم. صبر داشته باش تا بیام.

-بهم بگو اون بهت گفته بود یا نه؟

آرژان-نه.

-قسم بخور.

سکوت می کند که می گویم: دیدی؟ دیدی حق با منه؟

آرژان-یاسین میاد اونجا؟

-آره... میاد.

آرژان-تو چیکار می کنی؟

-یعنی چی من چیکار می کنم؟ هیچی!

آرژان-بهش رو دادی که تند تند میاد اونجا دیگه.

-من کاری به کارش ندارم. نترس... به زندگی مرضیه جان صدمه ای وارد نمی کنم.

آرژان-من منظورم این نبود. منظورم...

-کاری نداری؟

آرژان-دوستت دارم.

-خداحافظ.

و بعد تماس را قطع می کنم.

شب قبل، مقداری پول از حاجی گرفتم و الان در پاساژی حوالی منزل پدری ام، پرسه می زنم. حاجی گفت که همراهش به بازار بروم. اما من از جای شلوغ متنفر هستم... از بازار بیزارم. می خواهم لباس بخرم. لباس هایی که آرژان خریده بود را پاره کرده بودم و الان احتیاج به پوشاک دارم. جلوی یک مغازه ی مانتو فروشی هستم که با شنیدن صدایی آشنا سمتش برمی گردم: به به سلمه خانوم. چه عجب از خونه بیرون اومدین!

یاسین است. احم می کنم: شما اینجا چیکار می کنید؟

پوزخند می زند و به سمتم می آید. کنارم می ایستد و به ویتترین نگاه می کند. با انگشت اشاره اش، به یک مانتوی آجری رنگ اشاره می کند: اون رنگ بهتون میاد.

از او فاصله می گیرم و به سمت مغازه ای دیگر می روم. دوباره کنارم می ایستند که می گویم: بفرمایید به زندگیتون برسین آقا یاسین.

پر اخم نگاهش می کنم که با یک نیشخند جوابم را می دهد: دارم همین کارو می کنم.

-پسر عمه خواهش می کنم تمومش کنید... خواهش می کنم. شما مرضیه رو دارید. دیگه دست از سر من بردارین. چینی بین ابروهایش می افتد. سرش را سمت من خم می کند و آرام می گوید: می دونی من به مرضیه دست نزدم تا الان؟

نمی دانم چه واکنشی نشان دهم. شرمگین می شوم و سرخ. سرم را نا خود آگاه به زیر می اندازم و به سمت پله برقی می روم. دوباره کنارم می آید و می گوید: اگر نمی دونستی حالا بدون. من بجز تو هیچ کس واسم جذابیت نداره.

خشمگین می شوم. یاسین الان... با یاسین نه سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده است. یاسین الان را نمی فهمم! سمتش برمی گردم و دستم را بالا می برم تا به صورتش سیلی بزنم که دستم را در هوا می گیرد و پایین می آورد. مچ دستم را از بین انگشتانش بیرون می کشم و دو کف دستم را روی سینه هایش می گذارم و با تمام توانم او را به عقب پرت می کنم. تلو تلو خوران به عقب می رود و من سمت پله برقی می دوم. همانطور که پله ها یکی یکی پایین می روند، به پشت سرم نگاه می کنم. روی پله هاست و سمت من می دود. به رو به رویم چشم می دوزم و من هم می دوم.

نمی خواستم او را ببینم. باید هرچه سریع تر به یک جایی پناه می بردم. سریع وارد یک بوتیک لباس مردانه می شوم و به فروشنده می گویم: خواهش می کنم چیزی به اون آقا نگیرد.

و بدون اینکه منتظر جواب بمانم، به سمت اتاق پرو می دوم و در را می بندم. صدای یاسین به گوشم می خورد: آقا شما یه خانوم رو این اطراف ندیدین؟

فروشنده می خندد: خانوم که این اطراف زیاد دیدیم. شما منظور تون کدوم خانومه؟

یاسین پوفی می کند: هیچی بابا. بی خیال.

بعد از چند ثانیه، تقه ای به در اتاق پرو می خورد: خانوم بیا بیرون. اون آقا رفتش.

در را با تردید باز می کنم و پشت آن پنهان می شوم. بدون توجه به مرد جوان، نگاهی به اطراف مغازه می اندازم تا مطمئن شوم که رفته است. صاف می ایستم و نفسی عمیق می کشم و از مغازه بیرون می آیم که فروشنده می گوید: همسرتون بودن؟

برمی گردم و نگاهی به نیش بازش می کنم: نخیر.

نیشش باز تر می شود: پس مزاحم شده بودن؟

کامل به سمتش برمی گردم و می گویم: ممنون که بهش چیزی نگفتین. با اجازه.

پشت چشمی به فروشنده ی فضول نازک می کنم و راه می افتم. قدم از قدم بر نداشته ام که صدایش را می شنوم: خانوم حالا تشریف داشتین یه چای در خدمت بودیم.

بدون توجه به او راهم را ادامه می دهم که به سمتم می آید و رو به رویم می ایستد. همانطور که از روی پیشخوان یک کارت برمی دارد، با لبخند کجی می گوید: چقدر ناز داری!

و کارت را به سمتم می گیرد: کارتمو داشته باش... شماره موبایلم هست.

با همان لبخند، چشمک ریزی می زند که یک دفعه یقه اش از پشت سرش کشیده می شود و من یاسین عصبانی را می بینم. مرد را به گوشه ی مغازه، بین لباس ها و آویزهایشان پرت می کند و داد می زد: داشتی چه غلطی می کردی مرتیکه؟

فروشنده هاج و واج به یاسین نگاه می کند و دستش را روی بازویش می گذارد. یاسین نگاه سرخش را به من می دوزد. مچ دستم را می گیرد و من را از مغازه بیرون می برد. پشت ویتترین هستیم که دستم را رها می کند و به جلوی مغازه می رود. کیف پولش را از جیب عقب شلوارش بیرون می کشد و چند تراول پنجاه هزار تومانی را به داخل مغازه پرت می کند: اگر خسارتی دیدی اینم پولش.

به من با اخم غلیظی نگاه می کند و سمتم می آید و با خشم می گوید: از من فرار می کنی که از این یارو شماره بگیری؟ بچه شدی؟

بی هیچ توضیحی، به او چشم غره می روم و به سمت درب خروجی پاساژ گام برمی دارم. صدای قدم های سرعش را می شنوم. کنارم قرار می گیرد و می گوید: سلمه خانوم... بیاین یه ديقه باهم حرف بزنیم. خواهش می کنم ازتون.

همان طور که به رو به رویم نگاه می کنم، جوابش را می دهم: من حرفی با شما ندارم.

یاسین-اما من بعد از نه سال کلی حرف نگفته دارم.

-من نه حرفی واسه گفتن دارم... و نه گوشي واسه شنیدن. تمومش کنید.

یاسین-می خوام باهات ازدواج کنم.

نمی توانم حرفش را هضم کنم. به سرعت سمتش برمی گردم و به او سیلی می زنم. جیغ جیغ کنان می گویم: تو غلط می کنی. فکر کردی من چچور زنی هستم؟ فکر کردی من اونقدر خوار و خفیفم که زن دوم بشم؟ فکر کردی من محتاج شوهرم؟ فکر کردی من اونقدر نامردم که به مرضیه خیانت کنم؟ نه... نامرد تویی... تو! تو و هرچی مرده.

اشک های مزاحمم صورتم را خیس می کنند و من از همه ی مرد های ناجوانمرد شاکی هستم. دستش را روی جای سیلی می گذارد و گنگ نگاهم می کند. مردم دور ما جمع شده اند و من از همه فاصله می گیرم و می دوم و دور می شوم و حق می زنم. به کوچه ی خلوتی می روم و پشت دیواری پنهان می شوم که یاسین باز هم رو به رویم سبز می شود و با نگاه غضبناکی، نفس نفس زنان می گوید: حتماً باید آبروریزی راه می انداختی؟

با حرص از بین دندان هایم می غرم: برو گمشو.

یک دستش را کنار صورتم روی دیوار تکیه می دهد و سمت من خم می شود و آرام می گوید: هیچ کس نمی فهمه. منظورم این بود که بین خودمون یه صیغه می خونیم و محرم هم میشیم.

ضربان قلبم شدت می گیرد و گریه ام شدید تر می شود. آب دهانم را جمع می کنم و روی صورتش تُف می اندازم. با صدایی لرزان و آرام می گویم: خراب ترش کردی... گند زدی.

توان راه رفتن ندارم. با این حال، قصد رفتن می کنم که بازویم را می گیرد: سلمه نرو. اصلاً طلاقش میدم اون بی همه چیزو. میام خواستگاریت. همه هم می فهمن. نه زن دوم میشی نه زن صیغه ای. فقط قبول کن باهام ازدواج کنی.

بازویم را از بین پنجه اش بیرون می کشم: تو زن داری یاسین. خجالت بکش. به تو هم میگن مرد؟ میخوای به زنت خیانت کنی؟

مشتش را به دیوار می کوبد: چه خیانتی لامصب؟ اون عوضی خودشو به من تحمیل کرد. من بهش گفتم ازم فاصله بگیره. گفتم دل بکنه از من. اما اون رفت به مامانم گفت که دوستم داره. اون برای ازدواج با من نقشه کشید. می دونست مامان دوستش داره. اون می دونست مامان دوست داره من با اون ازدواج کنم. رفت دم مرگ مامانم بهش گفت عاشق منه. گریه زاری راه انداخت و مامان قبل از مرگش گفت اگر با اون ازدواج نکنم شیرشو حلالم نمی کنه. من به اون ناقص العقل گفته بودم ازش متنفرم. گفته بودم یکی دیگه رو دوست دارم. اون احمق خودشو به من تحمیل کرد و من شب عروسی قسم خوردم تا آخر عمرم بهش دست نزنم. جلوی روش قسم خوردم. بهش گفتم طلاقش نمیدم تا زجر بکشه... اما الان... الان به خاطر تو حاضرم طلاقش بدم.

من با حیرت حرف های یاسین را شنیدم و گوش هایم زنگ زد. یاسین هیچ وقت به من دروغ نگفته است. مرضیه هم سابقه اش درخشان است و من حرف های یاسین را باور می کنم. مرضیه مایه ی ننگ همه ی زنان دنیاست... مرضیه همه ی زنان دنیا رو تحقیر کرد... مرضیه خودش را به یاسین تحمیل کرده است و من از او و کارش بدم می آید. از یاسین فاصله می گیرم و با قدم هایی لرزان، از او دور می شوم. پشت سرم راه می افتد: سلمه... سلمه صبر کن.

جوابی از جانب من دریافت نمی کند که سد راهم می شود: سلمه خانوم با شمام. صبر کنید یه لحظه!

اشک هایم را پاک می کنم و با کلافگی می گویم: چی میخوای آقا یاسین؟

نفسش را با صدا بیرون می دهد: جوابمو ندادین.

اخم می کنم: چه جوابی؟ آقا یاسین دست از سر من بردار. برو پی زندگیت.

قدم هایم را تند می کنم و از او دور می شوم که صدای بلندش را می شنوم: فردا می بینمت.

مراسم آش پزان است و من کلافه ام. دلم تنهایی می خواهد. نمی خواهم با یاسین رو به رو شوم. توانش را ندارم. یاسین باید کنار مرضیه باشد... این یک باید است! ملاقه ی بزرگ را از روی کاسه برمی دارم و آش داخل دیگ مسی بزرگ را هم می زنم. آش رشته ای که بخاطر آن روز شانزدهم هر ماه، دور همی و مراسمی در خانه ی پدری ام برگزار می شد! پوشیدن مانتو و شال برایم عادت شده است. انگار نه انگار که من به این حجاب اعتقادی نداشتم... حجابی که تحمیلی بود... و هر آنچه که تحمیلی باشد، برای من عذاب آور است. این خانواده همه چیزش تحمیلی است. اما دلم برای یکی از اجبارهای زندگی ام تنگ است... آرژان! مرضیه وارد خانه می شود. درب حیاط باز است و در حیاط همه همه است. به سمتان می آید و با هم سلام و احوال پرسی می کنیم. برایم عجیب است که چرا مرضیه آرژان را پس زده و به سمت یاسینی رفته که هیچ محبت و جذابیت ذاتی ندارد. او نه عاشقش است و نه برای مرضیه مهربان! شاید من هم همین کار را کردم... آرژان را کنار گذاشتم و به سمت لوکاس کشیده شدم. من هم مثل مرضیه بودم؛ اما لوکاس هم من را دوست داشت... و کاش الان هم... در حال هم زدن آش هستم که آه می کشم. مرضیه چادرش را زیر بغل می گیرد و ملاقه را از دستم می قاپد: بده من عزیزم. تو برو پیاز داغو آماده کن.

می خواهم به سمت پیاز ها بروم که سلمان به سمتان می آید: مرضیه خانوم یاسین کجاست؟

مرضیه نگاهی زیر چشمی به من می کند و می گوید: نیومده. خودش جدا میاد.

هندزفری آویزان از شانه های سلمان را می بینم: سلمان ام پی تری تو میدی من؟

سلمان لبخند می زند و ام پی تری کوچک و هندزفری را به من می دهد. همانطور که ام پی تری را روی یقه ی مانتوی خود جا سازی می کنم، به پیازهای خالی شده و آماده ی گوشه ی حیاط نگاهی می اندازم. به سمت سمیه که در حال آماده کردن کاسه بشقاب است، می روم: سمیه تابه بزرگه کجاست؟

هندزفری را در گوش خود می گذارم.

سمیه-می خوای چیکار؟

-می خوام پیازا رو سرخ کنم.

سمیه ابرویی بالا می اندازد: او لالا! پس خانوم کار کردن هم بلده و ما نمی دونستیم.

می خندم: سمیه خانوم اذیتمون نکن. تابه کجاست؟

سمیه - انباریه... زیر کمد چوبیه.

دکمه ی پخش ام پی تری را می زنم و به سمت انباری در حیاط خلوت می روم. همان جا که آرژان... دوباره آه می کشم که چشمم به یاسین تازه وارد می افتد. او هم نگاهی گذرا به من می اندازد. در حال سلام و احوال پرسی با جمع داخل حیاط است. بدون جلب توجه به حیاط خلوت می روم و درب انباری را باز می کنم. کم از بازار شام ندارد و تاریک است! آهنگ با صدای سرسام آوری به گوشم می خورد و من این را دوست دارم. شاد است و خوب! صدای بنیامین بهادری است. انگار که سلمان در آن چند سالی که من ایران نبودم، هوادار این خواننده شده است. من هم از آهنگ هایش خوشم می آید. به سمت کلید برق می روم و متوجه می شوم لامپ سوخته است. در تاریکی، با چشمان باریک شده ام به دنبال کمد چوبی می گردم. گوشه ی سمت راست، انتهای انباری کمد چوبی قدیمی و پوشیده قرار دارد. در را باز می گذارم و به سمتش می روم. روی زانو می نشینم و خم می شوم. تابه را پیدا می کنم و بلند می شوم و می چرخم که با سینه ی سبتر مردی برخورد می کنم. سیاهی چشمانش در آن تاریکی می درخشد و نام صاحبش را فریاد می کند... یاسین! سرم را به زیر می اندازم و از کنارش رد می شوم که دوباره سد راهم می شود. هندزفری را از گوشم بیرون می کشم و با اخم و پرتحکم می گویم: بله آقا یاسین؟ کاری دارید؟

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش می گیرد: هیس! صدا میره بیرون.

پشت چشمی نازک می کنم و به سمت در می روم. دستش جلو تر از من به طرف درب می رود و آن را می بندد. همانطور که دستش روی در است، صورتش را سمت من می چرخاند و من اولین چیزی که می بینم، ابروان گره خورده ی اوست. صدای تپیدن قلبم را، جایی نزدیک به گوشم می شنوم. سرم را به زیر می اندازم و لبم را می گزم. نمی دانم چرا یاسین این طور برخورد می کند. تمام شجاعتم را جمع می کنم و به چشمانش خیره می شوم. لب باز می کنم تا حرفی بزنم که می گوید: سلمه خانوم... می خوام باهاتون صحبت کنم.

اخم می کنم: چه صحبتی؟ حرفی بین من و شما باقی نمونده. همه حرفا رو دیروز زدیم.

کامل به سمت من برمی گردد و دستانش را به پشتش می گذارد و به در تکیه می کند: اما هنوز جوابمو ندادین. با کلافگی می گویم: آقا یاسین جواب چیو من باید بدم؟ حرمت ها رو بیشتر از این نشکنید و از جلوی در برید کنار. مرضیه بفهمه ناراح...

میان حرفم می دود و با خشم می گوید: بفهمه... به جهنم. ناراحت بشه... به جهنم. اون خودش این زندگی رو خواست.

نفسی عمیق می کشم و سرم را به زیر می اندازم: لطفاً از جلوی در برید کنار.

پوفی می کند و نزدیکم می شود. سر بلند می کنم که می بینم فاصله مان تنها یک نفس است. سرش را سمت من خم می کند: سلمه خانوم... بهتون گفتم طلاقش می دم... گفتم هرچی که لازم داره رو بهش می دم. بیا و این موش و گربه بازی رو تمومش کن. من یه دهه از عمرمو به پای شما موندم... حتی بیشتر از یه دهه. موهام سفید شدن... پیر شدم. خوب نگام کن. پیرم کردی... بسه دیگه.

-می خواستی نمونی. مگه من گفتم؟ دیدی که من با لوک ازدواج کردم. بعدشم با آرژان نامزد کردم. نه من اون سلمه ی ده سال پیشم؛ و نه شما اون یاسین ده سال پیش.

یاسین-یه جوری حرف می زنی انگار نه انگار قرار بوده با من ازدواج کنی. انگار نه انگار بهت گفتم من منتظرت می مونم.

-من انتظار نمی خواستم. من یه دستی می خواستم که دستمو بگیره و نذاره برم. چرا گذاشتین به اون راحتی برم؟

دستانش را تکان می دهد و با کلافگی می گوید: من گذاشتم بری که درس بخونی و به آرزوت برسی. نمی خواستم مانع پیشرفت بشم. چه می دونستم میری و اونجا عاشق یه مردک عیاش از خدا بی خبر می شی. چه می دونستم میری و منو فراموش می کنی. چه می دونستم یه خائنی! من می خواستم پیام فرانسه سلمه. دیگه طاقت دوریتو نداشتم. اما از آرژان شنیدم با اون مردک دوست شدی... شنیدم عاشقش شدی.

لب باز می کنم تا جوابش را بدهم که صدایی از آن طرف در، به گوشم می خورد: سلمه... سلمه کجا موندی تو؟ زمزمه وار می گویم: لطفاً یه جا مخفی بشین تا سمیه نبینتون.

با اخم سری تکان می دهد و پشت در مخفی می شود. در را باز می کنم و خارج می شوم. سمیه کمی آن طرف تر ایستاده است. به سمتش می روم و می گویم: یافتمش.

سمیه-کجایی یه ساعته؟ بابا آش آماده شد تو هنوز پیاز داغو حاضر نکردی.

سمیه غر می زند و من همراهش به حیاط می روم. مرضیه نگاه مشکوکی به من می اندازد که اهمیت نمی دهم و پیازها را داخل تابه می ریزم. خونسردی ام را حفظ می کنم... وانمود می کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما مگر این دلهره و هراس می گذارد؟ کفگیر را به دست سمیه می دهم: سمیه... دست تو رو می بوسه.

سرش را با خنده به چپ و راست تکان می دهد: می دونستم خانوم سوسوله از این کارا نمی کنه.

به سمت خانه می روم که چشمم به یاسین می خورد. به مرضیه نگاه می کنم. چشمانش را سمت دیگر حیاط خلوت دوخته است و یاسین از یک طرف دیگر آن بیرون می آید. سریع به سمت درب ورودی خانه که رو به روی من است، می دود و سلمان را صدا می کند. می خواهد وانمود کند که داخل خانه بوده است. نیشخندی می زخم و سر به زیر به داخل می روم. صدای صحبتش با سلمان را می شنوم و به اتاقم پناه می برم.

بعد از چندین سال، آش رشته خوردم... آنقدر دوستش دارم که چندین کاسه میل کردم و به سمت حیاط رفتم تا کمی قدم بزنم. هنوز هم هندزفری سلمان پیش من است. اما حوصله ی آهنگ شنیدن را ندارم. شب است و من احتیاج به کمی قدم زدن دارم. دو طرفم باغچه است و من چشمانم را می بندم و نفسی عمیق می کشم. از بوی گل ها و سبزی های کاشته شده، در باغچه لبخندی روی لبم می نشیند و من چشمانم را باز می کنم. اما به ثانیه نمی کشد که با دیدن چهره ی یاسین، لبخندم از بین می رود. به سمتم می آید که من خلاف جهت او حرکت می کنم و به سمت خانه می روم. از کنارش که می گذرم، مچ دستم را از روی آستین مانتو می گیرد و مرا به سمت حیاط خلوت می برد. آهسته می گویم: آقا یاسین چیکار می کنی؟ ول کن تو رو خدا.

هیچ نمی گوید و مرا کشان کشان همراه خود می برد. درب انباری را باز می کند و من را به سمت وسایل تلنبار شده در انباری پرت می کند. پای راستم به لبه ی چمدان کهنه، گیر می کند و من روی وسیله ها می افتم. تاریک است و من نمی توانم چهره اش را واضح ببینم. دستی به ساق پای راستم می کشم... درد می کند. یاسین خم می شود و می گوید: فکراتو کردی؟

لب هایم را از خشم روی هم می فشارم. نفس هایم را با حرص از بینی ام بیرون می دهم و از بین دندان هایم می غرم: چه فکری؟ برو گمشو پی زندگیت. آه!

میز کوچک را از کنارش بر می دارد و به سمت دیوار پرت می کند و داد می زند: سلمه تمومش کن دیگه... خسته شدم.

بغضی که به خاطر استرس بوجود آمده را قورت می دهم و به سمت درب انباری می دوم. بازویم را می گیرد و من تمام قوایم را بین دندان هایم جمع می کنم و دست یاسین را گاز می گیرم. آه از نهادش بلند می شود و من می دوم... فرار می کنم. پشت سرم را نگاهی می اندازم. یاسین به دنبالم می دود و من از ویلای پدری ام خارج می شوم. به خیابان می روم و جلوی یک تاکسی را می گیرم. صدای اصطکاک چرخ های ماشین با آسفالت خیابان، سکوت شب مهتابی را برهم می زند... و بعد از آن صدای یاسین را می شنوم: صبر کن... صبر کن!

راننده تاکسی پیاده می شود و با اضطراب می گوید: خانوم این چه کاریه آخه؟

درب عقب ماشین را باز می کنم: آقا دربست. بشین بریم.

.....

راننده تاکسی نگاهی به یاسین می اندازد و سوار ماشین می شود و شروع به حرکت می کند. یاسین به ماشین می رسد و من قفل در را می زنم. یاسین به شیشه می کوبد: کجا داری میری؟ صبر کن.

-برو آقا... برو واینستا.

سرعت ماشین بیشتر می شود و من دور می شوم از یاسین. نمی دانم چرا فرار کردم و بیرون از خانه آمدم. شاید چون دلم نمی خواست کسی چیزی بفهمد... شاید چون دلم نمی خواست مرضیه بیشتر تحقیر شود... شاید! نفس راحتی می کشم و تازه متوجه می شوم که پولی همراه خودم ندارم.

راننده-خانوم کجا برم؟

-آقا من نتونستم کیف پولمو بردارم. یکم جلوتر پیاده می شم.

راننده از آینه نگاهی به من می اندازد و با گلایه می گوید: خانوم یعنی چی آخه؟

پوفی می کند که پاسخ می دهم: دیدین که داشتم فرار می کردم. نتونستم کیفمو بردارم. شرمنده ام.

ماشین چند متر پایین تر متوقف می شود. نگاهی به ساعت مچی مارکدارم می اندازم. آن را در می آورم و به سمت راننده می گیرم: این یه ساعت مارکدار فرانسویه. اگر اینو بدم، میرید جایی که من میگم؟

راننده بدون پاسخ، ساعت مچی را می گیرد و حرکت می کند. بعد از چند ثانیه می گوید: مارکدارم نباشه... نمی تونم شما رو این موقع شب وسط خیابون بذارم... درست نیست.

لبخند تشکری روی لبم می نشیند و او از آینه به لبخند من نگاه می کند: حالا بفرمایید کجا تشریف می برید؟

نگاهی به باغ متروکه ی آقا جون که انتهای کوچه است، می اندازم. دلم هوای گیلان و گلابی خوردنمان در باغ را می کند... هوای گذشته ام را می کنم. من و سلمان تنها پانزده سال سن داشتیم. آرژان بیست ساله بود و یاسین بیست و دو ساله. سمیه بیست و پنج سال داشت و یاسمین و مرضیه، به ترتیب ده ساله و هفده ساله بودند. در باغ قدم می زدیم... می دودیم و به دور از چشم آقا جون گیلان می چیدیم و می خوردیم. آن زمان سمیه همسر داشت... آن زمان شوهر سمیه به او خیانت نکرده بود. با مرضیه در باغ قدم می زدیم و از پسرهایی که در راه مدرسه هایمان طرح دوستی می ریختند، حرف می زدیم و مسخره شان می کردیم و می خندیدیم. یاسمین هم مثل جوجه دنبال ما راه می افتاد و به حرف هایمان گوش می داد. آرژان و یاسین از آن طرف باغ به سمت ما آمدند و سلمان هم، مانند یاسمین دنبال آنها گام برمی داشت. یاسین، همانطور که به سمت ما می آمد و به من چشم دوخته بود، از درخت کناری اش، گلابی چید و با فاصله، جلوی بینی اش گرفت و عطرش را استشمام کرد. با نگاه شیطنت آمیزی به من چشم دوخته بود. آن زمان خانواده ی عمو یوسف به فرانسه مهاجرت کرده و برای تعطیلات به ایران آمده بودند. رو به روی هم که قرار گرفتیم، یاسین گلابی را به سمتم گرفت و گفت: بفرما میوه مورد علاقه! لبخند زدم و گلابی را از دستش گرفتم: مرسی یاسین.

لبخند کجی زد و من گازی از گلابی گرفتم. صدای مرضیه را از کنار دستم شنیدم: یاسین پس من چی؟

یاسین یک تای ابرویش را بالا انداخت و رو به مرضیه گفت: تو هم می خواهی؟

آرژان-پس چی که می خواد. مرضیه دستش نمی رسه بچینه. منم که اینجا مهمونم... نه باغبون. دست خودتو می بوسه.

یاسین اخمی کرد و سرش را به زیر انداخت و به سمت درخت گلابی رفت. آرژان رو به من گفت: با درسا چیکار می کنی سلمه؟

-هیچی. می خونم دیگه.

آرژان-خوب بخون که بورسیه بشی. فرانسه خیلی جای بیستیه.

-وای یعنی می خوام فقط یه بار برم برج ایفل و بعد بمیرم.

آرژان با هیجان گفت: تو خوب درس بخون... بعد بیا فرانسه ببین کجاها می برمت.

یاسین از راه رسید و با اخم به آرژان نگاه کرد و گلابی را به سمت مرضیه گرفت: چی میگی آرژان؟ دختر که نباید بره تو مملکت غریب درس بخونه.

مرضیه گلابی را از یاسین گرفت و با آستینش آن را تمیز کرد.

آرژان-خب ما اون جا هستیم دیگه. منم بیست و چهار ساعته در خدمتشم که یه وقت احساس کمبود هموطن نکنه.

خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد: حس برادرانه بد دردیہ داداش. اما باید به دوری خواهرت عادت کنی. سلمه جاش ایران نیست. باید بیاد اونجا! اونجا می تونه به آرزوهاش برسه.

اخم یاسین غلیظ تر شد و غلیظ تر شد و تا الان هم غلظت تلخ خود را حفظ کرده است. به سمت باغ می روم و آجرهای کنار درب را از بالا به پایین می شمارم: یک... دو... سه... چهار... خودشه.

آجر را کمی جا به جا می کنم و کلید مخفی باغ آقا جون را بیرون می کشم. درب را باز می کنم و داخل باغ می شوم. نمی دانم اینجا چه کار می کنم. چرا فرار کردم؟ من که مقصر نبودم! گناه از یاسین بود و بس. من بی گناهم... چرا فرار کردم... چرا؟! چرا همیشه عادت دارم گناه فرد دیگری را پای خودم بنویسم. حتی گناه یاسین را! گاهی اوقات فکر می کنم که اگر آرژان رفت تقصیر من است. چون من بودم که گفتم آزمایش ژنتیک ایراد دارد و نمی توانیم ازدواج کنیم. چرا خودم را مقصر سیاهی های زندگی ام می دانم؟ حتی وقتی لوکاس، آن دروغ مشمئزکننده را به من گفت، من خودم را مقصر می دانستم. حس کردم برایش کم گذاشته ام... حس کردم زن خوبی برایش نبوده ام... حس کردم با آزاد گذاشتن بی اندازه اش، به او رو داده ام. من فرار کرده ام و به جایی پناه آورده ام که مأمن آرامش و خاطرات خاک خورده ی من است. خاطراتی که آرژان جای زیادی از آن را اشغال

نکرده است؛ اما باز هم هست و من بودن او در خاطراتم را می پرستم. به درختان داخل باغ نگاه می اندازم و تمامی خاطرات کوتاهم با آرژان را مرور می کنم. آن درخت کهنسال ته باغ...!

آرژان-اگر جرئت داری بیا بالای درخت.

-آرژان توپو بنداز پایین دیگه.

آرژان-دختر! موشن مثل خرگوشن... پسرا ...

-خرن مثل الاغن.

خندیدم و او اخم کرد و توپ را روی سرم انداخت و من به زمین افتادم و او قهقهه زد. آهی می کشم و به اتاق ته باغ فکر می کنم. پشت درخت هاست و دید ندارد. آلبوم های بچگی مان آن جاست. قدم تند می کنم و به سمت آن اتاق می روم. به عمارت بزرگ سمت چپ باغ نگاهی می اندازم. خاکستری و متروکه است... جای آفاجون خالیست. می خواهم به داخل عمارت بروم اما پشیمان می شوم و راه اتاق را در پیش می گیرم. بوی طبیعت کل وجودم را احاطه کرده و من سرمست شده ام. از دسته کلید، کلید مربوط به اتاق را پیدا و قفل را باز می کنم. کلید برق کنار در را می زنم و لامپ زرد رنگ آویزان از سقف اتاق، روشن می شود. دور و برم را نگاه می کنم و چند سوسک ریز و درشت اطرافم می بینم. با ته کفشم آن ها را له می کنم و به داخل می روم. چقدر دلم می خواهد عکس بچگی های خودم و آرژان را نگاه کنم. همه ی آلبوم ها اینجاست و من خوشحالم. به سمتشان می روم و یکی از آلبوم ها را بر می دارم. با کف دستم، خاک روی جلدش را می گیرم و قصد باز کردن آلبوم را می کنم که با صدای بسته شدن درب، سر بلند می کنم و یاسین را می بینم. با خشم فریاد می زنم: چی از جونم می خوای تو؟ خدا لعنتت کنه.

دست هایش را در جیب شلوار جینش می کند و یک نیشخند می زند: چرا اومدی اینجا؟

-چرا باید به تو جواب پس بدم؟ به تو چه ربطی داره؟

به سمتم می آید روی جعبه های مقوایی می نشیند: الان همه فهمیدن که من و تو با هم غیبمون زده. مرضیه هم فهمیده.

نگاهم می کند و ادامه می دهد: پس بیا دیگه داستانو بیشتر از این کشش ندیم. بریم صاف و پوست کنده... راست و حسینی قضیه رو به همه بگیم و خودمونو خلاص کنیم.

با کلافگی آلبوم را گوشه ی اتاق پرت می کنم و داد می زنم: کدوم قضیه لامصب؟ کدوم قضیه؟

یاسین چشم هایش را می بندد و سعی می کند خشمش را قورت دهد. نفس عمیقی می کشد و با لحن ملایمی می گوید: قضیه ی زندگیمونو. اینکه می خواستیم با هم ازدواج کنیم و قسمت نشد.

-خودت داری میگی قسمت نشد. پس دیگه تمومش کن خواهشاً.

با همان لحن قبلی اش می گوید: الان میشه. من و تو می تونیم از این به بعد با هم باشیم. چرا نمی خوای سلمه؟

-چون من هیچ علاقه ای به تو ندارم... چون نمی خوام به مرضیه خیانت کنم. بفهم!

با آوردن اسم مرضیه عصبی می شود و می ایستد. یکی از کارتون های مقوایی را برمی دارد و سمت دیوار پرت می کند و عربده می کشد: اسم اونو نیار!

کمی می ترسم از برخوردش. اما خونسردی خود را حفظ می کنم و به سمت درب اتاقک می روم که می گوید: میخوای بری برو. اما چجوری میری؟ با کدوم پول؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. حق با او بود! به سمتش می روم: یه مقدار قرض بده بهت پس میدم.

پوزخند می زند: هه! لازم نکرده ولخرجی کنی.

به سمت در می رود: بیا با هم میریم و تموم جریانو به همه میگیرم.

-من با شما جریانی ندارم. چرا متوجه نمی شین؟

پشت به من می ایستد و بدون اینکه نگاهم کند پاسخ می دهد: باشه. جریان علاقه ی یک جانبه و ناشیانه و احمقانه ی خودم به شما رو به همه میگم. حالا لطفاً بیاین بریم از این خراب شده.

قدم از قدم برنداشته ام که احساس می کنم زیر پایم می لرزد. به سقف اتاق نگاه می کنم. درست بالا سرم، لامپ تاب می خورد و من از این موقعیت هراس دارم. تازه یاد وضعیت اسفناک اتاقک می افتم و دستپاچه می شوم. صدای مضطرب یاسین را می شنوم: بیا اینجا سلمه.

نگاهش می کنم. در چهارچوب در قرار گرفته و دستش را سمت من دراز کرده است. من دستپاچه شده ام و نمی دانم چه کار کنم. زمین زیر پایم می لرزد و من هم رعشه بر اندامم افتاده است. سقف در حال فرو ریختن است که یاسین فریاد می کشد: سلمه بیا اینجا.

نمی توانم قدم از قدم بردارم. یاسین را نگاه می کنم که به سمتم می دود و من را در آغوش می گیرد. دستانش را حفاظ سرم می کند و تنش را حفاظ تنم! صدای شکستن لامپ را می شنوم و آه از نهاد یاسین بلند می شود. اما من جرئت ندارم از آغوشش جدا شوم و نگاهش کنم. در همان حالتی که هستیم من را به سمت دیگری می برد! صداهای مهیب تمام می شوند و من کم کم از یاسین فاصله می گیرم. کنار دیواری هستیم... تنها دیوار سالم اتاقک. همه جا با خاک یکسان شده و ما زیر آوار گیر افتاده ایم. به یاسین نگاه می کنم. گردنش زخمی شده است. با چهره ای در هم، دستی به گردنش می کشد و سرش را تکان می دهد: لعنتی!

-خیلی درد داری؟

یاسین -نه... چیزی نیست.

زخمش عمیق نیست و من نفسی از سر آسودگی خیال می کشم.

یاسین- حالا چجوری بریم بیرون؟

- با گوشی ات زنگ بزن بیان...

میان حرفم می دود: توی ماشین جا گذاشتمش.

چند بار کف دستش را به پیشانی اش می زند و عصبی می شود: آه... آه... آه!

نگاه خشمگینش را به من می اندازد و داد می زند: ببین چجوری گرفتارمون کردی.

اخم می کنم: مگه من گفتم یه کاره دنبالم راه بیفتی بیای اینجا؟ خودت اومدی.

لب هایش را روی هم می فشارد و سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد. می خواهم به دیوار تکیه کنم که دستش را روی کتفم می گذارد و مانع می شود: همین یه دیوار سالم مونده. می خوای اینم آوار بشه رو سرمون بیفتیم بمیریم؟

پوزخند می زنم: همچین بدم نمیداد.

یاسین- سلمه خفه شو... هیچی نگو تو این موقعیت وگرنه خودم می کشمت.

آستین مانتوی خود را بالا می زنم و جای زخم هایم را نشانش می دهم: ببین. اینا یعنی من چندین بار خودکشی کردم. پس دیگه منو تهدید نکن.

نگاه متعجبش را به دستم می دوزد. می خواهم آستین مانتوی خود را صاف کنم که دستم را می گیرد و کمی بالاتر، درست جلوی دیدگان خود می برد.

یاسین- تو واقعاً خودکشی کردی؟

دستم را از بین دستش بیرون می کشم و آستین مانتوی خود را صاف می کنم.

یاسین- به خاطر اون مردک همچین حماقتی کردی؟! واقعاً خیلی احمقی... خیلی!

سرم را به زیر می اندازم: دست خودم نبود. وگرنه هیچ وقت اینکارو نمی کردم.

یاسین- چرا ازش جدا شدی؟

نگاهی به اطرافم می اندازم: الان وقت این حرفا نیست. چجوری بریم بیرون؟

یاسین- باید از اونور نجاتمون بدن. ما کاری نمی تونیم بکنیم.

با کلافگی داد می زنم: آخه اینجا رو کی می بینه که بفهمه آوار شده رو سرمون؟

او هم داد می زند: من چه بدونم. وقتی اومدی باید فکر اینجام می کردی.

-همه اش تقصیر توئه.

خنده ای عصبی می کند که می گویم: آره دیگه. اگر منو نمی بردی انباری هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد.

چشمانش را ریز می کند: آخه انباری چه ربطی به اینجا داره؟

چشم غره ای به من می رود و من حوصله ی جنگ اعصاب ندارم. ادامه می دهد: بالاخره یکی پیدا میشه نجاتمون میده.

-کی؟

یاسین-من چه بدونم.

نگاهی به اطرافم می اندازم. فضای باقی مانده، اندازه ی یک میز غذاخوری شش نفره است. می نشینم و به آوار تکیه می کنم.

-حالا چه گلی به سرمون بگیریم؟

یاسین هم می نشیند و زانوهایش را خم می کند و کف پاهایش را روی زمین می گذارد. آرنج دستانش را به زانوهایش تکیه می دهد و سرش را خم می کند و انگشتان دستان خود را بین موهای سیاه خود فرو می برد.

یاسین-تو چند کاسه آش خوردی؟

-سه چهار کاسه. چطور؟

یاسین-از وقتی اومدی یه چند کیلویی چاق شدی. قشنگ معلومه.

-الان وقت نمک ریخته؟

اخم می کند: معلوم نیست تا کی اینجا باشیم. واسه همین پرسیدم.

مکثی می کند و ادامه می دهد: قضای حاجت و این حرفا که رفتی؟

سری تکان می دهم که می گوید: باید بین این آوار یه سرویس بهداشتی ردیف کنیم.

-یعنی ممکنه این همه وقت طول بکشه تا نجاتمون بدن؟

یاسین بلند می شود و به سمت آوار می رود. می خواهد سد راهمان را بردارد: بذار امتحان کنم ببینم میشه از این جا خلاص بشیم یا نه.

تکان خفیفی می دهد که چند تکه از دیوار سالم جدا می شود و یاسین دست نگه می دارد: نه... کار ما نیست.

با کلافگی می گویم: پس چیکار کنیم؟

سری تکان می دهد و همراه با نفس عمیقی که می کشد، می گوید: نمی دونم.

چند بار امتحان کردیم و نشد. نمی توانیم راه را باز کنیم. بین آوار، جایی که دید نداشته باشد، یک جایی مثل دستشویی درست می کنیم و من امیدوارم هیچ وقت مجبور به استفاده از آن مکان نشوم. یاسین همانطور که نشسته است، خودش را سمت من می کشاند و کنارم جای می گیرد.

-نگران حاجی اینا شدم. خداکنه واسشون اتفاقی نیفتاده باشه.

یاسین-نگران نباش. اتفاقی واسه اونا نمیفته. همه جا که مثل اینجا خرابه خسته نیست. ما بدشانس بودیم که اینجا گیر افتادیم.

نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد: یا شایدم من زیادی خوش شانسی آوردم.

-منظورت چیه؟

یاسین-اگر بیشتر از چهار پنج ساعت اینجا موندیم چیکار کنیم؟

پرسشگرانه نگاهش می کنم که به ساعت مچی اش چشم می دوزد: الانم که ساعت دوازده شبه.

-تو این تاریکی ساعتتو چجوری میبینی؟

ساعتش را جلوی چشمانم می گیرد: ببین... تو هم می تونی ببینی. نشنیدی میگن چشمای آدم زود به تاریکی عادت می کنه؟

ساعت مچی اش را نگاه می کنم. حق با اوست. می توانم ببینم... و چشمانم عادت کرده است به سیاهی! یاسین می گوید: نگفتی؟ چرا از شوهرت جدا شدی؟

به رو به رویم نگاه می کنم: دیگه دوسم نداشت.

یاسین-چی گفت بهت؟ چیکار کرد؟

آهی می کشم: بی خیال!

یاسین-خیانت کرده؟

-نمی دونم. یعنی قبلاً مطمئن بودم خیانت نکرده. اما الان شک دارم. شاید با کسی بوده و من خبر ندارم.

یاسین-آرژان چی؟ اونم نمی دونه؟

سری به نشانه ی جواب منفی تکان می دهم. ادامه می دهد: وقتی جواب آزمایش ژنتیکو گرفتم، تو نخواستی با آرژان باشی یا اون؟

-چه اهمیتی داره؟ لطفاً تمومش کن.

یاسین-چرا با اون نامزد کردی؟

-حاجی گفت منم گفتم باشه.

با کنایه می گوید: از کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟

-نخواستم بازم دلشونو بشکنم.

یاسین-می دونستم دوستش نداری.

نگاهش می کنم که می بینم با لبخند کجی به من خیره شده است. نگاهش برق می زند و ادامه می دهد: با من ازدواج کن.

خنده ای عصبی می کنم: خودت عقلت نمیرسه نباید توی این موقعیت این حرفا رو بزنی؟ من باید بهت بگم؟

اخم می کند: به نظرت کسی که بیشتر از ده سال واسه تو صبر کرده، توی این موقعیت بازم می تونه صبر کنه؟

نگاهم پر از تشویش می شود و من می ترسم. یاسین ادامه می دهد: همینجا یه صیغه ی محرمیت می خونیم.

.....

جیغ جیغ کنان می گویم: چرا حرف مفت میزنی؟ من همچین کاری نمی کنم.

یاسین با اخم نگاهم می کند: نمی بینی تو چه وضعی هستیم؟ اینجا فقط من و تویم. معلوم نیست کی بفهمن ما اینجا زیر آوار موندیم.

-ترس. می فهمن و میان نجاتمون میدن.

یاسین-من می ترسم اتفاقی که نباید بیفته، بیفته. شاید تو این کثافت کاریا رو با اون مردک فرانسوی داشتی. اما من از این گناه می ترسم.

از جایم بلند می شوم و با عصبانیت می گویم: نخیر. من هیچ کثافت کاری با لوک نداشتم. منم از این گناه می ترسم. اما باید صبر کنیم. من نمی خوام محرم تو بشم.

او هم می ایستد و پر از خشم می گوید: چرا نمی خوای؟

-چون به تو هیچ علاقه ای ندارم.

چشماتش را از من می دزد: الان بحث علاقه داشتن مطرح نیست. الان باید جلوی گناهو بگیریم.

-جور دیگه ای هم میشه جلوی گناه رو گرفت. فقط کافیه یکم از خدا ترسید... همین.

قهقهه می زند: بین کی داره این حرفو میزنه. همونی که عکسای بی حجابش با اون شوهر فرانسویش توی پیج اینترنیشیه.

با حرص می گویم: آره... خوب کردم. چون عاشقش بودم و اونم بهم کاری نداشت.

یاسین-هنوزم عاشق اونی؟

-به تو ربطی نداره. می فهمی... به تو هیچ ربطی نداره!

دستی به موها و گردنش می کشد و می گوید: ببین سلمه. من و تو الان با هم توی این خرابشده گیر افتادیم و معلوم نیست کی بتونیم از اینجا خارج بشیم. لجبازیو بذار کنار و قبول کن که صیغه عقد موقتو بخونم.

می نشینم و می گویم: نمی خوام. دیگه تمومش کن.

کنارم می نشیند: فکر می کردم یکم علاقه به من ته دلت مونده باشه. اما الان فهمیدم کاملاً اشتباه فکر می کردم.

-اون قدر احمق نیستم که به یه مرد زن دار فکر بکنم.

یاسین-من که گفتم طلاقش میدم.

-مرضیه تنهاست. منم هیچ علاقه ای به شما تو دلم باقی نمونده. بهتره به زندگیت برسی.

یاسین-اگر جلوی رفتنتو می گرفتم، الان با من بودی. لعنت به من که فکر می کردم اونجوری بیشتر عشقمو بهت نشون میدم.

سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود، می پرسم: چرا قبل از رفتنم نیومدی خواستگاری؟ مگه نگفتی به محض قبول شدنم تو کنکور میای؟

یاسین-آرژان گفت می خوام بری فرانسه. گفت تصمیمت واسه رفتن جدیه. خودتم همینو گفتی.

نیشخند می زنم: اون هم می خواست من برم از ایران. حق با اون بود. ایران جای من نیست. به محض خارج شدنم از این خرابشده برمی گردنم فرانسه. حق با آرژان بود.

یاسین-آرژان واسه داشتنت نقشه کشیده بود که تیرش به سنگ خورد.

نگاهش می کنم. پوزخند می زند و سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد. بدون هیچ گونه فکر کردنی از دهانم می پرد: واسه داشتن من نبود. می خواست م...

باقی حرفم را قورت می دهم که یاسین پرسشگرانه نگاهم می کند. ابروانش در هم گره می خورد: می خواست چی؟

-هیچی. به خودم مربوطه.

و برای اینکه دیگر حرفی نزنیم، ام پی تری سلمان را که در جیب مانتوی خود گذاشته بودم، بیرون می کشم و هندزفری اش را داخل گوشم می گذارم. با اینکه تابستان است، کمی سوز از لا به لای آوارها می آید. شب است و خنکای این شب، مرا آزار می دهد. زانوهای خود را بغل می کنم. بخاطر سرما کف دستانم را به هم می مالم که یاسین، یک طرف هندزفری را از گوشم در می آورد. نگاهش می کنم که می گوید: سردت شده؟

سری تکان می دهم که نیم خیز می شود و پیراهن خود را در می آورد و روی زانوهایم می اندازد: اینجوری شاید یکم گرمتر بشه.

نگاهی به یاسینی که با رکابی سفید رنگ، کنارم نشسته است می اندازم: اما خودت سردت میشه.

یک پایش را دراز می کند و زانوی پای دیگرش را خم می کند و آرنج دستش را به صورت افقی روی زانویش می گذارد: نه. من گرما مییم.

یک طرف هندزفری را در گوش خود قرار می دهد: آهنگو بذار پخش بشه.

دکمه ی پخش را می زنم و سرم را به آوار تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. (آهنگ چند متر مکعب عشق از بنیامین بهادری)

«ما به هم محکومیم... مته

مته ما دوتا به هم... مته

مته دوتا بی گناه... مته

مته دوتا متهم...»

به یاسین نگاه می کنم. او هم چشمان سیاه رنگش را به من دوخته و اخم کرده است.

«ما به هم محکومیم... مته

مته آه بعد گناه

مته این جرم عزیز... مته

مته عشق تو یه نگاه...»

نگاهم را از او می گیرم و چشمانم را به زانوهایم می دوزم. هندفری را از گوش جفتمان در می آورد. صورتش سرخ شده است و با تردید می گوید: بخونم؟

اخم هایم را در هم می کشم و پرسشگرانه نگاهش می کنم: چیو؟

چشمانش را از من می دزد و اخم می کند: صیغه رو دیگه.

نیشخند میزنم و می گویم: آقا یاسین سی و چهار سالته. خجالت بکش!

با همان اخم غلیظش نگاهم می کند و با خشم می گوید: آره... سی و چهار سالمه و حتی یه بار هم...

پوفی می کند و لب هایش را روی هم فشار می دهد. چشمانش را می بندد و سرش را به آوار پشتش می کوبد.

-تو که سه سال با مرضیه بودی و بهش دست نزدی. پس الانم می تونی خودتو کنترل کنی.

پر اخم نگاهم می کند: اونو با خودت مقایسه نکن. اون هیچ جذابیتی واسه من نداره... هیچ جذابیتی!

نیشخند می زنم: مگه میشه؟ اون یه زن و تو هم یه مردی دیگه. چه حرفا!

با همان نیشخند هندزفری را از دستش می قاپم و داخل گوشم می گذارم.

یاسین-باورش سخته اما حقیقت داره.

او هم طرف دیگر هندزفری را داخل گوشش می گذارد و من سرم را به آوار تکیه می دهم و ادامه ی ترانه ی آهنگ را گوش می دهیم.

«مته خطای ریل راه آهن

مته اجبار تن به پیراهن

مته حس تنهایی آهنگایی که با ما همراهن گاهاً

متولد یه روز و یک ماهن

مته یه لحظه خیلی کوتاهن

مته احساس حس لمس دست گلی که بهم دادی اشتباهاً...»

موزیک لایت و دلنشین آهنگ، موجب سنگین شدن پلکهایم می شود و من به خواب می روم.

از شدت گرما، بیدار می شوم و چشم هایم را به زحمت باز می کنم. حس می کنم که روی سرم چیزی قرار دارد. نگاهی به دور و اطرافم می اندازم و متوجه می شوم، سرم روی شانه ی برهنه ی یاسین است. می خواهم از او

فاصله بگیرم، که می فهمم او هم سرش را به سر من تکیه داده است. با تکان خوردنم بیدار می شود و صدایش را صاف می کند. سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. دستی به صورتش می کشد و بعد ساعتش را نگاه می کند و با صدایی گرفته، می گوید: صبح بخیر.

هندزفری آویزان از روی شانه ام را برمی دارم و با ام پی تری، در جیب مانتوی خود می گذارم: صبح بخیر. ساعت چنده؟

یاسین-هشته.

-تو هندزفری رو از گوشم در آوردی؟

یاسین-آره... خوابت برده بود گفتم راحت بخوابی.

پیراهنش را به سمتش می گیرم: بیا بپوش. ممنون.

پیراهن را می گیرد و مچاله اش می کند و کنار می گذارد: گرمه بابا.

نگاهی به من می اندازد: شما گرم نیست؟

-چرا... خیلی.

چند لحظه به من خیره می ماند و بعد سرش را به زیر می اندازد: میخوای مانتو و شالتو دربیاری.

شالم را برمی دارم و دکمه های مانتوی خود را باز می کنم. یاسین نگاهی به من می اندازد و بعد سر به زیر می گوید: ببین من نمی خوام نگاهم بهت جز از سر عشق و علاقه باشه. واسه همین میگم صیغه. من توی این موقعیت نمی خوام باهات کاری داشته باشم... اما می ترسم نگاهم... رفتارم...

میان حرفش می گویم: مانتومو درنمیارم. فقط دکمه هاشو باز می دارم.

سرش را سمت دیگری می چرخاند: هر طور راحتی. ولی من باهات کاری ندارم.

-پس اشکالی نداره اگر مانتومو در بیارم؟

یاسین همانطور که سرش به زیر است، می گوید: نه... راحت باش.

از شدت گرما کلافه شده ام. تمام تنم خیس عرق است و من مانتوی خود را در می آورم. برای من اهمیت ندارد... اما یاسین به حجاب اعتقاد دارد... سخت اعتقاد دارد. دستی به صورتش می کشد و می گوید: باید هرطور شده از اینجا بریم بیرون. من دیگه دارم بالا میارم از خودم. شدیداً عرق کردم.

یاسین شدیداً روی تمیزی حساس است. می دانم چه زجری می کشد. لوکاس هم همینطور بود. به گوشه ی خرابه می خزم و زانو هام را بغل می گیرم. یاسین به من زل می زند و بعد از چند ثانیه، چشم از من می گیرد و می

ایستد. چند قدم جا به جا می شود و با کلافگی دستی به گردن زخمی اش می کشد. رو به دیوار می ایستد و مشت‌های آرام به دیوار می زند و زیر لب می گوید: لعنت بر شیطان!

چند تکه از دیوار و سقف فرو می ریزد و من می ترسم. سرم را روی زانوهایم می گذارم و اشک می ریزم. من هم مثل او کلافه‌ام و دلم نمی‌خواهد اینجا باشم. همانطور که در حال اشک ریختن هستم، صدای فریاد یاسین را می‌شنوم: آه.

سر بلند می‌کنم و چشم به او می‌دوزم. انگشت اشاره‌ی دست چپ خود را گرفته و خم شده است. چهره اش از درد جمع شده و چشمانش را بسته است. بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم: چی شده؟

نگاهم می‌کند و داد می‌زند: برو عقب. نزدیک من نیا.

با تعجب نگاهش می‌کنم که صاف می‌ایستد و به آوار تکیه می‌کند. هنوز هم انگشت اشاره‌ی خود را گرفته است.

-چت شد یهو؟

نیم‌نگاهی با اخم به من می‌اندازد و سر به زیر می‌گوید: دستمو سوزوندم.

گنگ نگاهش می‌کنم: با چی؟

با چشمانش به گوشه‌ای اشاره می‌کند و من رد نگاهش را می‌گیرم و به یک فندک که روی زمین افتاده است، می‌رسم. اخمی می‌کنم و دوباره به سمتش برمی‌گردم: سیگاری شدی؟

پر اخم سری به نشانه‌ی بله تکان می‌دهد که می‌گویم: حالا چرا خودتو سوزوندی؟ الان وقت سیگار کشیدن؟ نگفتی خفه می‌شیم؟

یاسین-بخاطر سیگار نبود. واسه این بود که توی این موقعیت به تو فکر نکنم. واسه اینکه نوع نگاهم بهت تغییر نکنه. نمی‌خوام نگاهم به تو... رنگ هوس به خودش بگیره. باید یادم باشه آتیشی هم وجود داره که...

پوفی می‌کند و ساکت می‌شود. گنگ نگاهش می‌کنم و باورم نمی‌شود یاسین همچین کاری کرده باشد. دوباره به من خیره می‌شود: چرا گریه کردی؟

-کلافه شدم. دلم می‌خواه از این خراب‌شده بزنم به چاک.

داد زدیم و من ضجه زدم و کمک خواستیم. اما صدایمان به هیچ جا نمی‌رسید. هیچ کس آن اطراف نبود و من هر لحظه بیشتر از یاسین می‌ترسیدم. یاسین کلافه بود و سعی می‌کرد راهی برای خروجمان باز کند. اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، سقف بیشتر می‌ریخت و فضای بینمان کمتر می‌شد.

ایستاده، به آوار تکیه می کنم و دست هایم را جلوی صورتم می گیرم و حق می زنم. یاسین مرا در آغوش می گیرد و سرم را از روی شال، نوازش می کند: بسه دیگه. انقدر گریه نکن. بالاخره میریم بیرون. منم قول میدم اذیتت نکنم.

به آغوش مردانه ای که حس امنیت را به من القا کند، احتیاج دارم. من برایم مهم نیست... اما برای یاسین این چیزها اهمیت داشت. برای یاسین ده سال پیش... یاسین الان را درک نمی کنم. بازوانم را می گیرد و مرا از خودش جدا می کند. دستی به سرم می کشد و از من فاصله می گیرد و می گوید: ببین این خرابشده چی به سر اعتقادات آدم میاره.

دوباره فندکش را برمی دارد و به سمت دستش می برد که به طرفش می روم و فندک را از او می قاپم و داد می زنم: دیوونه شدی؟ چرا می خوای خودتو بسوزونی؟

کلافه دستی به موهایش می کشد و می گوید: باید بسوزم تا بهت نزدیک نشم.

فندک را از من می گیرد و گوشه ی خرابه می خزد. به پهلوی دراز می کشد و خودش را جمع می کند. رو به رویش، در تنها جایی که خالی باقی مانده است، می نشینم و به او چشم می دوزم. فندک را روشن و به شعله اش نگاه می کند. فندک خاموش می شود و او این کار را چندین بار تکرار می کند.

-گرسنمه.

نگاهم می کند و خیره می ماند و بعد از چند لحظه چشمانش را می بندد. پشتش را به من می کند و می گوید: دیگه حرف نزن. صدات در نیاد. انگار که نیستی.

دست به سینه می نشینم و سکوت اختیار می کنم. برای خودم؛ و برای یاسین... شاید هم از ترس خدا! نگاهش می کنم که می بینم دوباره فندکش را روشن کرده و به سمت بازوی خود می برد. سمتش خیز برمی دارم و فندک را از او می قاپم: نکن اینکارو... آه!

هنوز به حالت اولم برنگشته ام که بازویم را می گیرد و من خشک می شوم در جایم. به چشمانش نگاه می کنم و او هم به من خیره مانده است. سرش را بلند می کند و به من نزدیک می شود. من از ترس می لرزم و او مرا به عقب پرت می کند و عریده می کشد: خدا! بسه دیگه... بسه.

چشمان سرخش را به من می دوزد و با اخم وحشتناکی فریاد می کشد: مگه نگفتم لال مونی بگیر؟ سمت من نیا سلمه... نیا!

از جایش بلند می شود و دور خودش می چرخد. سری تکان می دهد و رو به رویم می نشیند و سرش را به زیر می اندازد و با لحن ملایمی می گوید: دست خودم نیست. به دل نگیر! نمی خوام اذیتت کنم؛ واسه همین میگم ساکت باش.

با همان اخم همیشگی اش نگاهم می کند: سلمه چرا قبول نمی کنی صیغه رو بخونم؟ نکنه وقتی با آرژان نامزد بودی...

حرف میان حرف می آورم: نه بابا. چی میگی تو؟ به جای تکرار این حرفات، بیا یه راهی واسه رفتن پیدا کنیم. من گرسنمه. باید برم بیرون از اینجا.

سری تکان می دهد: نمیشه. مگه ندیدی چقدر جون کندیم؟ نشد دیگه. مگه دست منه؟

چند دقیقه ای می گذرد و من دلم به حال مرضیه می سوزد. می گویم: یاسین... مرضیه رو طلاق بده.

نگاهم می کنم و چشمانش برق می زند. لبخند کجی بر لبش می نشیند: قبول می کنی زنم بشی؟

-منظورم این نبود. اونو طلاقش بده و بیشتر از این کوچیکش نکن.

یاسین-راستش دلم به حالش می سوزه. واسه همین تا حالا طلاقش ندادم. درسته بهش گفتم ازش جدا نمی شم تا

زجر بکشه... اما اون به همین که کنارش زندگی کنم هم راضیه. زجر نمی کشه. اگر طلاقش بدم خیلی بیشتر از

اینی که هست خورد میشه. اون امانت خاله است. دلم نمیاد بیشتر از این اذیتش کنم.

-پس چرا گفتمی حاضری طلاقش بدی؟

یاسین-اگر تو قبول کنی باهام ازدواج کنی، اونو طلاق میدم.

-یاسین... تو منو دوست داری؟

لبخند تلخی می زند: یعنی تا حالا اینو نفهمیدی؟

-دوستم داری یا نه؟

یاسین-من عاشق توئم.

-اگر منو دوست داری... فراموشم کن و با مرضیه یه زندگی جدید رو تجربه کن.

سکوت می کند و من ادامه می دهم: منو ببین. حتی تو این شرایط حاضر نیستی زنت بشم. اما مرضیه همه جوهره

باهاته. اون عاشقته و به خاطرت دل پسر همه چی تمومی مثل آرژانو شکسته. اون تورو...

اخم هایش را در هم می کشد و میان حرفم می دود: دل آرژانو شکسته؟

سری تکان می دهم: قول بده به روی خودت نمیاری تا برات تعریف کنم.

یاسین-قول میدم. جریان چیه؟

-آرژان عاشق مرضیه بود. مرضیه هم تورو می خواست. آرژان هم می خواست مرضیه خوشبخت بشه. واسه همین اومد منو تحریک کرد که برم فرانسه تا از تو دور بشم. میخواست مرضیه به آرزوش برسه... به تو برسه. اون عاشق من نبود. اما درست وقتی که من به لوکاس علاقه نشون دادم، فهمید دوستم داره. ذره ذره بهم علاقه پیدا کرده بود.

با هر جمله ی من اخمش غلیظ تر می شود و در آخر می گوید: آرژان مرضیه رو می خواست؟

-آره. اما مرضیه تورو انتخاب کرد. قدرشو بدون و باهاش زندگی کن.

چشمانش را از من می دزد و فکش منقبض می شود و من فکر می کنم که بخاطر مرضیه غیرتی شده است. می گوید: مرضیه چی؟ اون مخ آرژانو کار گرفته بود؟

خنده ی کوتاهی می کنم: دیدی تو هم از مرضیه بدت نیما؟ فقط کافی به این فکر کنی که ناموسته.

پوزخند می زند و رویش را از من می گیرد.

-از این قضیه چیزی به کسی نگیا. خصوصاً به مرضیه.

سری تکان می دهد و به آوار تکیه می کند. با اخم به زمین چشم می دوزد و به فکر فرو می رود. ادامه می دهد: آرژان به من گفت. گفت قضیه این بوده و الان این شده.

با اخم نگاهم می کند: نگفتی! مرضیه مخ آرژانو کار گرفته بود؟

لبخند می زنم: نه! مرضیه از اولم تورو دوست داشت.

بهتر بود دروغ می گفتم. آرژان گفته بود که مرضیه به او بی میل نبوده و من الان حرفی زدم که به یک زندگی خاکستری، سبزی و نشاط می بخشد. یاسین باید بفهد زن زیبارویی دارد که ممکن است مرد های دیگر هم به فکر او باشند. باید بفهمد که ممکن است زندگی اش به خطر افتد. باید بفهمد... که قدر زنش را بداند.

صدایی از آن طرف دیوار توجهمان را جلب می کند. من و یاسین بلند می شویم و داد می زنیم و کمک می خواهیم. اما دیگر صدایی نمی آید. نومیدانه می نشینیم. سرش را به آرامی به دیوار نیمه سالم تکیه می دهد و می گوید: سلمه...!

-بله؟

یاسین پر آه نفسش را بیرون می دهد: چی میشد اگر نمی رفتی؟ چی میشد اگر با من می موندی؟

سکوت می کنم. به قدر کافی در مورد آن مسئله صحبت کرده بودیم. ادامه می دهد: به محض خارج شدنمون از اینجا... طلاقش میدم.

چشمانم را گرد می کنم و آب دهانم را قورت می دهم. لب تر می کنم و می گویم: یاسین... چرا آخه؟ تو که گفتی...

به من با لبخند کجی نگاه می کند: همون آرژان همه چی تموم بره بگیرتش.

داد می زنم: من اینا رو نگفتم که تو...

یاسین-خب خیالم راحت شد یه دیوونه ای پیدا شده و عاشق اون شده. مرضیه به نظر من هیچ جذابیتی نداره. هیچ زیبایی ای نداره. من اصلاً از اون خوشم نمیاد. فکر می کردم واسه بقیه مردا هم همینجوره. اما حالا که فهمیدم نیست، طلاقش میدم تا اونم با یکی دیگه ازدواج کنه و خوشبخت بشه. با من بودن هیچ سودی براش نداره.

من پشیمان می شوم از گفتن حرف هایی که نباید به زبان می آوردم و دلم می خواهد باز هم روزه ی سکوت بگیرم. نباید می گفتم... نباید! اما این هم بد نیست؛ چون تکلیف زندگی شان مشخص می شود.

-قول میدی حرفای اینجا رو همینجا نگه داری و چیزی به کسی نمی؟

سری تکان می دهد و می گوید: آره بابا. قول میدم. چقدر بگم؟

سمتم خم می شود و با لبخند کجی به چشمانم نگاه می کند. دستش را یک طرف صورتم می گذارد و می گوید: الان با خیال راحت تری عاشقتم.

به لب هایم چشم می دوزد و من عقب می روم. فندکش را از روی زمین برمی دارم و سمتش می گیرم: بیا اینو بگیر و خودتو بسوزون. اما به من دست نزن.

نگاهی به فندک می اندازد و دوباره صاف می نشیند: این همه سال... این همه سال یه لحظه هم نتونستم فراموش کنم. من نمی خوام بهت دست درازی کنم. من... من می تونم خودمو کنترل کنم. دیگه عادت کردم اما نگاهم به تو... موندن دو نفریمون توی این خرابشده ی لعنتی... اینا گناهه. می ترسم گناه کنم سلمه. می ترسم نوع نگاهم عوض بشه. دیگه از سر عشق نباشه و... هووووففف!

سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد و دستی به موهایش می کشد. کلیه هایم درد می کنند و من می دانم که یاسین هم همین حس را دارد. اما نمی خواستم ریسک کنم و به آن به اصطلاح دستشویی بروم. گرسنه هستم و شکمم صدایی شبیه به صدای قورباغه را از خود در می آورد. تشنه هستم و این دیگر نور علی نور است.

برای اولین بار در طی این پنج سال، آیه الکرسی می خوانم... همان آیه الکرسی که حاجی مرا مجبور به حفظ کردنش کرده بود. با تمام وجودم از خدایم می خواهم ما را نجات دهد. از خدا می خواهم بیشتر از این، یاسین را امتحان نکند و دعا می کنم یاسین سرشکسته از این امتحان الهی بیرون نرود. چشمانم را می بندم و به تمام خاطراتم با لوکاس... با مرد من فکر می کنم. چقدر دلتنگ او هستم. دلتنگ چشمان به رنگ سبزه زارش... دلتنگ دوست دارم هایش... دلتنگ عاشقانه هایش... حتی دلتنگ سر به هوا بودن هایش! من هنوز هم به مرد من فکر می کنم. هنوز هم به او احساس دارم. نمی دانم چرا تمام نمی شود... نمی دانم این احساس چرا خاک نمی شود!

اشک هایم از چشمانم سرازیر می شوند و من به یاد مرد من گریه می کنم. یک سال پیش، لوکاس مرا در حال اشک ریختن دید. به سمتم آمد و کنارم نشست. مرا در آغوش پر مهرش جای داد و گفت: عشق من چرا گریه می کنی؟ مگه نمی دونی من نمی تونم این اشک های خوشگلتو ببینم؟

-دلم واسه مامان و بابام تنگ شده. دلم واسه سمیه و سلمان تنگ شده لوک.

دستی به کتفم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: می بینیشون عزیزم. به زودی می بینیشون.

از او فاصله گرفتم و با تعجب به چشمان نمناکش زل زدم و گفتم: منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد: منظوری نداشتم. میگم یعنی می بینیشون دیگه. اونا یه روزی می فهمن من چقدر عاشق توئم و از کارشون پشیمون میشن.

-تو دیگه چرا چشمت اشکی شده؟

دستی به صورتم کشید و همانطور که اشک هایم را پاک می کرد، گفت: چون همه ی زندگی من داشت گریه می کرد و من نمی تونم اینو تحمل کنم.

و درست از فردای همان روز، رفتارهای ضد و نقیض لوکاس شروع شد و در آخر آن دروغ مشمئز کننده را به من گفت. صدای یاسین را می شنوم: واسه چی گریه می کنی؟

حقیقت را می گویم: دلم واسه لوک تنگ شده.

آه می کشم و باز هم اشک می ریزم.

یاسین-خیلی دوستش داشتی؟

همراه با آهی که می کشم، می گویم: دوستش نداشتم... عاشق بودم... و شاید الانم باشم.

یاسین-چرا اونقدر عاشقت بودی؟

-نمی دونم... نمی دونم. اون برام با همه ی دنیا فرق داشت. اون برام خیلی خاص بود.

یاسین-عشق آدمو به نابودی می کشونه.

-عشق آدمو بیچاره می کنه.

صدای جا به جا شدن آوارها را می شنویم. من و یاسین به هم نگاه می کنیم و لبخند می زنیم و من در دل خدا را شکر می کنم.

یاسین- شما هیچی نمیگی. همه چیو من توضیح میدم.

سکوت می کنم و می ترسم. از واکنش مرضیه می ترسم. اما من بی گناهم... بی گناه! بین راه به دستشویی رفتیم و ساندویچ خوردیم. جلوی ویلای پدری ام پارک می کند و از ماشین پیاده می شویم. درب حیاط مثل بیشتر مواقع باز است. به داخل می رویم و پشت درب ورودی خانه، نفس عمیقی می کشم. از نمای بیرون، خانه ی پدری ام سالم است. دستگیره را خم می کنم و در باز می شود و من و یاسین به داخل خانه می رویم. می دانستم مرضیه هم آنجاست. حس می کردم. حس می کردم همه در خانه ی پدرم هستند... و با ورودمان مطمئن شدم. من و یاسین سر به زیر به سمت پذیرایی می رویم و با آنها رو به رو می شویم. زیر چشمی به جمعی که رو به رویمان ایستادند نگاه می کنم. همه در شوک بودند و یاسین قبل از اینکه کسی حرف بزند، می گوید: بهتون توضیح می دم.

با شرمندگی بی دلیل، آرام آرام سر بلند می کنم و مرضیه را با صورت گریان می بینم. به سمت می آید و دستش را بالا می برد که به من سیلی بزند. یاسین جلوی من می ایستد و می گوید: اگر کسی قاره سیلی بخوره، اون منم. سلمه خانوم بی تقصیره.

حاجی داد می زند: خفه شو پسره ی احمق. این همه سال تو خونه ی من رفت و آمد داشتی و چشمتو به دختر من دوخته بودی؟

سلمان- کجا غیبتون زده بود؟

یاسین- نمی بینید چقدر خاکی و داغونیم؟ بهتر نیست اول حالمونو پیرسید؟

سکوت برقرار می شود و یاسین ادامه می دهد: زیر آوار مونده بودیم.

صدای مامان می آید و من با وجود یاسینی که جلوی رویم ایستاده است، نمی توانم کسی را ببینم. سرم به زیر است و نمی خواهم نگاهم به نگاه مرضیه بیفتد.

مامان- خاک به سرم. کجا؟ آوار چرا؟

یاسین- بخاطر زلزله دیگه. اتاقک ته باغ آقاجون رو سرمون خراب شد.

همه با هم می گویند: زلزله؟!

با فاصله کنار یاسین می ایستم و به آنها نگاه می کنم. یعنی تهران زلزله نیامده بود؟ فقط ورامین زلزله آمده بود؟

یاسین- مگه اینجا زلزله نیومد؟

سکوت برقرار است و یاسین ادامه می دهد: سلمه خانوم رفته بود ورامین. منم رفتم دنبالش که زلزله اومد و ما موندیم توی خرابه. نمی تونستیم بیایم بیرون تا اینکه یکی از بچه های همسایه، توپش میفته تو باغ. صدامونو می شنوه و می ترسه. میره به خونواده اش میگه و اونا هم به آتش نشانی خبر می دن و ما رو از زیر آوار نجات میدن.

سلمان به سمتم می آید و مرا در آغوش می گیرد: خوبی سلمه؟

سری تکان می دهم که سمیه هم می آید. مرا از آغوش سلمان بیرون می کشد و خودش بغلم می گیرد: خدا روشکر سالمی عمرم. خدا رو شکر.

مامان و حاجی هم می آیند و مرضیه تنهاست! به یاسین نگاه می کند: گردنت زخمی شده؟

دستش را به سمت گردن یاسین می برد، که یاسین عقب می کشد: چیزی نیست.

مرضیه دستش را می اندازد: بیا بریم ضدعفونیش کنیم.

یاسین-لازم نکرده. خودم بلدم.

نگاه سنگین جمع را روی خودم حس می کنم. همه فهمیده بودند که یاسین عاشق من است. لابد مرضیه یا سلمان گفته اند.

مرضیه-واسه چی رفتی دنبال سلمه؟

به من نگاه می کند و ادامه می دهد: چرا پاتو از زندگی من نمی کشی بیرون؟

لب باز می کنم تا حرفی بزنم که یاسین می گوید: تقصیر سلمه نیست. من مقصرم. من رفتم دنبالش... اون داشت از من فرار می کرد.

حاجی به سمت یاسین می رود و به صورتش سیلی می زند: پسره ی نمک به حروم.

صورت یاسین، با سیلی ای که از حاجی خورد، به سمت من می چرخد و دستش را روی جای سیلی می گذارد و چشمانش را به من می دوزد و ادامه می دهد: حاجی بزن... بزن اما با سلمه کاری نداشته باش.

حاجی فریاد می کشد: یه عمر تو خونه ی من رفت و آمد داشتی. واسه ات پدری کردم. یتیم بودی و دستتو گرفتم و کمک کردم به اینجا برسی. اما تو به دخترم نظر داشتی. چشمت پی دختر من بوده و من بهت اعتماد کرده بودم.

یاسین رویش را از من می گیرد و سر به زیر می گوید: مگه من چیکار کردم حاجی دایی؟ من فقط به سلمه خانوم علاقه داشتم. این گناهه؟

حاجی-نه... گناه نیست. اما نمک خوردن و نمک دون شکستن گناهه.

یاسین سر بلند می کند و با اخم های همیشگی اش می گوید: چه نمک دونی شکستم من؟ تا حالا اتفاقی افتاده؟ تا حالا صدمه ای به دخترتون از جانب من وارد شده؟ فرق من با آرژان چیه که اون می تونه داماد این خونه بشه و من نمی تونم؟

حاجی-آرژان مثل سلمان و تو، توی این خونه رفت و آمد نداشت. آرژان به بهانه ی دیدن سلمه، همه اش به اینجا نمیومد. آرژان مثل پسر من نبود و برادر سلمه حساب نمی شد. آرژان زن نداره پسر... اما تو زن داری. یاسین-من زن نداشتم و ندارم.

به مرضیه نگاه می کند: بگو خودتو به من تحمیل کردی. بگو چه نقشه ی مسخره ای کشیدی. دِ بگو دیگه.

رو به حاجی ادامه می دهد: من مرضیه رو دوست ندارم. از اولم نداشتم. ماما گفت اگر بگیرمش شیرشو حلالم نمی کنه. من بخاطر ماما و سرطانش تن به این ازدواج دادم. طلاقش می دم و سلمه رو...

حاجی دوباره به صورت یاسین سیلی می زد و نعره می کشد: خفه شو پسر ی پررو. مرضیه هم مثل دختر منه.

حاجی برای یاسین سخنرانی می کند و من به یاد مرد من می افتم. آن روز... پنج سال پیش!

لوکاس-من عاشق دختر شما شدم. بدون سلمه نمی تونم زندگی کنم. لطفاً با ازدواجمون موافقت کنید.

حاجی رو کرد به آرژان و گفت: چی میگه این پسر؟

آرژان حرف های لوک را معنی کرد و حاجی به سمت لوکاس رفت و به صورتش سیلی زد و نعره کشید: فکر کردی من دخترمو به یه مرد کافر و اجنبی میدم؟ چی فکر کردی تو؟

و لوکاس دستش را روی صورتش گذاشته بود و هاج و واج به حاجی نگاه می کرد. نگاهش را به آرژان دوخت و آرژان حرف های حاجی را معنی کرد. لوکاس گفت: آقای حاجی! من عاشق دخترتون هستم. کافر هم نیستم. من مسیحی هستم. اما حاضرم مسلمون بشم و...

حاجی که از حرف های لوکاس سر در نمی آورد، داد زد: برو گمشو از خونه ی من.

و دستش را بالا گرفت تا سیلی بعدی را بزند که خودم را جلوی لوکاس انداختم و گریه کنان گفتم: نه حاجی... زننش تورو خدا. من دوستش دارم.

حاجی نفسش را با حرص بیرون داد و دستش سمت صورت من آمد که لوکاس دست حاجی را گرفت و گفت: حق نداری دست رو عشق من بلند کنی. منو بزن... منو بکش. اما دست رو سلمه بلند نکن.

حاجی با اخم به آرژان نگاه کرد و آرژان من من کنان حرف های لوک را معنی کرد. حاجی من و لوکاس را از خانه اش بیرون کرد و....

بدون توجه به بقیه، به اتاقم می روم و در را قفل می کنم. ام پی تری و هندزفری سلمان را روی تختم می گذارم. لباس هایم را عوض می کنم و چمدانم را برمی دارم و وسایلم را داخل آن می گذارم. می خواهم بروم... جای من ایران نیست. من نباید بین این آدم ها باشم. آدم هایی که درکم نمی کنند... مرا نمی فهمند... قضاوتم می کنند. نمی دانم به کجا بروم. شاید... شاید بهتر باشد که فعلاً به ورامین و باغ آقاجون بروم. ساعت های مچی مارکدار فرانسوی ام را داخل کیف دستی ام می گذارم و می دانم که ارزش زیادی دارند و سریع به فروش می رسند. طلا بودند و مارکدار... هدیه لوکاس برای روز تولدم. من عاشق ساعت مچی بودم. اما الان...! هر سال برای تولدم، علاوه بر هدیه ای متفاوت یک ساعت مچی هم کادوپیش می کرد و به من هدیه می داد. پنج ساعت فوق العاده که یکی از آنها را به راننده تاکسی داده بودم. با کیف و چمدانم از اتاق بیرون می روم. همه ی سرها سمت من برمی گردد و من بی توجه به آنها به سمت درب خانه می روم. همه بجز مرضیه، به سمتم می دوند و رو به رویم می ایستند. سلمان دستم را می گیرد: کجا داری میری تو؟

دستم را بیرون می کشم و بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: خسته شدم سلمان. از این همه قضاوت و زورگویی تون خسته ام. می خوام برم. برمی گردم فرانسه.

سمیه - کدوم زورگویی عزیزم؟ چی شده؟ بیا بشین حرف بزنیم.

اشکم جاری می شود: سمیه ول کن تو رو خدا. شما زود راجع به من قضاوت کردین. فکر کردین من با یاسین...

سری تکان می دهم و ادامه می دهم: اصلاً گیریم که من بخوام زن یاسین بشم. چرا شما باید برای من تصمیم بگیرین؟ آرژان بس نبود؟ به قدر کافی سر اون لطمه دیدم. به قدر کافی دلم شکست... بسه دیگه. اصلاً کی گفت نامزدی من و آرژان بهم بخوره؟ جواب آزمایش مشکل داشت که داشت. من میخواستم با اون باشم... من کنار آرژان خوش بودم. خوشیمو ازم گرفتین. گفتین حلقه رو پس بدم و راهیش کنم. خودتونو عقب کشیدین و انگار نه انگار که به زور گفتین زنش بشم. شماها منو بخاطر لوکاس پس زدین. لوکاس مسلمان شده بود. برای شما چه فرقی می کرد چچوری مسلمان باشه؟ ها؟ چه فرقی می کرد؟ پنج سال منو بی دلیل از خودتون روندین. پنج سال منو عذاب دادین. من مگه چیکار کرده بودم؟ من فقط عاشق شده بودم... همین! چرا شماها راجع به همه قضاوت می کنید؟ شما انگار می خواین جای خدا رو هم بگیرین. راجع به یاسین هم قضاوت کردین. خب حاجی به یاسین رسیده و دستش درد نکنه که رسیده. اما چرا باید بهش زور بگه؟ چرا من... چرا یاسین باید بازیچه ی خواسته های بقیه باشیم؟ اصلاً شاید... شاید من دلم بخواد زن یاسین بشم. چرا وقتی چیزی نمی دونید قضاوت می کنید؟ با پشت دستم اشک هایم را پاک می کنم که مرضیه می گوید: تو غلط می کنی.

همه به او چشم می دوزیم که ادامه می دهد: یاسینو جادوش کردی... تو اونو ازم گرفتی. سلمه چرا داری زندگی منو خراب می کنی؟ چرا اومدی تو زندگی یاسین؟ تو که رفته بودی.

داد می زنم: تو به اینا راجع به من و یاسین گفتی؟ آره؟

مرضیه گریه کنان جیغ می زند: آره من گفتم. من گفتم تو مانع خوشبختی منی. من گفتم یاسینو جادوش کردی.

با ضجه گفتم: خفه شو مرضیه. می خواهی همینجا آبروتو ببرم؟ میخوای؟

با تردید نگاهم می کند و ساکت می شود. یاسین ادامه می دهد: ببین سلمه خانوم. ببین سنگ کیو به سینه می زدی. خوب نگاه کن و ببین چه آدم آب زیر کاهیه.

رو به مرضیه می کند: من همه چیو می دونم. بذار بقیه هم بدونن. بذار بفهمن تو چجور آدمی هستی. بذار بدونن تو بودی که گند زدی به زندگی من و سلمه و آرژان.

-ساکت شو یاسین. تو قول دادی.

یاسین نیشخند می زند: اما الان باید قولمو بشکنم.

به تک تک افراد داخل خانه نگاه می کند و ادامه می دهد: این مرضیه خانوم پاک و مطهر که اینجا می بینید، با آرژان نقشه می کشن که سلمه رو از زندگی من بیرون کنن. آرژان عاشق مرضیه بوده و بخاطر اون میخواد دختری که من دوستش دارم و از من دور کنه. انقدر رو اعصاب سلمه راه میره که سلمه میره فرانسه. این مارمولک هفت خط هم، دم مرگ مامان میره گریه زاری راه میندازه میگه منو میخواد و مامانم میگه اگر نگیرمش شیرشو حلالم نمی کنه. درحالیکه من بهش گفته بودم ازش بالا میارم. گفته بودم حالم ازش بهم میخوره و ازش نفرت دارم. وجود نحسش باعث شد از سلمه جدا بشم. عشق مزخرفش باعث شد سلمه از من دور بشه. خودخواهی هاش باعث این روزگاری که الان داره شده. من هیچ کاره ام و خودش همه کاره.

آنها به مرضیه نگاه می کنند و من چمدانم را بلند می کنم و به سمت در می روم. بدون هیچ صدایی، کفش هایم را پا می کنم و از خانه خارج می شوم. نزدیک درب حیاط هستم که صدای یاسین را از پشت سرم می شنوم: سلمه کجا میری؟

درب حیاط را باز می کنم و خارج می شوم. صدای سلمان می آید... صدای سمیه... حاجی... مامان... و یاسین! اما من توجه نمی کنم. از همه ی آنها بریده ام. خانواده ام را دوست می دارم و بخاطر آرامش روحی، از آنها دور می شوم. قدم هایم را سریع تر می کنم و می دوم و می دوم. چمدانم سنگین نیست... من زنی شکست خورده و بی پناهم... تلخ است روزگار بی کسی... تلخ و دردناک؛ و من باز هم با چمدانی به دست، از خانه ام بیرون می روم. جای من ایران نیست... خفه می شوم در اینجا. خودم را می بازم در این کشور... کشوری که همه راجع به آدم قضاوت می کنند و تو باید شرمگین شوی. من از ایران خواهم رفت... من از کشور بی روح و بی عشقم دور خواهم شد. کشوری که عشق را نمی فهمد. فرقتش با دوست داشتن را درک نمی کند و شاید همه جای دنیا همین باشد. اما اینجا نفس کشیدن هم جرم است و گناه. اینجا همه چیز گناه است... همه گناهکارند و هیچ وقت هیچ کس نفهمید خودش از همه گناهکارتر است. سوار تاکسی می شوم و دور می شوم از یاسینی که با سرعت دنبال من می آید.

دوید. سلمان هم پشت سر او بود و من دور می شدم از برادری که همزمان با هم پا به این دنیا گذاشتیم. برادری که عاشقش هستم... برادری که بدون او نمی توانم؛ اما...!

-آقا سی تومن بسه واسه رفتن به ورامین؟

راننده از آینه نگاهی به من می اندازد و سری تکان می دهد. من می خواهم به پناهگاه و مأمن آرامشم بروم. حکم گورم را دارد آن باغ... گوری که آرامگاه انسان است... گوری که آرامم می کند و من به حالت خلسه فرو می روم... و یاسین خوب می دانست من عاشق گورم هستم.

یاسین-خیلی وقته به باغ آقاجون نرفتم.

-اما من هروقت دلم می گیره میرم اونجا. حاجی هم کلی دعوام می کنه که چرا راه به این دوری رو تنهایی میرم و میام. اما اونجا به من آرامش میده.

یاسین همانطور که در حال رانندگی بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: وقتی با هم ازدواج کردیم، میریم اونجا زندگی می کنیم.

گونه هایم سرخ شد و سرم را به زیر انداختم که گفت: دوست دارین الانم یه سر به باغ آقاجون بزنیم؟

-آخه الان کلاس دارم و دیر میشه یه وقت. حاجی هم...

یاسین-زود میریم و برمی گردیم. یه امروزو کلاس زبان نرین.

و من و یاسین به باغ آقاجون رفتیم. داخل عمارت شدیم و یاسین روی مبل نشست. کنارش نشستیم که گفت: اینجا قراره خونه ی من و شما بشه.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: کی جواب کنکور تون میاد سلمه خانوم؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: هفته دیگه ان شاء الله.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: حالا نمیشه قبل از دانشگاه رفتنتون خدمت برسیم؟

لبخند زدم: فقط یه هفته مونده.

یاسین-این یه هفته برام مثل یه سال...

آهی کشید و به حرفش ادامه نداد.

یاسین عاشق خانه ی رویایی مان شده بود... مثل من! آقاجون سه دانگ آنجا را به اسم یاسین کرده بود و سه دانگش را به نام یاسمین؛ نوه های یتیمش را دوست داشت. تا جایی که یاد دارم، یاسین همیشه قبوض آنجا را

پرداخت می کرد. برای همین من به آنجا می روم. امکان دارد که آب و برق و گاز نداشته باشد. اما می روم... هرچه بادا بادا!

چشمم به یک موبایل فروشی می افتد: آقا یه چند لحظه نگه دارین لطفاً!

تا کسی حرکت می کند و شماره ی آرژان را می گیرم. من دلم برای او... یا ذهنم برای اوست؟ اما من هنوز هم به لوکاس حس دارم. نمی دانم چرا نمی سوزد در قلبم آن احساس پوچ و پوشالی... نمی دانم! لوکاس مگر کیست که من حس می کنم جاودانه ی قلبم است؟ او کیست که نمی رود... رهایم نمی گذارد... نمی پوسد... و تنها ذره ذره من را آب می کند. عشق جنون است و من این جنون را نمی خواهم... پریشانم خدا... پریشانم. عشق مرا می سوزاند... نمی خواهم... خدایا نمی خواهم! با صدای آرژان به خودم می آیم: الو... الو؟

من با شنیدن صدای رقیب مرد من سکوت می کنم. نمی دانم نبضم از سرم می زند یا از قلبم... نمی دانم. اما می زند و من نمی خواهم که بزند. من لوکاس را می خواهم... من او را می خواهم!

آرژان- الو؟ از ایران تماس گرفتین؟

نفسی عمیق می کشم که پس از مکث کوتاهی می گوید: سلمه... تویی؟

من من کنان می گویم: س... س... سلام!

چند ثانیه سکوت می کند و بعد می گوید: سلام... سلام عزیز دلم!

نفسم می رود و نمی آید... این نفس از سینه ام بیرون نمی آید. آرژان ادامه می دهد: سلمه... خوبی؟

-خوبم. تو و رز چطورین؟

آرژان نفسی می کشد و می گوید: سلمه... حال رز رو باید از خودش بپرسی؛ نه از من! اما من خوب... خوب نیستم.

-چرا؟!

آرژان- چون دو هفته است از تو بی خبرم. گوشتو چرا خاموش می کنی آخه؟ این خط کیه؟

-خط منه. آرژان... پول لازم دارم. تو ایران پول مول داری؟

آرژان- پول؟!

-آره. اگر نقدی تو ایران داری برم بردارم. تو هم پولتو میتونی از کیف دستی قرمزه که توی آیینه کشویی اتاق خواب... اتاق خواب لوکه برداری. پولای خودمه.

آرژان- حالا کی خواست پس بدی؟ برو از طلافروشی بردار... هرچقدر که می خوای.

-از کجای طلا فروشی؟

آرژان-ببین توی گاوصندوقه. به یاسین بگو خودش می دونه.

-باشه...

سکوت می کنم و او هم سکوت می کند. چند لحظه ای می گذرد که می گویم: خب... دیگه کاری نداری؟

آرژان-من... من شاید دو هفته دیگه اومدم. سلمه... من فقط... فقط واسه تو می خوام برگردم ایران. حلقه ات دستته دیگه؟

-نه... اما تو کیفمه.

آرژان-چرا دستت نمی کنی؟ چرا باید تو کیفیت باشه؟

-نمی دونم... نمی دونم!

آرژان-ژیذیم (دوستت دارم)!

آه می کشم و تماس را قطع می کنم. احساساتم با هم جنگ می کنند و من فقط یک گوشه نشسته ام و به حماسه آفرینی آنها می نگرم. وقتی عشق در یک کلمه برایم خلاصه شد، احساسات دیگر را دور ریختم. عشق... لوکاس؛ لوکاس... عشق! آرژان تماس می گیرد و من گوشی خود را خاموش می کنم. عشق تنها لوکاس است... لوکاس! و من حس یک خائن را دارم. نمی دانم چرا... اما نمی خواهم به احساسات ضد و نقیضم پروبال دهم. باید تکلیفم را با لوکاس مشخص کنم. باید از او بپرسم چرا من را از خودش راند. من باید جواب سؤالاتم را از خودش بگیرم.

کلید را می چرخانم و قفل درب عمارت خاک گرفته را باز می کنم. همه جا تاریک است. پنجره های بلندی که از زیر سقف تا کف زمین کشیده می شد، با همان پرده های زیتونی رنگ پوشیده شده است و آن پرده ها، قاتل نور هستند. کلید چلچراغ پشت درب خانه است. درب را می بندم و کلید را می زنم و چلچراغ روشن می شود. بله؛ چلچراغ روشن می شود و من می فهمم که یاسین هنوز هم قبوض عمارت را پرداخت می کند. چشمانم را اطراف عمارت می چرخانم. برعکس نمای بیرونی، داخل عمارت از تمیزی برق می زند. یاسین... یاسین همیشه به تمیزی وسواس داشت. یاسین تمیز و پاک است و من می دانم در خرابه، مرده و زنده شده است. راه می افتم و روی مبلمان راحتی مخمل یشمی رنگ، می نشینم. همه جای عمارت را نگاه می کنم. همان عمارت بزرگ و رویایی و سبزا! همان خانه ی آرزوهای من و یاسین. در این عمارت، حداقل سه خانوار پرجمعیت می توانند زندگی کنند. این عمارت محشر است... محشر! به پله های چوبی و مارپیچی نگاه می کنم و یاد گذشته های دور می افتم. آرژان یازده ساله بالای پله ها ایستاده بود و من شش ساله از دویدن خسته شده بودم.

-آرژان عروسکمو بده.

آرژان-اول تو بگو زخم میشی تا عروسکتو بدم.

مرضیه را پشت سرم دید و عروسکم را به پایین پرتاب کرد و با خنده گفت: اصلاً من با مرضیه ازدواج می کنم. مرضیه، با احم به آرژان زبان درازی کرد و من به سمت عروسک بی نوایی که موهایش به وسیله ی آرژان کنده شده بود، رفتم. در آغوشش گرفتم و گریه کردم که یاسین سیزده ساله به سراغ من آمد. کنارم روی پله ها نشست و من را بلند کرد و روی پاهایش نشاند. لپم را کشید و با خنده گفت: گریه نکن کوچولو. خودم واست یکی بهترشو می خرم.

با همان گریه گفتم: نمی خوام... من صدف خودمو می خوام.

لپم را بوسید و خندید و اشک هایم را پاک کرد: اگر یکی مثل صدف واست بخرم چی؟

و آن عروسک شبیه به صدف، در گوشه ای از اتاق خواب... اتاق خواب لوکاس است.

از جایم بلند می شوم و به اولین اتاقی که بالای پله هاست، می روم... اتاق آقاجون. نفسی عمیق می کشم و در را باز می کنم. همه چیز مثل گذشته است... گذشته های دور! پرده های گیپور سفید با کناره های کرم رنگ. اینجا نور جریان دارد... اینجا می درخشد... اینجا مثل بهشت است. فردوسی در عمارت رویایی من! روی تخت قدیمی طلایی رنگ آقاجون می نشینم و به اطرافم نگاه می کنم. چشمانم را می بندم و با بینی ام نفسی عمیق می کشم. آن عطر هنوز هم در اتاق است. عطر گل محمدی...! عطر گلاب. این عطر چرا هنوز هم هست؟ چرا هنوز هم استشمام می شود... چرا؟ چرا یاسین هنوز هم همه جا را تمیز نگه داشته است؟ به ملحفه ی سفید روی تخت دست می کشم. نرم و خنک است. احساسی به لطیفی برگ گل رز پیدا می کنم. آقاجون! کاش هنوز هم اینجا بودی... کاش با دستان مهربانت دستی بر سر سلمه ی بی پناهت می کشیدی و مثل همان قدیم ها می گفتی: دخترکم... عروسکم... گریه نکن... زاری نکن... بخند سیب قندک من؛ بخند!

لباس هایم را از چمدان در می آورم و روی تخت می گذارم تا بعد از حمام به تن کنم. آه می کشم و از روی تخت بلند می شوم و به سمت حمام داخل اتاق آقاجون می روم. آن قدر کثیف شده ام که می توانم دو ساعت تمام زیر دوش بمانم.

لباس های تمیزم را به تن می کنم و با کیف دستی ام از عمارت و سپس باغ، خارج می شوم. برای گرفتن پول آرژان از یاسین، فردا به طلافروشی می روم. امروز خسته ام و ناتوان؛ و تا تهران راه طولانیست. به اولین طلا فروشی که برخورد می کنم، پر از بغض و آه یکی از ساعت هایم را می فروشم. آن ساعت... آن ساعت دوست داشتنی و عزیز... آه. با پول قابل قبولی از طلافروشی خارج می شوم و مقداری خرید می کنم و به عمارت برمی گردم. کیسه های خوراکی را داخل آشپزخانه می گذارم و لباس هایی که خریده ام را، روی تخت آقاجون می اندازم و می نشینم. من در این اتاق می مانم. اینجا بوی آقاجون را می دهد. عطر عشق دارد اینجا... عشق! از وقتی

به یاد دارم، آرزو داشتم در آشپزخانه ی بزرگ و دل‌باز خانه ی آقاجون آشپزی کنم. برای خودم... و برای یاسین! دلش را شکستم... من... دل یاسین نوایی را شکستم و از او دور شدم. برگشتم و برای بار دوم دل شکستم. ای کاش نمی آمدم. ای کاش اینجا وطن نبود. ای کاش اینجا خاک من نبود. ای کاش آرامش محضم ایران نبود... ای کاش! من دل کسی را شکستم که روزی جزو عزیزترین های زندگی ام بود. یاسین را دوست داشتم... پذیرفته بودم او را... با خوبی ها و بدی هایش! او خاکستری دنیای رنگی من بود. تلخ نبودم... سیاه نبودم... بی اعتقاد نبودم...! من شیرین بودم... سپید بودم... مؤمن بودم. یاسین الان، با یاسین ده سال پیش فرق کرده است؛ آری. اما من هم فرق کرده ام. من سلمه رضایی بودم. دختری ساده... با لباس هایی ساده... با آرایشی ساده... با حجابی کامل! چادر نداشتم، اما مانتوی بلند می پوشیدم. روبند نمی بستم اما تنها گردی صورتم پیدا بود. آن دختری که در ده سال پیش جا ماند، من بودم... من! چه بد خود را جا گذاشته ام. چه بد تغییر کرده ام. به یاد می آورم آن روز را... .

آرژان - با اینا میخوای بیای کالج؟ بابا بی خیال!

-مگه چشونه اینا؟

آرژان به شلوار جین ساده ام اشاره کرد و گفت: این شلوار... این چیه واقعاً سلمه؟ یه شلوار خوشگل تر بپوش. شلوار جین کرم رنگ زشته خدایی.

-خب من با این راحتم.

آرژان - با من میخوای بیای باید خوش تیپ باشی. برو عوض کن... بدو!

پشت چشمی به آرژان نازک کردم و به سمت اتاقم رفتم. شلوارم را با یک شلوار جین راسته و کمی گشاد طوسی رنگ عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. آرژان شانه ای بالا انداخت و با چهره ای گرفته گفت: این بهتره. ولی اینم بی ریخته. میریم چندتا شلوار ردیف واست می گیریم. چِین اینا خداییش؟

-اما من با اینا راحتم آرژان.

آرژان مچ دستم را گرفت و مرا به سمت در برد: بیا بریم... بیا بریم واست چند دست لباس بگیریم. تو با این لباسات آبروی آدمو می بری.

-من با تو چیکار دارم آخه؟

آرژان نگاهی به من انداخت و با لبخند جذابی بر لب گفت: وقتی کنار پسرعموی خوشتیپتی، باید خودتم خوشتیپ باشی.

و برای من شلوار جین لوله تفنگی و سارافون هایی تا بالای زانو گرفت. سارافون ها و زیرسارافونی هایی با رنگ های شاد. برایم کلاه های اسپرت و بافتنی زیبا گرفت. ما حق داشتن حجاب را در دانشگاه نداشتیم. و چه زود من

خودم را باختم و کلاه را برداشتم... چه زود جای آن سارافون ها را تی شرت ها و پیراهن های زیبا گرفت... چه زود شلوار جین لوله تفنگی جایش را به دامن های تا روی زانو داد. من دیگر من نبودم... من خودم را باختم و به ایران آمدم و باز هم باختم در این بازی! آرژان چه زود پشیمان شد از تغییر دادن من بی جنبه.

آرژان - این چیه پوشیدی سلمه؟ زشته... بدنت معلومه.

به خودم نگاهی انداختم و با پوزخند رو به آرژان گفتم: هیچم معلوم نیست. فقط بلوزم آستین نداره... همین.

داشتم از او دور می شدم، که بازوی دستم را گرفت و با اخم گفت: اینجوری میخوای بیای پیش دوستای من؟

و من وقتی یاد دوست خوش خنده اش، لوکاس می افتادم دلم ضعف می رفت: آره... مگه چیه؟

آرژان همانطور که بازویم را گرفته بود، با عصبانیت گفت: برو لباستو عوض کن. لوکاس همه اش تورو دید میزنه.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به من چه؟ برو یقه ی اونو بگیر. با من چیکار داری؟ اینجا همه همینطور لباس می پوشن و واسه اینا عادیه.

آرژان - اما تو که از اینا نیستی. تو فرق داری.

-خیر. اینجا اگر با اینا فرق کنی، بیشتر جلب توجه میشه. بعدشم اصلاً به تو چه ربطی داره؟

و ما به مهمانی لوکاس رفتیم و لوکاس فکر می کرد من دوست دختر آرژان هستم. با این حال بین آن همه دختر خوش بر و رو که دورش پرسه می زدند، به من خیره شده بود... مرا نگاه می کرد و لبخند می زد. لوکاسی که طبق اعتراف خودش، اسم من را از حفظ بود و خودش را به ندانستن می زد. لوکاسی که بخاطر داشتن من، دخترهای اطرافش را پس زد... مهمانی های شبانه اش را تعطیل کرد... لوکاسی که برای داشتن من، از همه بُرید. او مرد من بود... مردی رویایی برای من! مردی که من را لب دریا برد و برایم قصری از شن ساخت... مردی که مرا در آغوش خود بلند کرد و داخل دریا برد و گفت: به اندازه ی تمام بی کرانه های دنیا... به اندازه ی آبی ترین دریاها... دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم. آن مرد... آن مرد رویایی من را به نوک برج ایفل برد و رو به رویم زانو زد و با بغضی عاشقانه دستانم را گرفت و گفت: با من ازدواج می کنی؟ اگر بگی نه... تا چند ثانیه دیگه تو وایسادی و داری به یه جنازه ای که اون پایین افتاده نگاه می کنی. با من ازدواج می کنی؟

پر از بغض سر تکان دادم و هنوز اولین قطره ی اشکم نچکیده بود که لوکاس بوسه ای به روی انگشتانم زد و من غرق عشق او شدم. حلقه ی عشقمان را در انگشت حلقه ام جای داد و هر دو دستم را گرفت و بوسه بارانشان کرد. مرد فرانسوی و رویایی من! چه بر سر آن عشق آتشینت آمد؟ چرا دلم را شکستی؟ چرا من را از خودت راندی؟ چرا با من... با منی که هر روزمان یک روز جدید بود آن طور ظالمانه رفتار کردی؟ لوک... لوکاس من. عشق من... عشق؟! عشق...!

لوکاس فریاد کشید: من عاشقتم سلمه... اما امروز نمی تونم پیام خونه. انقدر اصرار نکن و به عشقمون ربطش نده.

با گریه از پشت تلفن ضجه زدم: تو چت شده؟ چرا نمی تونی بیای خونه؟ ها؟

لوکاس با آرامشی ساختگی پاسخ داد: جایی کار دارم نفس من... به خدا کار دارم. منو درک کن.

-چیکار داری لوک؟ فدات شم چیکار داری؟

با صدایی لرزان گفت: میرم بار...

جیغ زدم: نه لوک... تورو خدا... تورو خدا نرو...

لوکاس-قول میدم مست نشم. صورت خوشگلتنو می بوسم عزیزم.

و بعد تماس را قطع کرد. چه زود زیر قولش زد. شب وقتی به خانه برگشت، مستِ مست بود. حالش خراب بود... خیلی خراب! و من به او بی توجهی کردم. وقتی دوش گرفت و برای خودش قهوه آماده کرد و نوشید، به سمت اتاق خوابمان رفت که من به اتاق خواب دیگری رفتم و در را قفل کردم. لوکاس به در می کوبید و با صدایی تحلیل رفته داد می زد: بیا بیرون سلمه. غلط کردم... تورو خدا بیا بیرون.

با گریه گفتم: چرا گوش به حرفم ندادی؟ مگه تو ترک نکرده بودی لوک؟ مگه نگفتی دیگه سمتش نمیری؟

لوک با صدای بلند شروع به اشک ریختن کرد و من دلم برای بوسیدن اشک های مهربانش رفت.

لوکاس-عشق من... تورو خدا بیا بیرون. می خوام کنارم باشی... می فهمی؟ کنارم باش.

آنقدر با بغض و آه گفت که در را باز کردم و او را در آغوش گرفتم. عجیب است...! من در عمارت آقاجون هستم و بجای یاد گذشته های دورم با پدربزرگ عزیزم، به یاد لوکاس و فرانسه می افتم. به یاد عشقی خالصانه... عشقی پر از عشق! به آشپزخانه می روم و خریده ها را در یخچال می گذارم. یخچالی خالی! اما کار می کرد... مثل همان قدیم ها.

.....
شام خوردم و ظرف ها را شستم و به اتاق رفتم. روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم. این تنهایی زجر آور است... و من می ترسم باز هم روزه ی سکوت بگیرم. چشمانم را می بندم و به خواب می روم. چشمانم تازه گرم خواب شده است، که با نوای دلنشین پیانو و ویولن هوشیار می شوم. از جایم بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. نور ملایم و زرد رنگ دیوارکوب های عمارت، فضای دوست داشتنی و زیبایی ایجاد کرده است و من کنجکاو هستم و از پله ها پایین می روم. (آهنگ یکی بود یکی نبود از رضا صادقی)

«رفتی و از خاطرت رفت که چه خاطراتی داشتیم

واسه فرداهای با هم ، چه قرارها که نداشتیم

رفتی و رفت از خیالت که خیالت زندگیم بود

اگه اشتباهی کردم به خدا از سادگیم بود...

پایین پله ها می رسم که می بینم مردی که مطمئناً یاسین است، پشت به من و کنار پنجره ایستاده است و سیگار می کشد و خاکسترش را از پنجره بیرون می ریزد. نگاهش می کنم. شانه هایش به نرمی بالا و پایین می شوند و من می فهمم که آه می کشد.

«چه تو قصه ، چه حقیقت ، یکی بود یکی نبوده

این جدایی های مبهم ، کار دنیای حسوده

آخر حکایت عشق ، نرسید کلاغِ خونه

شده این پایانِ کهنه ، واسه دنیا یه بهونه

دلک مونده و روندم ، شده بازیچه ی هر دست

دیگه باورش نمی شه که هنوزم هست و زنده است

تو نموندی ، مونده یادت که برام موند یادگاری

دارم از نفس می افتم ، از دلم خبر نداری...»

به سمتش گام برمی دارم. من دل او را شکسته ام. من از خود بیزارم. من او را ناراحت کردم و لایق مرگم. من عشق او را به چشمان سبز رنگ لوکاس فروختم. حق با اوست... من یک خائتم. اشک هایم روی گونه هایم می لغزند و من از ناراحت کردن یک انسان، عذاب وجدان دارم. من بدم... من خائتم. پنج قدمی با او فاصله دارم که صدایش می زنم: یاسین!

سمت من برمی گردد و نگاهم می کند. دود سیگارش را بیرون می دهد و سیگار را لب پنجره له می کند.

«چه تو قصه ، چه حقیقت ، یکی بود یکی نبوده

این جدایی های مبهم ، کار دنیای حسوده

آخر حکایت عشق ، نرسید کلاغِ خونه

شده این پایانِ کهنه ، واسه دنیا یه بهونه!»

دست هایش را در جیب شلوارش فرو می برد و یک قدم جلو می آید. لباس هایش تمیز و مرتب است... خودش هم! چشمان خسته اش را گرد می کند و می گوید: تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی می زنم: اگر نمی تونم بمونم اینجا، میرم. بالاخره خونه برای شما و یاسمینه.

تک خنده ای می کند و روی مبل می نشیند: نه... منظورم این نبود. بفرمایید بشینید!

روی مبلی می نشینم و می گویم: غذا خوردین؟ اگر نخوردین هست.

یاسین لبخند کم رنگی می زند: خودتون پختین؟

من هم لبخند می زنم: بله... اما فرانسویه ها. مسئله ای نیست؟

لبخند یاسین روح می گیرد: نه... خیلی هم عالی!

به سمت آشپزخانه می روم و غذا را تزیین می کنم و روی همان میز کوچک داخل آشپزخانه، بساط شام یاسین را می چینم. می خواهم پارچ را از داخل یخچال بردارم که یاسین وارد آشپزخانه می شود و دست به سینه به دیوار تکیه می دهد و مرا تماشا می کند. به او لبخند می زنم و پارچ را روی میز می گذارم و از کابینت، لیوان برمی دارم و کنار پارچ جای می دهم.

-بفرمایید بشینید آقا یاسین.

یاسین سرش را به زیر می اندازد و به سمت میز می رود و پشت آن می نشیند: به به... به به! دست شما درد نکنه. چه غذای خوش آب و رنگی.

با لبخند، رویم را از او می گیرم و قصد رفتن می کنم: نوش جان!

یاسین-صبر کنید...

برمی گردم و نگاهش می کنم که می گوید: شما هم بفرمایید بشینید.

-من شام خوردم آخه.

یاسین-حالا یه بارم با من شام بخورید. اشکالی داره؟

خنده ام می گیرد: سیرم آقا یاسین.

یاسین یک چشمش را باریک می کند و با لبخند کجی بر لب می گوید: یه کوچولو.

خنده ام می گیرد که می گوید: چاق نمی شین. قول می دم.

بشقابی از کابینت برمی دارم و رو به روی یاسین می نشینم و شروع به خوردن غذا می کنم. یاسین همانطور که مشغول جویدن است، می گوید: این چی هست حالا؟

با شرمندگی نگاهش می کنم: خیلی بدمزه اس؟

یاسین لقمه اش را قورت می دهد و لیوانی آب می نوشد و می گوید: اتفاقاً خیلی خوشمزه است. مخصوصاً پنیر گوداش خیلی خوشمزه اش کرده.

ابروانم را بالا می اندازم: واقعاً؟!

سری تکان می دهد: بله. نگفتین... اسم این غذای خوشمزه چیه؟

-چیکن کوردن بلو.

یاسین با کنجکاوی غذا را مزه مزه می کند و می گوید: میگم چقدر طعمش آشناست. از اینا توی ایران آماده شو می فروشن. اما به این خوشمزگی نیست.

سرم را به زیر می اندازم و با لبخند می گویم: ای بابا. خجالتمون ندین... نوش جونتون.

مدتی می گذرد که پر آه نفسش را بیرون می دهد و می گوید: اگر نرفته بودین فرانسه، احتمالاً من الان به مرد شکم گنده و چاق شده بودم.

نفسی عمیق می کشم و به چشمانش زل می زنم: آقا یاسین... منو می بخشید؟

اخمی می کند و می پرسد: واسه چی؟

سرم را به زیر می اندازم و دستانم را در هم قلاب می کنم: راستش... خب... من... من خیلی... خیلی باعث رنجش خاطرتون شدم. الانم عذاب وجدان راحت نمی ذاره. من...

یاسین-من همون موقع که خبر ازدواجتون شنیدم، بخشیدمت!

نگاهش می کنم که لبخند تلخی تحویلیم می دهد و صندلی اش را به عقب می کشد: دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

نمی دانم چرا گاهی برای همدیگر "تو" می شویم و گاهی "شما"! با لبخند سری تکان می دهم و همراه او از پشت میز بلند می شوم. او از آشپزخانه بیرون می رود و من بشقاب ها را در سینک ظرفشویی می گذارم تا فردا آنها را تمیز کنم. زیر کتری را روشن می کنم و به پذیرایی می روم. باز هم لب پنجره ایستاده و سیگار می کشد. روی مبل می نشینم و یاسین حضورم را حس می کند. همانطور که پشتش به من است، می پرسد: اینجا خیلی خوبه. نه؟

-اوهوم.

آه می کشد و من تحمل دیدن آن همه غم را ندارم. من تحمل دیدن غم عشق را ندارم. خودم آن را تجربه کرده بودم... خودم طعم تلخ جدایی را چشیده ام. از بوی سیگارش تک سرفه ای می کنم که می گوید: اگر اذیت میشین نکشم؟

-نه... راحت باشین. من میرم بخوابم.

سری تکان می دهد که از جایم بلند می شوم: آقا یاسین! زیر کتری روشنه. اگر خواستین چای بخورین هست...
اگر نه، بی زحمت خاموشش کنید.

یاسین-باشه... ممنون.

-شب خوش.

یاسین-شب خوش.

و من به اتاق آقاجون می روم و در را قفل می کنم. تی شرت و شلوارم را با یک لباس خواب صورتی... هدیه ی
لوکاس برای من، تعویض می کنم و به سمت تخت می روم. دلم برای لباس خواب صورتی ام تنگ شده بود. نرم و
لطیف و ابریشمی است... حس خنکی و طراوت را القا می کند و من این حس را دوست دارم.

از خواب بیدار می شوم و به سمت آشپزخانه می روم و چای دم می کنم. به پذیرایی می روم. از بین دی وی دی
هایی که روی زیر تلویزیونی پخش شده اند، یکی را انتخاب می کنم و داخل دستگاه می گذارم. آهنگ آشنای
قدیمی دوباره به گوشم می خورد. آهنگی که یاسین در ماشین خود می گذاشت و هزار بار تکرار می شد. آهنگی
که جزو خاطرات من است و یاسین با آن آهنگ زمزمه می کرد. همان یاسینی که حاجی او را راننده ی من فرض
کرده بود... همان یاسین! روی مبل می نشینم و به نوای دلنشین خاطراتم گوش می سپارم. (آهنگ چشمت از
ستار)

«رو به روی من و چشمت

انتظار یه چراغه

زیر سقفی که نجیبه

فرصت بوسه چه داغه

آینه های مهربونی

تو به تو تا بی نهایت

شونه هامون جای قصه

سرامون گرم رفاقت...»

و من اشک می ریزم و به یاد لوکاس و چشمان سبز رنگش با صدایی بلند همراه آهنگ می خوانم.

«کاشکی چشمت مال من بود

با یه رنگ عاشقونه

بغضمو بغل بگیری

به یه چشمک ، یه بهونه

کاشکی چشمت مال من بود

کاشکی چشمت مال من بود...»

خواندیم که تمام می شود، صدایی پر از اضطراب را پشت سرم می شنوم: چی شده؟!

جیغی می کشم و از روی مبل می پریم. دست هایم را به صورت ضربدري جلوی یقه ی باز لباس خوابم می گذارم و بعد از نفس عمیقی که می کشم، می گویم: آقا یاسین شما هنوز اینجا هستید؟

یاسین اخمی می کند و رویش را از من می گیرد. حالا دیگر من نیم رخ او را می بینم که سرش را به زیر انداخته است. یک رکابی مشکی رنگ به همراه شلوار کی گشاد، به تن دارد.

یاسین-ببخشید اگر ترسوندمتون.

و بعد پشتش را به من می کند و به سمت پله ها می رود. سرک می کشم و می بینم وارد اتاق بچگی هایش شده است... دقیقاً کنار اتاق آقاجون. دستگاه را خاموش می کنم و به سمت پله ها می دوم و در اتاق آقاجون را باز می کنم. لباس خواب صورتی و ابریشمی ام را با همان تی شرت و شلوار راحتی عوض می کنم و به سمت آشپزخانه می روم. یاسین را می بینم که پشت میز نشسته است و چای می نوشد. نگاهی به من می اندازد و بعد سر به زیر، می گوید: صبح بخیر.

بجای رکابی، یک تی شرت کرم رنگ به تن دارد. از اینکه من را در آن لباس دیده است، احساس خجالت می کنم... شرمگین می شوم و گونه هایم بعد از آن همه سال، دوباره برای یاسین گل می اندازد. آب دهانم را قورت می دهم و به سمت آب چکان می روم: صبح بخیر.

برای خود چای می ریزم و رو به رویش می نشینم. دو کف دستش را دور فنجانش حلقه کرده است. سر بلند می کند و با اخم به چشمانم خیره می شود: میشه جلوی من یکم حجابتونو حفظ کنید؟

-ببخشید... من... من نمی دونستم شما هم اینجا هستید. فکر کردم رفتین.

همانطور که فنجانش را گرفته است، به پشتی صندلی اش تکیه می کند و می گوید: منظورم حجاب کامله. بعدشم کجا برم؟ من اینجا زندگی می کنم.

با ابروهایی بالا رفته می گویم: چی؟!

می خندد: چرا انقدر تعجب کردین؟ خب اینجا خونه ی منه. اشکالی داره اینجا زندگی کنم؟

-نه... اما... خب... من فکر کردم خونه ی عمه ریحانه می مونید.

پوزخند می زند: اونجا دیگه برای مرضیه و یاسمین. همین دیروز، سهمم از خونه ی مامانو به نام مرضیه کردم و قراره ازش جدا بشم. دیروز فقط رفتم خونه ی مامان تا وسایلمو جمع کنم و یه دوش بگیرم.

-پس شما اینجا زندگی می کردین؟

یاسین-آممم... نه همیشه. از ورامین تا تهران کلی راهه. اما از این به بعد دیگه مجبورم همینجا بمونم. می تونستم اینجا رو به نام مرضیه بزنم. ولی واقعاً حیقم اومد. اینجا خونه ایه که... .

آه می کشد و من عمق آهش را ترجمه می کنم.

-پس چرا توی این یخچال بیچاره هیچی نداشتین؟ حتی یه پارچ آب!

یاسین تک خنده ای می کند و می گوید: یکم خوراکی می دارم همیشه. اما چند وقتی نیومده بودم اینجا. از وقتی... از وقتی شما اومدین نشد بیام.

چای می نوشیم و می گویم: آقا یاسین... من یه مقدار پول از آرژان قرض خواستم. گفت به شما بگم از گاوصندوق تلافروشی بهم بدین.

اخم می کند و می گوید: از آرژان چرا؟!

-خب... چون فقط اون بود دیگه.

یاسین-چرا از خودم نخواستی؟

-گفتم دیگه مزاحم شما نشم. اگر میشه پولو بدین من برم هتلی جایی که تا بلیط و رفتنم اوکی بشه، اونجا بمونم. پول بلیطم ندارم باید...

میان حرفم می آید: سلمه... اون یاسین ساده لوح مُرد. اینبار نمی دارم بری.

نگاهش می کنم. بی هیچ حسی... تنها نگاهش می کنم. ادامه می دهد: هرچی پول بخوای خودم بهت می دم. تو میخوای بذار به پای قرض یا هرچی... اما من نمی دارم بری. هتل هم نمیری. می مونی همینجا.

-نه آقا یاسین. ممنون! من تصمیمم واسه رفتن جدیه.

یاسین پر اخم جوابم را می دهد: نمی دارم بری.

از جایم بلند می شوم و به سمت سینک می روم: لطفاً پول آرژانو بهم بدین و تو بقیه ماجرا دخالت نکنید. ممنون.

صدای خشمگینش را می شنوم: آخه واسه چی می خوای برگردی اونجا؟ دیگه چه بهونه ای داری واسه رفتن؟ همانطور که ظرفهای شام دیشب را تمیز می کنم، پاسخ می دهم: باید برم ببینم لوکاس چرا از من جدا شده. باید برم ببینم آرژان چرا از پیشم رفتش؟ باید برم ببینم اونجا چه خبره.

داد می زند: اونجا هیچ خبری نیست... هیچ خبری. اون مردا ولت کردن و رفتن.

آب دهانم را قورت می دهم و با اخم نگاهش می کنم. پوفی می کشد و با حالت تمسخر آمیزی ادامه می دهد: جالبه... خیلی جالبه. تو می خوای بری سراغ مردایی که ولت کردن. اما منی که اینجا این همه سال منتظرت بودم، اصلاً برات اهمیتی ندارم. تو دیگه کی هستی سلمه؟ واقعاً برات متأسفم.

حق با اوست و من سکوت می کنم. آهی می کشم و سمت سینک برمی گردم و کارم را از سر می گیرم. یاسین کنار من، دست به سینه به کابینت تکیه می کند و با خشمی سرکوب شده می گوید: خودتم می دونی حق با منه. بمون کنارم سلمه. بمون و بیا با هم اون زندگی ای رو که می خواستیم بسازیم.

بدون اینکه نگاهش کنم، پاسخ می دهم: همیشه آقا یاسین... نمیشه.

یاسین کلافه می شود و بشقاب را از دستم می قاپد و به سمت دیوار پرتاب می کند و فریاد می کشد: یه ديقه این صاب مرده رو ول کن دارم باهات حرف می زنم.

من از واکنش یاسین می ترسم و یک قدم به عقب می روم و با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم. یاسین شیر آب را می بندد و سمت من می آید و با مهربانی دستی به موهایم می کشد. به چشمانم زل می زند: بس نیست این همه سال دوری؟ بس نیست این همه فاصله؟ بس نیست این همه حسرت کشیدن برای تو؟

به خودش می آید و دستش را از روی سرم برمی دارد و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رود، می گوید: نمی خوام موها تو ببینم. جلوی من حجاب داشته باش.

می رود و من به یاد ده سال پیش می افتم. مراسم آش پزان بود و من در آشپزخانه ی خانه ی حاجی بودم و چای می ریختم، که یاسین به آنجا آمد و کنارم ایستاد. سرش را به زیر گوشم آورد و زمزمه کرد: اون شبق رو بپوشونید. من نمی خوام خواستگاری جز من داشته باشین.

پرسشگرانه نگاهش کردم که لبخند زد و آرام گفت: موها تونو میگم. عین شبق سیاهه!

و من از سر خجالت و شرمندگی سرم را به زیر انداختم و روسری ام را جلو کشیدم. خنده ی آرام و کوتاهی کرد و از آشپزخانه خارج شد. آن رفتن کجا و این کجا؟! آن زمان لبخند زد و رفت و حالا با اخم رفت. بعد از تمیز کردن آشپزخانه، به اتاق می روم و تونیک و شال می پوشم. چشمم به گوشی موبایل روی میز آرایش می افتد. آن را برمی دارم و از اتاق بیرون می آیم. صدای موزیک بلند می شود و من به پذیرایی می روم. یاسین... پشت پنجره... سیگار... تنهایی... ستارا!

(آهنگ آخرین تلاش از ستار)

«این آخرین تلاشمه ، واسه بدست آوردنت

باور کن این قلب و نرو ، این التماس آخره

چقدر می خوامی تو بشکنی ، غرور این شکسته رو

هر چی میخوامی بگی بگو ، اما نگو بهم برو...»

به سمتش گام برمی دارم و کنار او، رو به باغ دست به سینه می ایستم. متوجه حضورم می شود و بدون اینکه نگاهم کند، کمی جا به جا می شود.

«این دل و عاشقش نکن ، اگه منو دوست نداری

راحت بگو اگه می خوامی ، قلب منو جا بذاری

دلم پر از شکایت ، اما صدام در نمیاد

می ترسم از دستم بری ، کاری ازم بر نمیاد...»

آه می کشد و دود سیگارش را بیرون می دهد و زمزمه می کند: می ترسم... می ترسم!

نگاهش می کنم. این مرد، یاسینی که من دوستش داشتم نیست. این یاسین تلخ و حساس شده است. این مرد، شکسته است. من شکستنش را به چشم دیدم... من پایمال شدن غرورش را نظاره گر بودم. من بودم که شکستم او را... من بودم که غرورش را پایمال کردم... من! سیگارش را لب پنجره فشار می دهم و له می کند و به داخل باغ می اندازد. نگاهی به من که دست به سینه به صورتش زل زده ام می اندازد و با ابروانی گره خورده می گوید: چیزی شده؟

نفسی صدا دار می کشم: نه... چطور؟

یاسین به سمت مبل می رود و می نشیند: حس کردم از یه چیزی ناراحتین!

نیشخند تلخی می زدم و بدون اینکه جوابش را بدهم روی مبل رو به رویش می نشینم و گوشی موبایلم را روشن می کنم. تماس هایی بی پاسخ از آرژان و همین! می خواهم گوشی ام را کنار بگذارم که شروع می کند به زنگ زدن. نگاهی به صفحه ی گوشی که نام آرژان روی آن افتاده است می اندازم و به یاسین زل می زدم. با کنجکاوی نگاهم می کند و من سرم را به زیر می اندازم و تماس را وصل می کنم: الو؟

آرژان با هیجان می گوید: سلام خانوم من.

-سلام.

آرژان-خوبی؟

-بد نیستم. تو خوبی؟

آرژان آه می کشد و می گوید: خوب که چه عرض کنم... کجایی تو؟ شنیدم از خونه زدی بیرون!

-آره... تو عمارت آقاچونم. از کی شنیدی تو؟

آرژان-جولیا از مرضیه شنیده بود. منم از جولیا شنیدم.

-اوهوم. مرضیه!

آرژان-با یاسین زیر آوار مونده بودین؟ آره؟

-آره...

آرژان-چیزیت نشده که خدایی نکرده؟ سالمی؟

-اوهوم. سالمم.

آرژان-واقعاً زیر آوار گیر افتاده بودین؟

با عصبانیت می گویم: پس چی فکر کردی؟ آرژان یه بار بهت گفتم من با زندگی مرضیه کاری ندارم.

آرژان با عصبانیت می گوید: سلمه... مرضیه اصلاً برام اهمیتی نداره. این هزار بار! چقدر بگم تا باور کنی؟

پوزخند صدا داری می زنم: هه! آره خب. الان رز برات اهمیت داره. همونی که بخاطرش منو ول کردی و رفتی فرانسه.

بغض می شکنند و ادامه می دهند: دیگه بهم زنگ نزن آرژان. از همه تون بریدم. همه تون نامردین... همه تون!

آرژان-سلمه به خدا رز توی زندگی من نیست. آخه چی باعث شده فکر کنی من با دختری هستم که یه درصد هم بهش کشش ندارم؟

-پس چرا رفتی؟ ها؟

آرژان-گریه نکن سلمه. به خدا به زودی میام ایران و کم کم همه چیو برات تعریف می کنم. یه کم... یه کم به من مهلت بده که کارمو اینجا تموم کنم... قول می دم زود میام.

آب بینی ام را بالا می کشم که صدای یاسین را می شنوم: سلمه حالت خوبه؟

سر بلند می کنم و یاسین را با همان اخم معروفش رو به رویم می بینم. ایستاده و سرش را سمت من خم کرده و دستش را به دسته ی مبل تکیه داده است و با کنجکاوای نگاهم می کند. می خواهم بگویم خوبم که صدای پر غیرت آرژان به گوشم می خورد: پیش یاسینی؟

چشم از یاسین می گیرم و به زمین نگاه می کنم: آره.

آرژان-پیش اون چیکار می کنی؟

-عمارت آقاجونم دیگه. اینجا هم واسه آقا یاسینه.

یاسین-آرژان چی میگه؟

نمی خواهم در این موقعیت باشم. از جایم بلند می شوم و یاسین خود را عقب می کشد. به سمت اتاق آقاجون می روم که یاسین هم دنبال من راه می افتد.

آرژان-از اونجا برو سلمه. پیش اون نباش. خونه ی اون نباش.

-جایی ندارم برم.

آرژان-برو خونه ی حاجی.

-نمیشه. از اونجا زدم بیرون. خودت که می دونی.

آرژان-خب برگرد همونجا. فقط از یاسین دور باش. ازش دور باش.

با حرص می گویم: تو که نمی دونی چی پیش اومده. اصلاً... اصلاً به تو ربطی نداره. دخالت نکن.

یاسین که پشت سر من است، گوشی را از دستم می قاپد و به آرژان می گوید: چی میگی آرژان؟ چرا دست از سر سلمه بر نمی داری؟... شما نیازی نیست توی این مسائل دخالت کنی. نامزدیتون هم که بهم خورد. می تونی بری پیش عشق سابقت چون الان دیگه مانعی وجود نداره... بی غیرت تویی و اون، پوففف. الله اکبر. من دارم طلاقش میدم. می فهمی؟... لطفاً احترام خودتو نگه دار وگرنه... من و سلمه قراره با هم ازدواج کنیم. تموم شد؟

و بعد تماس را قطع می کند. اخم غلیظی می کنم و با عصبانیت سرش داد می زنم: چی میگی تو واسه خودت؟ این چه حرفی بود زدی؟

پوزخندی می زند و می گوید: می خواستم دیگه مزاحمت نشه. بد کردم؟

گوشی ام را با خشم از دستش می قاپم و به سمت اتاق آقا جون می دوم و داخل می شوم و درب را می بندم. به در اتاق تکیه می کنم و روی زمین می نشینم. زار می زنم... حق می زنم... نمی گذارم احساسم به آرژان پر و بال بگیرد... حس لطیف دوست داشتن... نمی گذارم جان بگیرد و من نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت. اما مرد من... مرد من لوکاس! باید اول تکلیفم را با او مشخص کنم.

یاسین-شام گرفتم. بیا بیرون سلمه.

یاسین-سلمه خانوم! تشریف بیارین بیرون از اتاق.

به در می کوبد و عصبی تر از قبل داد می زند: تا کی می خوای اونجا بمونی؟ خب بیا بیرون شما بخور دیگه. ناهارم نخوردی.

-آقا یاسین شما شامتونو میل کنید. من اشتها ندارم.

یک ضربه... دو ضربه... و با ضربه سوم درب اتاق باز و یاسین داخل اتاق پرت می شود. چند قدم مانده به تخت، می ایستد و با اخم می گوید: بیا بریم شام بخور. بچه بازی هم در نیار.

رویم را از او می گیرم و به سمت چپم نگاه می کنم: گفتم که میل ندارم. ممنون.

یاسین-تازه یکم سر حال شدی. دوباره می خوای پوست و استخون بشی؟ پاشو بیا شامتو بخور.

نگاهش می کنم و با حرص می گویم: آقا یاسین شما تشریف ببرید من هروقت گرسنه ام شد، خودم میام.

پایین تخت می نشیند و می گوید: آرژان تماس نگرفت؟

سرم را به نشانه ی جواب نه تکان می دهم که با نیشخند می گوید: از اولشم دلش شور مرضیه رو می زد... چی پیش خودشون فکر کرده بودن اون دوتا؟!

نمی دانم چرا اشک هایم جاری می شوند. سر به زیر می اندازم و با صدایی لرزان می گویم: برو بیرون....

یاسین-تو هم بیا شام بـ...

با چشمانی بسته، دستانم را روی گوش هایم می گذارم و جیغ می زنم: برو بیرون از اینجا... برو!

صدای بسته شدن درب، خبر از رفتن یاسین می دهد. چشمانم را باز می کنم و گوشی موبایلم را به دست می گیرم. می خواهم با آرژان تماس بگیرم... می خواهم بگویم یاسین به او دروغ گفته است؛ اما پشیمان می شوم. او رفته است... و من باید این حقیقت را باور کنم. اگر چه ماندنش هم چیزی را تغییر نمی داد. لوکاس عشق من است... عشق اول... عشق آخر! نمی دانم چطور شماره ی لوکاس را گرفتم. اما وقتی به خودم می آییم، صدایش را می شنوم. مغزم فرمان نمی دهد و من عین یک مجسمه بی هیچ حرکتی نشسته ام.

لوکاس-الو؟ کی پشت خطه؟ الو؟...

قلبم با سرعت نور می زند و چشمه ی جوشان چشم هایم فوران می کند و همچون گدازه های آتشفشان صورتم را می سوزاند. صدایش فرق کرده است. لحنش... لحنش را درک نمی کنم. لوکاس بعد از کمی مکث می گوید: از... از ایران... تماس گرفتی؟ س... س... س...

قفل زبانم باز می شود و با صدایی که از شدت گریه می لرزد، می گویم: آره... آره خودمم سلمه!

نفسی عمیق می کشد و تماس را قطع می کند. نمی دانم چرا... نمی دانم غرورم را کجا جا گذاشته ام؛ اما بلافاصله مجدداً تماس می گیرم. پنج بوق می خورد و تماس وصل می شود. اما صدایی جز صدای نفس کشیدن لوک نمی آید. با همان حالت قبلی ام می گویم: لوک... عزیزم... چرا... چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

صدای نفس نفس زدنش قطع می شود و من ادامه می دهم: آرژان همه چیو به من گفت. چرا اون دروغو بهم گفتی لوک؟ می دونی چند بار بخاطر اون دروغت خودکشی کردم؟ می دونی؟

با صدایی لرزان جوابم را می دهد و من می میرم و زنده می شوم: سلمه ی من... تو چیکار کردی؟ خودکشی چرا؟

با ضجه می گویم: خودکشی چرا؟ چون اون دروغ مشمنز کننده رو بهم گفتی. چون داشتیم از خودم و جنسیتیم بالا می آوردیم. لوک چرا بهم دروغ گفتی؟

لوک-آرژان بهت چی گفت؟

-گفت چون عاشقم نبودی... چون برات تکراری شده بودم رهام کردی.

لوکاس-مگه تو با آرژان ملاقات داشتی؟

جیغ کشیدم... ضجه زدم: چرا جوابمو نمیدی؟ پرسیدم چرا بهم دروغ گفتی لوک؟ تو چرا از من خسته شدی؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟ زن خوبی برات نبودم؟

با کلافگی می گوید: نه... نه... نه. نگو این حرفو. تو همیشه عشق من می مونی. قلب من فقط واسه توه. اینو همون موقع هم بهت گفتم عزیزم.

-پس دردت چیه؟

با لحنی که من می فهمم دارد اشک می ریزد، پاسخ می دهد: درد من تویی لعنتی... تو!

و بعد تماس را قطع می کند. درد من تویی لعنتی... تو! هزار بار این جمله را پیش خود هلاجی می کنم و به هیچ نتیجه ای نمی رسم. باز هم تماس می گیرم و این بار در دسترس نمی باشد. شاید گوشی اش را خاموش کرده...

شاید هم...! آه می کشم که تقه ای به در اتاق می خورد و صدای یاسین را می شنوم: می تونم پیام؟

-بفرمایید.

با یک سینی وارد اتاق می شود و من را با آن حال می بیند و با ناراحتی می پرسد: چی شده؟

کنارم روی تخت می نشیند و سینی را روی پاهایم می گذارد.

-چیزی نیست.

به سینی نگاه می کنم. چلو کباب سلطانی و یک نوشابه ی مشکی! بوی غذا با روانم بازی می کند و من قاشقم را به دست می گیرم: ممنونم.

اولین قاشق از غذا را که می خورم، یاسین می خندد و می گوید: دیدی خالی می بستی؟ اشتها داشتی و واسه من ناز...

به "ز" کلمه ی ناز که می رسد، باقی حرفش را قورت می دهد و سرش را به زیر می اندازد. با اخم نگاهش می کنم: من واسه شما ناز نمی کردم. الان با لوک حرف زدم و حالم کمی بهتر شد. فقط همین!

پوزخندی نثارم می کند و سرش را به نشانه ی تأسف به چپ و راست تکان می دهد. می گوید: چی گفت؟

-گفت دوستم داره... گفت عاشقمه. اما...

یاسین-اما چی؟

-گفتم دردت چیه پس؟ گفت دردش منم.

یاسین چشمانش را باریک می کند و با کنجکاوی به من زل می زند: یعنی چی؟

شانه ای بالا می اندازم که می گوید: پس هنوز دوستت داره. اما چرا از هم جدا شدین؟

و من بالاخره کل ماجرا را برای یاسین تعریف می کنم. از شهادت آرژان و دروغ لوکاس می گویم... از روزهایی که در آن آسایگاه خودکشی می کردم... از روزهایی که بدون مرد من گذشت. یاسین اما فقط گوش می داد. یاسین اینبار اعتراض نمی کرد و تنها شنونده بود. بعد اتمام حرف هایم، می گوید: فردا بلیط می خرم.

همین را می گوید و از اتاق بیرون می رود و درب را به نرمی می بندد.

امروز خبری از یاسین نیست. دیروز جمعه بود و امروز شنبه. احتمال می دهم که به طلافروشی رفته است. شاید هم رفته تا برای من بلیط تهیه کند. به اتاقش سرک نمی کشم. می دانم بد برداشت می کند و من این را نمی خواهم. ساعت دوازده ظهر است که صدای ضربه به درب باغ را می شنوم. یاسین کلید دارد. احتمالاً فرد دیگری است. به خیال اینکه یاسین نیست، بدون حجاب به سمت درب باغ می روم و آن را باز می کند و با آرژان چمدان به دست مواجه می شوم. چشمانم از تعجب گرد می شود و من نمی خواهم آرژان کنارم باشد. با یک پوزخند سرتاپایم را برانداز می کند: می بینم که دوباره کشف حجاب کردی!

-به تو هیچ ربطی نداره.

با دستش در را کامل باز می کند و داخل می شود: علیک سلام. خوبی عزیزم؟
به سمت عمارت می رود که دنبالش راه می افتم: سلام. واسه چی برگشتی؟
آرژان-نباید برمی گشتم؟ ظاهراً با یاسین بهت خیلی خوش می گذره! هه.
داد می زنم: خفه شو آرژان. چرند نگو.
آرژان-اولین پرواز واسه سه ساعت بعد از صحبتمون بود. پریدم تو هواپیما و اومدم پیش خانومی خودم.
درب عمارت را باز می کند: چرا به لوک زنگ زده بودی؟
-به تو ربطی نداره.
وارد می شویم و من درب را می بندم. آرژان نظری به داخل عمارت می اندازد و با لبخند کجی بر لب می گوید:
هعی! یادش بخیر... هعی آقاجون!
و با صدای بلندتری ادامه می دهد: صابخونه؟ صابخونه نیستی؟!
رو به من می کند: یاسین نیست؟
شانه هایم را بالا می اندازم: نمی دونم.
آرژان-جمع کن بریم.
اخم می کنم: کجا؟
آرژان-هتل!
-فعلاً اون پولی که قرار بود قرض بدی رو بده. خودم بلدم برم هتل!
آرژان-مگه یاسین پولو نداد؟
-دیروز که جمعه بود. نرفته بود سرکار!
تک خنده ی تمسخرآمیزی می کند و چمدانش را زمین می گذارد: هه! که اینطور. یه روز کامل باهم بودین پس.
پشت چشمی به او نازک می کنم و به سمت اتاق آقاجون می روم. دنبالم راه می افتد: چرا دوتایی تون باید تو
اتاقک ته باغ باشین که سقف روی سرتون خراب بشه؟
جوابش را نمی دهم که بازوی چپم را از پشت سر می گیرد: با توأم سلمه.
به سمتش برمی گردم و پر اخم نگاهش می کنم: دست از سرم بردار آرژان. این مسائل به هیچ وجه به تو مربوط
نمیشه. دلیلی نمی بینم که بخوام بهت توضیح بدم.

فشار انگشتانش را بیشتر می کند و من درد می کشم و آه از نهادم بلند می شود. بازویم را سمت خودش می کشاند و من یک پله، پایین تر می روم. او هم یک پله بالاتر می آید و حالا با هم، هم تراز هستیم. با دست دیگرش، بازوی راستم را می گیرد و من را در آغوش خودش جای می دهد: سلمه... با من مهربون باش عزیزم. دوباره شروع نکن بد اخلاقیاتو.

-ولم کن آرژان.

من را محکم تر در آغوش می گیرد: ولت نمی کنم.

تلاش می کنم که از آغوشش جدا شوم که می گوید: تو هم از من خوشت میاد. مگه نه؟

دوباره بغضم می ترکد و می گویم: نه... نه! من فقط عاشق لوکاسم... فقط لوک!

آرژان-سلمه اون دیگه تو رو نمی خواد. چرا متوجه نیستی؟ دلشو زدی. از تو خوشش نمیاد.

-چرا... اون منو دوست داره. تو داری دروغ میگی. چیه داری از من مخفی می کنی؟ هم تو... هم لوک.

آرژان-من تو رو دوست دارم سلمه. لوکو فراموش کن. دیگه به اون عیاش فکر نکن. حقیقتو قبول کن و با من باش!

-نمی خوام... نمی...

با شنیدن صدای یاسین سکوت می کنم: سلمه... سلمه خانوم من اومدم. در زدم متوجه نشدی...!

با دیدن من در آغوش آرژان، سکوت می کند. آرژان را به عقب سوق می دهم اما تنها می گذارد از آغوشش جدا شوم. دست چپش را دور کمرم حلقه می کند و رو به یاسین می ایستد و با لبخندی ساختگی می گوید: سلام یاسین جان.

یاسین اخم کرده است و با خشم به آرژان نگاه می کند: علیک سلام. تو اینجا چیکار می کنی؟

خودم را از حلقه دست آرژان خلاص می کنم و یک پله بالاتر می روم که آرژان من را با اخم نگاه می کند و پاسخ می دهد: اومدم پیش سلمه باشم که تنها نباشه.

یاسین نیشخند می زند و همانطور که از پله ها بالا می آید، می گوید: صحیح! اون وقت کی به شما گفته که می تونی تنهایی سلمه رو پر کنی؟

آرژان-سلمه منو دوس داره. نیازی نیست بهم بگه. خودم می فهمم.

یاسین رو به روی آرژان، یک پله پایین تر می ایستد و خنده ای کوتاه می کند: تو رو دوس داره؟ نه... نه آرژان. اون فقط عاشق لوکاسه. همین دیروز که باهاش حرف زد کلی سرحال شد. نیازی هم به تو نداره. من هستم.

آرژان دستش را روی شانه ی یاسین می گذارد: ببین یاسین من می دونم تو خالی بستی که داری با سلمه ازدواج می کنی. پس بیخودی بحث نکن و راحتمون بذار.

و بعد با اخم رو به من می کند: برو وسایلتو جمع کن بریم.

از فرصت استفاده می کنم و سمت یاسین می روم و یک پله پایین تر از او می ایستم: تا نگی چیواز من مخفی می کنی، با تو هیچ جا نميام.

آرژان-چیزیو مخفی نمی کنم. ای بابا! تمومش کن دیگه.

-چرا. هم تو هم لوکاس جفتتون مشکوکین. لوک که میگه منو دوست داره... عاشقمه و از طرفی میگه دردش منم. تو هم که تا رز بهت میگه بیا پا میشی میری و میگی با رز رابطه نداری. آرژان بهم بگو چخبره توی اون فرانسه ی لعنتی! چه خبره اونجا؟

آرژان با فکی منقبض شده به سمتم می آید و مچ دستم را می گیرد و از پله ها بالا می برد که یاسین، می دود و جلوی آرژان می ایستد و می گوید: ول کن دستشو.

آرژان می خواهد از کنار یاسین عبور کند، که یاسین یقه ی او را می گیرد و با خشم می گوید: ول کن دست سلمه رو.

آرژان-برو کنار یاسین.

یاسین داد می زند: گفتم ولش کن.

و بعد ساعد دست آرژان را می گیرد و می کشد و آرژان دست من را رها می کند. آرژان با یاسین سرشاخ می شود و با خشم می گوید: تو بهتری بری پیش زنت.

یاسین یقه ی آرژان را رها می کند و با سر به من اشاره می کند که به اتاق بروم. از کنار آرژان و یاسین عبور می کنم و داخل اتاق آقاجون می شوم و در را می بندم و گوشم را به در اتاق می چسبانم تا صدای آنها را بشنوم.

یاسین-نگران مرضیه ای... نه؟

.....

آرژان-من سلمه رو دوست دارم یاسین. بیخودی قصه نباف.

یاسین-سلمه رو دوست داری. اما نگران مرضیه هم هستی. درسته؟

آرژان-آره نگران اونم هستم. نگران دختر عمه هم هستم... دروغ چرا؟ زندگی اونو خراب کردین... بسه دیگه.

و من نیشخند می زنم به ساده لوحی خودم. او هنوز هم به مرضیه عشق دارد و احساسش به من مثل همان حسی است که من به او داشتم. یک علاقه ی پوچ...! یک حسی که فقط لبخند را بر لبم می آورد و هیچ خاصیت دیگری نداشت. من به او علاقه ای داشتم که پروبال نگرفته است. اما علاقه او به من پروبال گرفت و تنها فرق احساسمان همین است! او عاشق مرضیه است و من را دوست دارد. عشق دیوانه می کند و دوست داشتن نه!

یاسین-می دونستم نگران اونی. دست از سر سلمه بردار. اون تو رو دوست نداره... بفهم. اون هنوز تو شوک شوهر سابقشه. دیشب وقتی باهاش حرف زد، حالش خیلی بهتر شد. خیلی سر حال تر شد.

آرژان-من ربط تو رو به ماجرا نمی فهمم یاسین. من سلمه رو دوست دارم. سلمه هم کم کم لوکاسو فراموش می کنه. اما این وسط چی گیر تو میاد؟

یاسین-من خوشحالی سلمه رو می خوام. همون موقعی هم که گذاشتم بره فقط واسه این بود که می خواستم به آرزوهاش برسه. من می خوام سلمه شاد باشه... سر حال باشه. حالا به هر نحوی که شده. تو هم برو نگران همون مرضیه باش. دست از سر سلمه بردار.

آرژان-چی میگی تو یاسین؟ مثلاً خیر سرت تو شوهر مرضیه ای. یه ذره غیرت داشته باش داداش!

یاسین-فکر کنم همه دیگه می دونن که من شوهر مرضیه نبودم و نیستم و نخواهم بود. طلاقش می دم... امروز رفتم اقدام کردم. تا چند وقت دیگه خبرش فراگیر میشه تو کل فامیل.

آرژان-من سلمه رو دوست دارم. برو کنار یاسین. اونو از اینجا می برم.

یاسین-باشه دوستش داری. اما اینو خوب می دونم که اون دوستت نداره. اون عاشق شوهر سابقشه. من اینو تو چشمات دیدم. نه من و نه تو... هیچ کدوم جای اونو واسش نمی گیریم. پس بهتره دست از سرش برداریم تا زندگیشو بکنه.

درب اتاق را باز می کنم و با خونسردی می گویم: برو از اینجا آرژان. فهمیدم که نگرانیت واسه مرضیه است. برو و دیگه سراغم نیا... برو.

آرژان-سلمه من دوستت دارم. چرا تو این حرفا رو می زنی؟ من با دختر عمه هیچ کاری ندارم. این حرفا چیه که شما دوتا می زنید؟ ای بابا! عجب غلطی کردم از گذشته ام واست گفتم.

-گفتی که من بدونم و به زندگی مرضیه صدمه زنم. گفتی چون امکان دادی با حرفات دلم به حال مرضیه بسوزه. گفتی که بگی مرضیه واقعاً عاشق یاسین و من باید خودمو بکشم عقب. گفتی چون ترسیدی آرژان. حالا هم طوری نشده که. من و تو جواب آزمایشمون خوب نبود. حتماً یه حکمتی توش بوده دیگه. برو پی زندگیت. یاسین درست میگه. من هنوزم مرد خودمو دوست دارم. من هنوزم دیوونه ی لوکاسم.

آرژان-مرد خودم مرد خودم. مرد خودت داره...

پوفی می کند و دست به گردنش می کشد و از پله ها پایین می رود. چمدانش را برمی دارد و من قبل از اینکه از عمارت خارج شود، با صدای بلند می پرسم: مرد من چی؟ لوکاس چی؟

آرژان-اگر بهش قول نداده بودم، حتماً می گفتم. میگفتم تا تو...

آه می کشد و از عمارت خارج می شود و من خونسردی ام را از دست می دهم. به نرده ها تکیه می کنم و روی پله می نشینم و اشک می ریزم. یاسین با کلافگی کنارم می نشیند: چرا همه اش گریه می کنی شما؟

دستانم را دور زانو هایم حلقه می کنم و سر به زانو می گذارم که می گوید: بخاطر آرژانه؟

-داشتم بهش علاقه مند می شدم. اما از یه طرف عشقم به لوک... از یه طرف اون حرفی که بهم زد و گفت که دوستم داره. نمی تونم آقا یاسین. نمی تونم به عشقی که دارم خیانت کنم. قلب من هنوز واسه لوکه. به عشق اون خون تو رگهام جریان داره. به عشق اون... به عشق چشمای اون... به عشق مهربونیش... به عشق...

هق هقم بلند می شود و من توان اینکه به صحبتیم ادامه بدهم را ندارم. آرام تر که می شوم می گوید: درکتون می کنم. به عشق دیدن اون هر روز چشمتو باز می کنی... به عشق صداس... به عشق چشماش... به عشق وجودش... به عشق خودش و تنها خودش... به عشق و حرمت لحظه هایی که عاشق هم بودین... به عشق اینکه بازم ببینیش... به عشق اینکه خدا هنوزم ممکنه تو رو به عشقت برسونه... به خدا و رحمتش امیدوار میشی... بخاطر دیدن دوباره اش هر روز و هر شب نماز می خونی و التماس خدا رو می کنی. من درکتون می کنم سلمه خانوم. با تمام وجودم...

صدایش می لرزد و از کنارم بلند می شود و به اتاقش می رود و من می مانم و یک دنیا دلتنگی برای مرد من!

ده دقیقه ای روی پله نشسته بودم و اشک می ریختم. با پشت دستم، اشک هایم را پاک می کنم و از جایم بلند می شوم. به سمت اتاق می روم که یاسین بیرون می آید و می گوید: سلمه خانوم! احتمالاً آرژان به حاجی دایی اینا بگه که اومدین اینجا و اونا بیان سراغتون. من واسه فردا براتون بلیط گرفتم. آماده بشین بپرمتون یه هتلی جایی تا حاجی اینا نیومدن.

سر تکان می دهم و به اتاق می روم و وسایلم را جمع می کنم. یاسین به در می زند: آماده شدین؟

-بله. الان میام.

داخل ماشین یاسین هستیم که می گویم: آقا یاسین! شما امروز واسه کارای طلاقتون رفته بودین؟

بدون اینکه نگاهم کند، سری تکان می دهد که می گویم: به خاطر من که نیست. هان؟

نفسش را با صدا بیرون می دهد: اولش بخاطر شما بود. اما الان نه. به خاطر خودم و خودش. به خدا که خودمون راحت میشیم. بیشتر از من؛ اون! خیلی اذیتش کردم و دست خودم نبوده... خیلی! اما تو کتم نمی رفت که انقدر خودشو خوار کنه تا با من باشه... اصلاً تو کتم نمی رفت. عشقو به لجن کشید!

بی حرف سرم را سمت شیشه می چرخانم. یاسین ضبط را روشن می کند و آهنگ شاهزاده از رضا صادقی پخش می شود.

«نه می تونم دور شم از تو... نه می تونم که بمونم

من نه شاهزاده ی عشقم... نه شهاب آسمونم

تو نه هستی و نه نیستی... دیگه خسته ام از خیالات

مونده بی جواب و مبهم... توی زندگیم سوالات

تو یه رنجی... تا همیشه

اگه جون نگیره ریشه... اگه باز بگی نمیشه

اگه یک روزی بدونم... بودن و موندن یادت

واسه قلب عاشق من... که یه عمری عاشقت بود

مثل درد زهر نیشه...»!

کل مسیر به سکوت گذشت و ما به تهران رسیدیم. یاسین جلوی یک هتل پارک می کند و با هم به داخل هتل می رویم. برایم اتاق می گیرد و من از او تشکر می کنم. یاسین بلیطم را می دهد و می خواهد حرفی بزند که گوشی موبایلم زنگ می خورد.

-ببخشید آقا یاسین. یه لحظه!

با لبخند سری تکان می دهد و من به صفحه ی گوشی خود نگاه می کنم... لوکاس! با چشمان بارانی ام به یاسین زل می زنم. نگران می شود: کیه؟ حاجیه؟

لبم را می گزم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. صفحه گوشی را سمتش می گیرم که با دیدن اسم لوکاس ابروهایش را بالا می اندازد: جواب بدین دیگه. زود باشین قطع میشه.

آب دهانم را قورت می دهم و تماس را وصل می کنم: الو... لوک!

صدایی آشنا تر از هر آشنایی در گوشم می پیچد. صدایی که من می شناختمش... با من در کالج هم صدا می شد و می خواندیم... می خندیدیم... جلف می شدیم گاهی و من... من با آن کارها دل مرد من را می بردم: الو... سلمه خودتی؟

لب هایم را تر می کنم و با قلبی که نمی زند می گویم: رُ...رُ...رُ. تویی؟

خدمتکار به اتاق آب قند می آورد و من از همیشه دیوانه ترم. من از همیشه مجنون ترم. یاسین رو به خدمتکار می گوید: شما تشریف ببرین. ممنون.

چشم هایش نمناک است. نگاه به صورت خیس از اشکم می کند و با صدایی لرزان می گوید: بیا یکم آب قند بخور... بیا.

لیوان را جلوی لب هایم می گیرد و من پس می زنم محبتش را! با صدایی که در گلویم خفه شده است، می گویم: من باید همین الان برم... همین الان.

آنقدر جیغ زده بودم که صدایم گرفته است. آنقدر ناله کردم... آنقدر آرژان و رز را به فحش بستم که صدایم گویی از ته چاه در می آید. آنقدر به لوکاس ناسزا گفتم که...!

یاسین-الان که نمیشه. بلیطت واسه فرداست. یکم استراحت کن؛ باشه؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم که به سرفه می افتم. بعد از آرام گرفتنم می گویم: نمی تونم... نمی تونم. چجوری استراحت کنم؟

یاسین از کنارم بلند می شود و رو به روی من که روی تخت نشسته ام زانو می زند. دستانش را از دو طرف من به تخت تکیه می دهد و با نگرانی و بغض می گوید: انقدر خودتو اذیت نکن. فردا می ری دیگه.

بیقرار هستم و کف دستان عرق کرده ام را به ران پاهایم می کشم و مثل روروئک تکان می خورم. اشک هایم بی اختیار خودم صورتم را خیس می کنند و من روانی شده ام.

یاسین-کاش منم می تونستم باهات بیام.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم که می گوید: با این حالت تنهایی نمی تونی بری. واقعاً کاش می شد بیام. -ممنون. نیازی نیست آقا یا...

دوباره به سرفه می افتم که یاسین بلند می شود و شانه هایم را می گیرد و من را روی تخت دراز کش می کند: بخوابین سلمه خانوم. خواهش می کنم.

به پهلوی دراز می کشم و زانوهایم را جمع می کنم. حق هقم بلند می شود و یاسین پتو را روی من می اندازد. ضجه می زنم: لوک... لعنتی تو بخاطر چی به من نگفتی؟ بخاطر خودخواهییت دروغ به اون بزرگی بهم گفتی که چی بشه؟ عوضی تو که می دونستی من تورو با هیچ کس توی دنیا عوض نمی کنم. خدا لعنتت کنه لوک! خدا ازت نگذره که از من... از زنی که عاشقته همه چیو پنهون کردی. لوک... چرا با دل من بازی می کنی؟ چرا؟

یاسین که تا آن لحظه، کنار تختم ایستاده بود، لبه ی تخت می نشیند و دستش را روی بازویم می گذارد: انقدر خودتو اذیت نکن سلمه. تورو خدا.

دوباره ضجه میزنم: نمی تونم یاسین. من الان باید پیش شوهرم باشم. باید پیش لوکاس باشم. اما اینجام. خدا منو بکشه. خدا منو بکشه که انقدر بدم. خدا منو بکشه که با آرژان نامزد کردم. خدایا منو بکش! حالا چجوری تو چشمای لوکاس نگاه کنم یاسین؟ اون منو نمی بخشه.

به نرمی بازویم را نوازش می کند و من فکر می کنم که یاسین حتی نوازش کردن هم بلد نیست. چه کسی را نوازش کرده است؟ مرضیه را؟

یاسین-سلمه تو که نمی دونستی قضیه از چه قراره. تقصیر لوکاس هم بوده.

قلبم تند می زند و من عذاب وجدان دارم: من داشتم به آرژان علاقه مند می شدم یاسین. فکرشو بکن... پیرهنشو بو می کردم. وای! من چقدر خنگ و احمقم. من چقدر ساده لوح و خرم. وای! ازت متنفرم آرژان. از خودت... از خنده هات... از عطر فرانسوی لعنتیت متنفرم آرژان.

و یاسین به گریه ی من گریه می کند و سرش را به زیر می اندازد. دستش را از روی بازویم برمی دارد و می گوید: من برم وسایل خودمو هم جمع کنم و پیام که امروز تنها نباشین. بعدشم اونجا نمونم بهتره. چند وقتی رو باید تو هتل سر کنم. حاجی اینا احتمالاً هی می خوان بیان اونجا واسه سوال جواب.

آب بینی ام را بالا می کشم و سری تکان می دهم که از اتاق بیرون می رود. اما دوباره برمی گردد و با استرس می گوید: یه وقت فکرای مزخرف به ذهنت خطور نکنه ها. تو باید لوکاسو ببینی. حله؟

می دانم منظورش خودکشی است. سرم را تکان می دهم و او می رود و من به لوکاس فکر می کنم... به رز؛ و به آرژان! مرد من عاشق تر از آنچه که فکر می کردم است. مرد فرانسوی و رویایی من! مردی که من را به اندازه ی تمام بی کرانه های دنیا... به اندازه ی آبی ترین دریاها... دوستم دارد... دوستم دارد... دوستم دارد! لوکاس واقعاً مردی فرانسوی است... عشق ناب فرانسوی دارد و به زنی شرقی و چشم قهوه ای دل باخته است. او لکه ی ننگ عشق های فرانسوی نیست. او اوج افتخار هر عشقی است. اما بد کرد... هم به خودش و هم به من... و خبر ندارد. او به هر دویمان لطمه زد. او با تصمیم احمقانه اش زندگی را به کام جفتمان زهر کرد. او عشقش را تقدیم کرد و دل به دریا زد. کارش اشتباه محض بود... اشتباه محض! به یاد می آورم گذشته ها را؛ و تازه معنی رفتار هایش را درک می کنم.

لوکاس-لعتنی دیگه از من گذشته. چه فرقی می کنه مست بشم یا نه. ها؟

در آغوشش گرفتم و با گریه گفتم: نه لوکاس. تو ترک کرده بودی. باز می تونی.

من را با همان مستی اش به عقب پرت کرد و با گریه داد زد: چرا جلومو نگرفتی که ننوشم؟ چرا اون موقعی که باید می بودی نبودی؟

من مات و مبهوت به او زل زده بودم که ادامه داد: اون موقعی که باید جلومو می گرفتی، سرت گرم مهمونی دادن بود. سرت گرم لباس خریدن بود. اون موقع سرت گرم غذا درست کردن بود. چرا نگفتی بسه لوکاس... چرا نگفتی لوکاس ننوش... لوکاس مست نشو... چرا نگفتی سلمه؟

-من تورو گذاشتم کمپ. گذاشتم اونجا ترک کنی. نمی خواستم بهت چیزبو تحمیل کنم. فکر می کردم ناراحت میشی. تا اینکه تورو با خواست خودت گذاشتم کمپ. لوک من هرکاری کردم فقط واسه خودت بوده.

لوکاس با زانوهایش روی زمین افتاد و زار زد: باید می گفتم لعتنی. باید به زور جلومو می گرفتی. من تورو می خوام سلمه. من میخوام کنار تو زندگی کنم. من می خوام تو همیشه واسه من باشی. فقط واسه من!

.....

.....

دستی به صورتش کشید و صدای هق هقش بلند شد. به سمتش رفتم و خودم را در آغوش مردانه و مهربانش جای دادم: لوکاس من! لوک گریه نکن. دوباره ترک می کنی... دوباره شروع می کنی. من کنارتم... واسه همیشه!

کتفم را نوازش کرد و با شانه هایی لرزان گفت: ترک می کنم. اما دیگه فایده نداره. دیگه من اون لوکاس نمیشم.

و من معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. چقدر احمق بودم من. چرا بازخواستش نمی کردم؟ چرا از او نپرسیدم معنی حرف هایش را؟ من احمق بودم! برای بار دوم ترک کرده بود. زرد شده بود و بی حال. دستی روی پیشانی اش گذاشتم و با نگرانی پرسیدم: چت شده لوکاس؟

بوسه ای هدیه داد و شوخی هایش را شروع کرد. بحث عوض شد و من به سادگی از کنارش رد شدم. باید می پرسیدم. باید از او مثل یک بازرپرس، بازجویی می کردم. در یک مهمانی بودیم که همکارمان دیوید را نشان داد و گفت: دیوید و پارتنرشو نگاه.

و بعد قهقهه زد و من با حرص گفتم: اه. حالم بهم خورد. زنش چی شد؟

لوکاس-زنش هست دیگه. با این موضوع کنار اومده.

با خشم گفتم: بیچاره زنش. البته خیلی احمقه. من اگر جای اون بودم از همه مردا بدم میومد. ازش طلاق می گرفتم و تا آخر عمرم ازدواج نمی کردم.

فکورانه نگاهم کرد که من جلوی چشمانش دستی تکان دادم: هی لوک. کجایی عشق من؟!

سری تکان داد و چند بار پلک زد و لبخند تلخی روی لب هایش نقش بست... و من چقدر ساده بودم که نقشه اش را نفهمیدم. بعد از آن بود که هر روز از من فاصله می گرفت... اطراف شکمش دائماً درد می کرد و من چقدر احمق بودم که نفهمیدم! به یاد می آورم آن اواخر را... به یاد می آورم.

لوکاس- برای من دیگه هیچ جذابیتی نداری.

-چی؟!

لوکاس شانه ای بالا انداخت و گفت: دست خودم نیست. ولی هنوز عاشقتم سلمه... خیلی عاشقتم.

من را در آغوش گرفت که او را به عقب پرت کردم و به صورتش سیلی زدم و اشک ریختم. چقدر ساده بودم من! فکر می کنم و فکر می کنم و باز هم به خاطر می آورم.

لوکاس- آرژان خیلی خوشتیپ شده امروز. نه؟

شانه هایم را بالا انداختم: برای من فرقی نداره.

لوکاس- نه جدی نگاش کن. کت و شلوار مشکی خیلی بهش میاد.

من به خودش نگاه کردم که چشم به لوستر آویزان از سقف دوخته بود. به آرژان نگاه کردم و دیدم کت و شلوارش سورمه ایست. نمی فهمیدم دلیل آن تعریف های بی خود و بی جهتش از آرژان چیست. او حتی به آرژان نگاه هم نمی کرد.

-وای لوکاس. من لباس به این خوشگلی خریدم و پوشیدم. منو نمیبینی و نشستی یه ساعت از اون خودشیفته تعریف می کنی؟

سرتاپایم را با تحسین برانداز کرد. اما با لبخند تلخی گفت: تو که فرقی نکردی. تو هر لباسی همین شکلی هستی.

لب هایم را جمع کردم و با چشم غره رویم را از او گرفتم. من باز هم فکر می کنم. به روزی که اتاقش را از من جدا کرد و گفت هنوز هم دوستم دارد. به روزهایی فکر می کنم که لاغر و لاغرتر می شد و من پیگیر علت اصلی آن نبودم. گوشی موبایلم را به دست می گیرم. شماره لوک... در دسترس نمی باشد... خاموش می باشد. به حرف هایی که نباید زده می شد فکر می کنم.

-اگر من بمیرم تو چیکار می کنی؟

لوکاس اخم کرد و دستش را جلوی دهانم گذاشت و با خشم گفت: نگو. اینو نگو.

دستش را بوسیدم و در دست گرفتم: نه جداً! چیکار می کنی؟

چانه اش لرزید و آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت: من... من حاضرم تمام عمرمو بدم تا تو یک ثانیه بیشتر عمر کنی. دیگه این سوالو نپرس. خواهش می کنم.

اولین قطره ی اشکش که چکید، تنه ای به او زد و خندیدم: گریه نکن دیوونه.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و به چشمانم زل زد: عاشقتم... من عاشقتم سلمه.

و بعد آتش عشق او بود که سرخ کرد لب هایم را. لبخند زد و پرسید: تو چیکار می کنی اگر من...

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ جیغ کنان گفتم: هیششش. هیچی نگو.

با دستان پرمهرش، دستانم را از روی گوش هایم برداشت و با لبخند عاشقانه اش گفت: جوابمو بده. چیکار می کنی اگر من بمیرم؟

لبم را گزیدم و اشک هایم روان شد. هراسان در آغوش گرفتم عشقم را: من حتی نمی تونم بهش فکر کنم لوک. تو رو خدا عذابم نده. من توان فکر کردن به این موضوع رو هم ندارم.

همانطور که به موهایم دست می کشید، گفت: عشق من خب بگو منم...

صدای حق هقم که بلند شد، او هم ادامه نداد و موهایم را بوسید. با صدای یاسین از فکر گذشته ام بیرون می آیم: سلمه خانوم بیدارین؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. چمدانی در دست دارد و سرش به زیر است و در را نیمه باز گذاشته. می گویم: بله. بفرمایید.

چمدانش را کنار درب می گذارد و وارد اتاق می شود و روی صندلی می نشیند. من هم روی تخت می نشینم که آه می کشد و می گوید: حاجی اینا اومده بودن باغ!

-خب؟! -

یاسین نیشخندی میزند و می گوید: هیچی. بی خیالش!

-بهتون حرفی زدن. درسته؟

یاسین-حاجی هرچی که توی اون همه سال توی دلش مونده بود رو به زبون آورد. اینکه منو از خیابونا جمع کرد... اینکه منو فقط به چشم یه راننده برای شما می دید و خیلی چیزای دیگه. اینکه یتیم بودم و بهم پروبال داد و... .

آه کشید و دیگه ادامه نداد.

-متأسفم آقا یاسین... متأسفم!

یاسین- شما چرا؟ شما که تقصیری ندارین. من نباید به دختر حاج آقا یونس رضایی علاقه مند می شدم. من در شأن شما و خانواده ی رضایی نبودم.

پوفی می کند و دستی به سر و گردنش می کشد و ادامه می دهد: ازم پرسیدن شما کجایین. گفتم خودتون گذاشتین رفتین و منم داشتم دنبالتون می گشتم. بعد از اینکه بالاخره کوتاه اومدن و رفتن، منم جمع کردم و اومدم اینجا. اتاقم همین سمت چپیه.

از جایش بلند می شود و به سمت در می رود: من میرم وسایلمو بذارم تو اتاق. میام دنبالتون بریم واسه شام. ناهار هم که نخوردیم.

و کارت را روی میز می گذارد و از اتاق خارج می شود. نگاه به ساعت روی دیوار می کنم. من شش ساعت در افکارم غوطه ور بودم و متوجه نشدم!

از دیروز حتی یه ثانیه هم نخوابیدم و با اضطراب سوار هواپیما می شوم. یاسین من را تا فرودگاه رساند و راهی ام کرد. مثل نه سال پیش چشمانش نمناک بود. چقدر من در حق آن مرد ظلم کردم و او خوشبختی من را می خواهد. چقدر او متواضع و خوب است. عشق دو طرفه ی من و لوکاس را دید و از عشق خودش گذشت. من می فهمم که او مرا دوست دارد... من می فهمم که او عاشقانه دوستم دارد. من اشک می ریزم و از پنجره ی کوچک هواپیما به بیرون نگاه می کنم. چقدر از این پنجره بدم می آید. بی قرار هستم و هواپیما پرواز نمی کند. با پاهایم ضرب می گیرم که صدای یاسین یک ربع پیش در گوشم می پیچد: به خودتون سخت نگیرید. اگر لوکاس شما رو با حال خراب ببینه، حالش بدتر میشه.

دستی به صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم: نمی تونم آقا یاسین. دارم دیوونه میشم. کلافه شدم!

یاسین- براتون یه چیزی بگیرم میل کنید؟ رنگ روتون پریده.

سرم را به نشانه ی جواب نه تکان دادم. اما یاسین کار خودش را کرد و یک آب میوه خرید. نی را به پاکت زد و آبمیوه را به سمت من گرفت.

یاسین- لوکاس شما رو اینجوری ببینه خیلی ناراحت میشه. بیا اینو بخور لجبازی هم نکن.

گلوی خشم شده ام تر شد و من دلم مرد من را خواست. از فکرش بیرون می آیم و حق را به یاسین می دهم. لوکاس نباید شکست من را ببیند. باید سلمه ی قوی و محکم را ببیند... این یک باید است! اما چطور؟!

نمی دانم چقدر گذشته بود که من به خواب رفتم و با صدای مهماندار از خواب بیدار شدم: خانوم... لطفاً بیدار بشین. داریم می رسیم.

فوری چشم‌هایم را باز می‌کنم و دستی به صورتم می‌کشم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. بله... اینجا فرانسه است... فرانسه! مهماندار که صورت رنگ‌پریده‌ام را می‌بیند، می‌رود و چند دقیقه بعد با پاکت کیک به سمتم می‌آید. پاکت کیک را به سمتم می‌گیرد: اینو بخورین یکم سر حال بشین. موقع ناهار هم خواب بودین. دیگه بیدارتون نکردیم.

کیک را پس می‌زنم: نمی‌خوام. ممنون. چه خوب که بیدارم نکردین. وگرنه تا خود اینجا دق می‌کردم از دلشوره. لبخند محوی می‌زند و می‌رود. نمی‌دانم چرا از بی‌قراری‌هایم به مهماندار هواپیما گفتم. تا خود پاریس بی‌قراری می‌کنم. در ماشین هستم و به سمت خانه‌ی عشق در حرکت می‌کنم. نگاهی به ایفل می‌اندازم و در دلم می‌گویم: چقدر قشنگه. واسه این اسکلت نورانی اومدم اینجا. به عشق این برج خوشگل!

میدان کنکورد جایبست که خانه‌ی عشق من و لوک را در خود جای داده است. از خیابان شانزه الیزه می‌گذرم و محو زیبایی آن خیابان می‌شوم. زیباترین خیابان جهان! به کنکورد می‌رسم. به اطرافم نگاه می‌کنم. به باغ تیلوری که انتهایش موزه‌ی لوور قرار دارد... به هتل‌های مجلل و اشرافی و ندوم و ریتز و جواهر فروشی‌هایی که تخصص یاسین و آرژان و عمو یوسف است. عمو هم در اینجا جواهر فروشی دارد.

به خانه‌ی عشق می‌رسم. از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت آن جواهر نورانی که می‌درخشد در شب تاریک قلبم حرکت می‌کنم. بغض خفقان آورم را به سختی قورت می‌دهم و می‌دانم که بی‌فایده است. تمام حرف‌های رز در گوشم می‌پیچد و من بی‌تابم... بی‌تاب!

رز-آره سلمه؛ منم رز. خوبی عزیزم؟

با خشم گفتم: چی می‌خوای؟

رز با صدایی لرزان گفت: سلمه... لوکاس... داره... داره می‌میره!

دهانم باز ماند و نفس کشیدن یادم رفته بود. رز ادامه داد: سلمه اون مریضه. سرطان کبد داره. باید بیای ببینیش. اون خیلی از دوریت بی‌تابی می‌کنه... خیلی دلش برات تنگ شده و این مسئله حالشو خراب تر کرده. الان داره براکی تراپی می‌کنه و من فرصت کردم گوشی شو بردارم و به تو زنگ بزنم. اون بخاطر مصرف بیش از حد الکل به این روز افتاد اما دیر فهمید سلمه. اون قدر دیر که تا الانم بخاطر براکی تراپی زنده است.

نفس نفس زنان گفتم: چی میگی تو رز؟ من... من متوجه نمی‌شم. لوکاس... لوکاس... سرطان! بگو دروغه... بگو حالش خوبه!

رز-نه سلمه. دروغ نیست. برگرد فرانسه. اون نمی‌دونه من باهات تماس گرفتم. از من و آرژان قول گرفته که بهت چیزی نگیم. اما من دیگه نتونستم سکوت کنم. دلم نیومد تو بی‌خبری بمونی. لوکاس، آرژانو فرستاده بود که دورادور مراقبت باشه. اون نمی‌خواست تا وقتی که زنده است، کسی با تو ازدواج کنه. اون نمی‌خواست تو حقیقتو

بدونی. واسه همین دروغ گفت. می خواست تو از همه ی مردا متنفر بشی. اون می خواست تو فقط واسه خودش باشی... حداقل تا وقتی که زنده است. اما آرژان اومد بهت گفت عشق لوکاس نسبت به تو از بین رفته. اومد باهات نامزد کرد. من مجبور ش کردم زنگ بزنه و بهت بگه که دوستت نداره. اون به لوکاس قول داده بود دورادور مراقبت باشه. لوکاس به آرژان دل خوش کرده بود. اما آرژان به لوکاس بد کرد. لوکاس نگفت سرطان داره چون نمی خواست تو ذره ذره آب شدنشو ببینی. اون می دونست تو طاقتشو نداری. نمی خواست پرستاریشو بکنی. نمی خواست...

اشک هایم جاری بود و من روی زمین، وسط لابی هتل افتادم و با ضجه گفتم: خفه شو رز. دیگه هیچی نگو. همه تون احمقین. همه تون دیوونه اید. همه تون. از تون متنفرم.

رز-سلمه عزیزم...

-تو مثلاً دوستمی. چرا بهم نگفتی؟ چرا؟ لوکاس چرا از من مخفی کرد سرطانشو؟ اون دروغ... اون دروغ دیگه چه کوفتی بود؟

رز-عزیزم آروم باش... بین من خیلی وقت پیش می خواستم بهت بگم. اما گوشیت خاموش بود. اون روز که با لوکاس حرف زدی من پیشش بودم و فهمیدم. آرژان و لوکاس بهت دروغ گفتن چون لوکاس خواست تو... تا وقتی که اون زنده است با هیچ مردی نباشی و قرار شد آرژان بعد از فوت لوکاس بهت حقیقتو بگه. لوک از وقتی فهمیده آرژان به تو گفته که لوکاس دوستت نداره، حالش خراب شده. زنگ زد با آرژان دعوا کرد. اما هنوز نمی دونه که تو با آرژان نامزد بودی. سلمه باید بیای دیدنش. اون توی بیمارستان نمی مونه. توی خونه تونه. برگرد... ممکنه دیگه هیچ وقت...

آه کشید و به حرف هایش ادامه نداد و من از حال رفتیم و در اتاق هتل به هوش آمدم.

به ساختمان می رسم. خانه ی لوکاس... و من! خانه ی ما. دکمه ی آیفون را می زنم و درب حیاط پس از چند لحظه باز می شود. خانه ی من... خانه ی لوکاس... خانه ی ما! با سرعت به سمت خانه می روم و چمدانم را دنبال خود می کشانم. زنگ خانه را فشار می دهم و بعد از چند ثانیه هوگو درب را باز می کند. هوگو جزو دوستان لوکاس و آرژان است. من را با حیرت نگاه می کند و اشک در چشمانش حلقه می زند.

هوگو-سلمه... تو؟!

خودم را در آغوش هوگو می اندازم و حق می زنم: هوگو چرا به من نگفتین؟ هان؟ چرا همه تون از من مخفی کردین؟

هوگو موهایم را می بوسد و دستی به کتفم می کشد: آروم باش عزیزم. لوکاس... لوکاس خواست بهت نگیم.

از آغوشش جدا می شوم که لبخندی می زند و با هم داخل خانه می شویم. اشک هایم را پاک می کنم. بغضم را قورت می دهم. اما نمی شود که نمی شود... این گریه ها تمام نمی شود. با بغض و بی بغض می بارد چشمان ابری ام. با پاهایی که سست و کرخت شده اند، به سمت اتاق خوابان می روم. چشمانم را می بندم و نفسی عمیق می کشم. دستم را روی دستگیره می گذارم و می چرخانم و در باز می شود. هنوز چشمانم بسته است و من توان دیدن لوکاس را ندارم. لوکاسی که حتم دارم لاغرتر از هر زمان شده است و بی جان! منتظر صدای فوق العاده اش هستم... اما نمی شنوم. با چشمان بسته ام... با صدایی لرزان صدایش می کنم: لو... لوکاس!

جوابی نمی شنوم و هراسان چشمانم را باز می کنم. با چشمان گرد شده از ترسم، به سمت تخت می دوم. لوکاس... لوکاس من! چقدر لاغر... چقدر تکیده! موهای سرش به باد رفته و من نفس نفس می زنم و با عشق به چشمان بسته اش نگاه می کنم. لوکاس من استخوان هایش بیرون زده است و من فکر می کنم تنها پوستی بر روی اسکلت بدنش کشیده اند. مرد من اینگونه نبود. مرد من... این فرانسوی عاشق، اندامی مردانه و ورزشکاری داشت. این مرد... این اسکلتی که روی تخت افتاده است... مرد من... لوکاس! به برآمدگی کبدش نگاه می کنم و من نمی توانم صحبت کنم. روزه ی سکوت نگرفته ام... اما نمی توانم... صدایی در وجودم باقی نمانده که فریاد کنم... دردم را فریاد کنم. می ترسم از بسته بودن چشم های مهربانش و اتاق دور سرم می چرخد.

چشم هایم را که باز می کنم، لبخند لوکاس را می بینم. من روی تخت دراز کشیده ام و او لبه ی تخت نشسته است. چشمان بارانی اش را به من می دوزد و من برای نگاهش هزار بار جان می دهم. من می دانم او حتی نای نشستن هم ندارد. بلند می شوم و خودم را حق هق کنان در آغوشش جای می دهم و می نالم: لوکاس من... عشق من...!

کتفم را نوازش می کند: عاشقتم سلمه. همیشه عاشقت بودم و هستم.

از روی تخت بلند می شوم و به او اجازه ی دراز کشیدن می دهم. هوگو هم در اتاق هست. اما من به او توجهی ندارم. با صورت خیس از اشک و صدای لرزانم می گویم: بخواب عزیزم. بخواب! بالش را به تاج تخت تکیه می دهد و خودش به حالت نیم خیز به بالش تکیه می کند. دستی به موهایم می کشد و با لبخند می گوید: تو اینجا باشی و من بخوابم؟ محاله!

به چشمان هم خیره می شویم. اشک ریختن هیچ کدامان بند نمی آید. چشم هایمان از هم سیر نمی شود... این نگاه های عاشقانه انگار هیچ وقت تمام نمی شوند.

لوکاس- نمی خواستم منو این شکلی ببینی. نباید برمی گشتی.

-لوکاس... تو هر شکلی که باشی برای من لوکاسی. برای من همون عشق اول و آخرمی.

دستش را می گیرم و او سرش را به زیر می اندازد. قطره ای اشک از جنگل چشمانش بر روی دستم می افتد که می گوید: نباید اون دروغ احمقانه رو بهت می گفتم. نمی دونستم اونقدر خودتو بابتش اذیت می کنی. فکر می کردم اونجوری زود فراموشم می کنی. سلمه... من می خواستم تو فقط واسه من باشی. نمی خواستم تا وقتی که زنده ام، مردی حتی به داشتنت فکر کنه... چه برسه به ازدواج و این حرفا! می دونم خودخواهی کردم... حماقت کردم. می دونم...

-بسه دیگه لوک. نگو... نمی خوام راجع بهش حرف بزنی. ببین من الان پیشتم. من الان کنار لوکاس خودم.

با لبخند تلخی نگاهم می کند و بازویم را می گیرد و مرا سمت خودش می کشاند. دستانش قدرت ندارند. این دستان مردانه... این دستان توانمند، دیگر قدرت ندارند. از حضور هوگو شرمگین می شوم و از لوکاس فاصله می گیرم و همانطور که او دستانش را دور کمرم قلاب کرده است، می گویم: براکی تراپی میری آره؟

با دستان مهربانش اشک هایم را پاک می کند و می گوید: متاستاز کرده به کل بدنم. دیگه دیر شده عشقم. فایده ای نداره.

-اذیت میشی؟

لب هایش را داخل دهانش جمع می کند و سرش را تکان می دهد. من نمی خواهم او اذیت شود. لوکاس می گوید: اما... اما چون تو پیشمی بازم میرم. شاید چند روز بیشتر کنارت باشم.

دوباره حق می زنم: نگو لوکاس. تو رو خدا نگو. این حرفا رو زن.

با دستانش صورتم را قاب می گیرد و می گوید: خیلی خوشحالم که پیشمی. خیلی!

لبخند می زنم و می گویم: منم خوشحالم که پیشتم.

او نیز همراه با لبخند مهربانش، پلکی می زند و نفسی عمیق می کشد. دستانش را از دور صورتم برمی دارم و در دست می گیرم: عزیزم بخواب... باشه؟ استراحت کن.

لوکاس به هوگو نگاه می کند و هوگو از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. لوکاس بالشش را روی تخت صاف می کند و دراز می کشد و دست مرا به سمت خودش می کشد. خودم را عقب می کشم که اخم کمرنگی می کند و من لبخند می زنم.

-صبر کن یه دقیقه!

به سمت پذیرایی می روم و گوشی تلفن را به دست می گیرم. من که چیزی از مذهب نمی دانم. باید از یاسین کمک بخواهم. می دانم بخاطر حاجی، چند روزی به تلافروشی و عمارت نمی رود. پوفی می کنم و شماره ی موبایلی که از سالهای پیش در خاطر دارم را می گیرم. امیدوارم هنوز همان خط قدیمی را داشته باشد.

یاسین - الو؟

- سلام آقا یاسین!

.....

من دوباره سلمه راسل، همسر لوکاس راسل هستم. اینبار یاسین مرا همسر لوک کرد. یاسینی که شکستم او را. یاسینی که فقط خوشحالی من را می خواهد و بس. او صیغه ی عقد موقت را برای من و لوکاس خواند. من دوباره خودم شدم. هم خوشحالم... و هم ناراحت. کاش لوکاس برای همیشه کنار من بماند... کاش هیچ وقت ترکم نکند. هرثانیه از عمرم، اسم لوکاس را فریاد می کند. کنارش دراز کشیده ام و او مرا در آغوش گرفته است. تمام تن نحیف و لاغر عرق کرده و من طاقت زجر کشیدن او را ندارم.

لوکاس - بوی عرقم اذیتت می کنه؟

بغضم را فرو می دهم و با صدایی لرزان می گویم: نه عشقم. بوی تن تو... خوشبوترین عطر دنیاست.

لوکاس - دیگه از این تن مگه چیزی هم مونده؟

توان کنترل اشک هایم را ندارم... نمی توانم. سخت است و دردناک! اشک هایم روی بالش می ریزد و او به روی پلکم بوسه می زند: گریه نکن عسلم... همه دار و ندارم!

- خیلی اذیت میشی؟

لوکاس لبخند تلخی می زند و مرا محکم در آغوشش می فشارد: اولاش آره. خارش و تهوع و درد امونمو بریده بود. تب می کردم و کم خونی گرفته بودم. اما الان فقط شکمم درد می کنه. دیگه کارم ساخته است. آخرای عمرمه. آه می کشد و من هق می زنم: نگو لوکاس. تورو خدا نگو. دلمو ریش نکن. تو همیشه کنارم می مونی. تو می مونی. باهات می جنگی و شکستش می دی.

نیشخند می زند: با این روحیه؟ سلمه بفهم! متاستاز کرده. می دونی یعنی چی؟ یعنی هر لحظه ممکنه این نفس قطع بشه.

لب هایم را داخل دهانم جمع می کنم و به چشمان بارانی اش خیره می شوم. درک مفهوم جملاتش برایم سخت است. از جایم بلند می شوم و به پذیرایی می روم. هوگو در حال آشپزی است.

- هوگو... تو ازش مراقبت می کردی؟

هوگو - نه. من و رز فقط بهش سر می زدیم. قبل از آرژان پرستار میومد. وقتی هم آرژان اومد، خودش از لوک مراقبت کرد. اما پیروز بیهو رفت ایران. دیروز رز اومد. امروز من اومدم.

-ممنونم ازتون. پرستارش... پرستارش... زن بود؟

لبخند می زند: زن بود. اما این لوکاس دیگه اون لوکاس سر به هوا نیست.

پوفی می کند و روی صندلی داخل آشپزخانه می نشیند و ادامه می دهد: حالش اصلاً رو به رواه نیست سلمه جان. دکترا جوابش کردن و این براکی تراپی یکم سرپا نگهش داشته.

-واقعاً اینطوره؟ یعنی انقدر اوضاعش وخیمه؟

پر بغض سر تکان می دهد و من با گریه می گویم: خانواده اش می دونن؟

هوگو-نه. خبر ندارن. لوک گفت نگیم. گفت اونا سلمه رو اذیت کردن و من نمی خوام ببینمشون.

احساس می کنم گلوله های اشکم، بزرگتر شده اند و من لب می گزم و به آن همه بی خبری خودم نفرین می فرستم. رو به روی هوگو می نشینم و دفترچه تلفن را سمتش سر می دهم: بخون شماره ی مامانشو.

او می خواند و من شماره را می گیرم. شماره تلفن همان زنی که من را تحقیر کرد... کوچکم کرد و من به یاد می آورم...!

لوکاس-مامان! سلمه خیلی خوبه. من مطمئنم عاشقش میشی.

مادر لوکاس که زنی بلوند و کاملیا نامی است، فریاد زد: ببرش بیرون این دختره ی بی فرهنگو. حتی نمی تونه یه غذا سرو کنه.

فرانسوی ها آداب خاصی در سرو کردن غذا دارند. چند نوع قاشق... چند نوع گیلان نوشیدنی و... و من از به خاطر سپردن تک تک آنها قاصر بودم.

-مامان به خدا یاد می گیرم. تو کشور ما اینجوری نیست خب. من که تقصیری ندارم.

کاملیا-کشور عقب مونده ات و خودت و دینت و از زندگی پسر دور کن.

به لوکاس نگاه کرد و گفت: لوک تو واقعاً از این دختر خوشت میاد؟ دخترای زیادی هستن که می خوان با تو...

لوکاس دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و با اخم گفت: حق نداری سلمه رو تحقیر کنی. اون عشق منه و واسه همیشه هم عشق من می مونه.

دستم را گرفت و با هم از خانه ی کاملیا بیرون رفتیم. لوکاس دیگه به خانه ی مادرش بازنگشت. خواهر از مادر بدترش را دیگه ندید. باید می فهمیدند... باید! تلفن را جواب می دهد: الو؟ لوکاس؟

صدایش پر از هیجان بود و من می دانم که پنج سال تمام منتظر یک تماس از جانب لوک بوده است.

-سلام. سلمه هستم... عروستون.

کاملیا-دختره ی پررو واسه چی...

-خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بدین. لوک... لوکاس... اون... باید بیاین ببینیدش. اون حالش خوب نیست.

انگار که شوکه شده باشد، سکوت می کند و من ادامه می دهم: اون... لوکاس... سلطان... سلطان داره!

کاملیا با لحن فوق ملایم و لرزانی می گوید: چی؟ لوک... س... سلطان؟

-لطفاً بیاید دیدنش. اون به بودن شما... به آغوش مادرانه تون احتیاج داره.

.....

لوکاس با چشمانی نیمه باز نگاهی به من می اندازد و می گوید: کجا بودی خوشگل من؟

لبخند می زنم و دستمال در دستم را نشانش می دهم: رفتم اینو بیارم که عرق تو بگیرم.

کنارش می روم و روی تخت می نشینم و آرام آرام عرق روی سینه هایش، بالای کبد برآمده و دل آتش زنش را می گیرم و بی صدا اشک می ریزم.

لوکاس-کلافه شدم. همه اش دلم می خواد برم حموم.

لوکاس روی تمیزی حساسیت داشت و با کوچکترین کثیفی خودش را داخل حمام می انداخت. می گویم: پاشو ببرمت حموم.

پیراهنش را پایین می کشد و دنده های برجسته اش از زیر پیراهن هم خودنمایی می کنند: نه عشقم. خودم یه جوری میرم.

اخمی ساختگی می کنم: حالا دیگه واسه من ناز می کنی؟

خنده ای کم جان می کند و روی تخت می نشیند. پیراهنش را با کمک من در می آورد و من می دانم سخت است تحمل ناتوان بودن... سخت است! مرد والیبالیست من... آه! چه به روز خود آوردی با آن نوشیدنی که ای کاش هیچ وقت هیچ کس از وجودش باخبر نمی شد؟ تو قدرتمند بودی... تو بهترین من بودی... چه شدی مرد؟

وان حمام را پر از آب می کنم و دست لوکاس را می گیرم و او نرم نرمک راه می آید و به داخل وان می رود. این مرد... دیگر توان راه رفتن را هم ندارد. خدایا چه می کنی با من؟ باید سختی کشیدنش را ببینم و دم زنم؟ خدایا چه می کنی؟ خدایا اگر خواب است... بیدار شوم. اگر این زندگی من است... من مرگم را می خواهم. من تحمل دیدن این صحنه ها را ندارم. تحمل دیدن این همه سختی کشیدن لوکاس را ندارم. بغض لعنتی ام را با هر مشتقی است، فرو می دهم و گلویم می سوزد. باید قوی باشم. باید امید لوکاس باشم! کاش همیشه کنارم بماند. حتی نمی

توانم به مرگش... به نبودنش فکر کنم. این مرد تمام هستی من است. تنها اسکلت و پوستش باقی مانده و من به مرز جنون رسیده‌ام. خدایا مرد من را به من برگردان. خدایا لوکاس را نجات بده. خدایا لوکاس... و تنها لوکاس! همانطور که پشتش به من است و من کمر او را شامپو بدن می زنم، می گوید: سلمه ی من انقدر گریه نکن... واسه همین نمی خواستم بدونی دیگه. واسه همین نمی خواستم.

-گریه ی من با تو چیکار داره؟ من واسه اینکه ازت دور بودم گریه می کنم و عذاب وجدان دارم. اشکالی داره؟ لوکاس-آخه عشقم تو گریه می کنی من داغون میشم. گریه نکن عزیزم. عذاب وجدان هم نداشته باش. تقصیر من بود همه چی. خودتو اذیت نکن دختر شرقی!

و من عاشق این حرفش بودم و هستم... دختر شرقی. کمی آه و ناله می کند و من می فهمم درد می کشد و با لطافت بیشتری به کارم ادامه می دهم.

-چرا من نفهمیدم لوکاس؟ چرا انقدر خنگ بودم؟

لوکاس-عسلم تورو خدا خودتو اذیت نکن. من همیشه کبدم مشکل داشته. این یه چیز عادی شده بود. حتی خودمم نفهمیدم. تا اینکه تقریباً یازده ماه قبل رفتم دکتر و گفت سرطان دارم. چند ماه بعدشم اتاقمو ازت جدا کردم تا نفهمی جراحی کردم. همه اون کارا رو کردم تا تو هیچی نفهمی. اما الان اینجایی و همه چیو می دونی. آه می کشد و من از غفلت خودم متنفر می شوم. لوکاس بخاطر مصرف الکل بیماری های کبدی داشت و هیچ کدام مشکوک نشده بودیم. او دائماً کبدش مشکلش داشت و این مسئله برایمان عادی شده بود. اما اینکه... اینکه او جراحی کرده بود و من بی خبرم بودم... سخت است و دردناک. من از کجا باید می فهمیدم؟ او حتی از شرکت هم رفته بود و جای دیگری کار می کرد. من و او با هم نبودیم. همدیگر را نمی دیدیم. او دل مرا می شکست و من او را ندیدم می گرفتم. در چند ماه آخر باهم حرف نمی زدیم. تنها یک سلام و صبح بخیر اول روز و یک سلام و شب بخیر آخر شب. او شب ها دیر به خانه برمی گشت. یعنی کجا می ماند با آن کبد جراحی شده اش؟ شاید بیمارستان... شاید هم پیش آرژان یا هوگو. دو شب به خانه نیامد و گفت که با هوگو به سفر رفته است. آن دو روز بیمارستان بود و من بی خبر بودم... آه!

حوله را تنش می کنم و او مرا در آغوش می گیرد. با صدایی لرزان می گوید: ممنونم... و متأسف. منو ببخش سلمه. رد رژ لبم روی لب هایش می افتد و من، غرق او می شوم. او... لوکاس... بهترین من!

کاملیا کم از مادرشوهرهای ایرانی ندارد. او از من نفرت دارد و من را مقصر بیمار شدن لوکاس می داند. لوییژ خواهر لوکاس هم، به همراه کاملیا آمده است. اشک می ریزند و مثل پروانه دور سر لوکاس می چرخند اما لوکاس از آنها دلگیر و اخمی بین ابروان به باد رفته اش، انداخته است.

تمام سعیم را می کنم تا بتوانم قهوه ای باب میل فرانسوی ها درست کنم. هوگو بعد از صرف شام رفت و من با چهار فنجان قهوه به سمت اتاق خواب حرکت می کنم. می دانم باز هم می خواهند ایراد بگیرند. می دانم من را دوست ندارند. اما نباید ناراحت شوم. لوکاس نباید ناراحتی من را ببیند. مادر لوکاس همانطور که قهوه را مزه مزه می کند، چهره اش جمع می شود و با اکراه می گوید: هنوزم یاد نگرفتی قهوه ی فرانسوی درست کنی؟ به اینم میگویند قهوه؟

نیم نگاهی به لوکاسی که با حال خرابش با اخم به کاملیا چشم دوخته است، می اندازم و بعد سر به زیر می گویم: بله حق با شماست. من هنوز یاد نگرفتم قهوه درست کنم.

لوکاس دست مرا می کشد و من کنار او روی تخت می افتم. دستش را دور کمرم قلاب می کند و همانطور که به هم چشم دوخته ایم، با لبخند می گوید: حق باتوئه مامان. این قهوه هیچی نیست؛ در مقابل قهوه ی ناب و ایرانی چشمای سلمه!

لبخندم عمیق تر می شود و او نفسی عمیق می کشد: حتی عطر هم داره.

و بعد طعم عشقش را به من می چشانند و من می خواهم لحظه ی مرگم، در آغوش او جان دهم. دستانم را دور گردنش با ملاحظه قلاب می کنم و من... من عاشق او هستم. از حضور خانواده اش شرمگین نمی شوم. آنها باید بدانند که من همسر لوکاس هستم. باید قبول کنند. از هم جدا می شویم و کاملیا و لوئیز سمت لوکاس می آیند و او را در آغوش می گیرند. لوکاس به من نگاه می کند که به او لبخند می پاشم و سری تکان می دهم. کاملیا و لوئیز را در آغوش می گیرد و من می دانم چقدر دلتنگ مهر خانواده اش بوده است. مادرش برای او هم مادر بود و هم پدر. مادرش او را خیلی دوست دارد و من می دانم این جدایی هر دوی آنها را عذاب داده است.

.....

به هر کدام اتاقی جدا می دهم. کاملیا غر می زند از نامرتب بودن خانه و نمی داند من چند ماه در آنجا زندگی نکرده ام. درب اتاق خوابمان را می بندم تا لوکاس نشنود. چرا درک نمی کنند... چرا؟! در آن وضعیت باز هم از من ایراد می گیرند. لوئیز اما زیاد حرف نمی زند. نمی دانم چرا... و کنجکاو هم نیستم که بدانم. دستی به سر و روی اتاق ها می کشم و به اتاق خواب خودمان برمی گردم. لوکاس دوباره خیس عرق است و حالت تهوع دارد. او را آرام آرام به سمت سرویس بهداشتی می برم و او بالا می آورد شامی که خورده بود!! ای کاش به جای شام، آن سرطان لعنتی را بالا می آورد. ای کاش می شد... خدایا! خدای من... هنوز به رحمت امیدوارم. خدایا رحم کن بر لوکاس... رحم کن بر من... رحم کن بر کاملیا و لوئیز! خدایا با ما باش. عشقم را از من بگیر خدا. زندگی ام... دار و ندارم... تمام هستی ام را از من بگیر. من به تو امید دارم. مرد من روی تخت دراز می کشد. کنارش می نشینم و پیراهنش را بالا می زنم. با دستمال عرق روی تنش را می گیرم و اطراف کبدش را به نرمی ماساژ می دهم. چشمانش را می بندد و لبخند ملیحی می زند. من غرق لبخند او هستم... من عاشق او هستم.

– صبر کن برم روغن زیتون بیارم با اون ماساژ بدم.

با چشمانی نیمه باز، سری تکان می دهد و من روغن زیتون را می آورم و چند قطره روی کف دستم می ریزم و بعد کف دستانم را به هم می مالم و اطراف کبد لوک را ماساژ می دهم. خنده ای کوتاه می کند: یخ زدم.

– الان گرم میشه. صبر کن آقای عجل!

دوباره آرام می خندد و من می میرم برای هر خنده اش! می گوید: یادته کمرمو ماساژ میدادی؟

با لبخند سری تکان می دهد که می گوید: دختر تو دوره دیده بودی؟ واقعاً الان می فهمم هیچ کس مثل تو ماساژ دادن بلد نیست.

اخمی ساختگی می کنم: از کجا می دونی؟ مگه دیگه کسی جز من ماساژ داده به تو؟

لب باز می کند تا حرفی بزند که با دلخوری می گویم: آهان... همون پرستارت!

می خندد و می گوید: وای! دوباره شروع شد.

خم می شود و بوسه ای به او هدیه می کنم و می گویم: بازم چشم منو دور دیدی شیطونی کردی؟

نمی گذارد از او فاصله بگیرم. کف دستش را پشت گردنم می گذارد و با لبخند جوابم را می دهد: شیطونی کدومه خوشگلم؟ من قبلاً فقط مسخره بازی در میاوردم. ولی خب اون پرستار... فقط پرستارم بود. ماساژ می داد چون باید ماساژ می داد. خودت می دونی برای من هیچ کس سلمه ی خودم نمیشه. نه؟

لبخند می زنم و کنارش دراز می کشم و در آغوشش فرو می روم. آرامش محض است این مرد! دستی به صورتش می کشم که می گوید: بو میده!

اخم می کنم که می گوید: روغن زیتونو میگم.

می خندم و از کنارش بلند می شوم و دست هایم را می شویم. دوباره در آغوش پر مهرش فرو می روم که طره ای از موهایم را دور انگشتش می پیچاند و می گوید: چه خوب که هستی. چه خوب که برگشتی.

لبخند می زنم که ادامه می دهد: من خیلی خودخواهم... نه؟

– اوهوم.

لوکاس – این پسر عمه ات که باهاش حرف زدم... یاسین... اممم... از تو خوشش میاد؟

با تعجب به چشمانش زل می زنم و می گویم: چطور؟

لوکاس – آخه... مگه اون... پسر عمه ات نیست؟

-چرا... هست!

لوکاس-مگه میشه از تو خوشش بیاد؟ اون پسر عمه اته. اون... نمی تونست با تو ازدواج کنه.

-لوکاس! تو دین ما ازدواج فامیلی موردی نداره. تو هم مسلمونی مثلاً. باید این چیزا رو بدونی.

لوکاس-چرا خونه ی اون مونده بودی؟

-چی میگی لوک؟ تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

لوکاس-آرژان بهم گفت. بهش زنگ زدم که باهاش دعوا کنم. بین حرفاش گفت داره میاد ایران تورو از خونه ی یاسین ببره بیرون. گفت یاسین تورو دوست داره. گفت قبلاً خواستگارت بوده.

و من برای بار هزارم به آرژان لعنت می فرستم. لوکاس ادامه می دهد: براش سخت بوده که بخواد ما رو عقد کنه. نباید به اون می گفتی.

رو به لوکاس نیم خیز می شود و به آرنج دستم تکیه می کنم. بازویش را نوازش می دهم و به مرد دلسوز و مهربان خودم افتخار می کنم. لوکاس موهایم را پشت گوشم می اندازد و می گوید: نگفتی؟ چرا خونه ی پسر عمه ات مونده بودی؟

من من کنان پاسخ می دهم: رفته بودم یه جایی... اونم انگاری اونجا کار داشته میاد اونجا. بعد زلزله میاد و سقف بالاسرمون خراب میشه و ما می مونیم تو یه جای خیلی بسته زیر آوار. تا اینکه بالاخره نجاتمون میدن و خونواده ام راجع به من و یاسین فکر بد می کنن. آخه اون طرفا زلزله نیومده بود. بعد منم ناراحت میشم و میرم خونه بابابزرگم. خونه ی بابابزرگم هم به اسم یاسینه. اونم اونجا میموند... من نمی دونستم. پولی هم نداشتم برم هتل. واسه همین اونجا موندم.

همانطور که با موهایم بازی می کند، با نیشخندی می گوید: و اینکه احتمالاً بهت ابراز علاقه کرده. آره؟

-اون... اون... وقتی فهمید عشق من و تو دو طرفه است کشید کنار لوکاس. خودش واسم بلیط خرید که پیام پیش تو!

لوکاس سرخ می شود و من می دانم که از طلاق دادن من پشیمان شده است. اخمی بین ابروهای فرضی اش می افتد و من می فهمم که او حسی مثل حس غیرت دارد. مرا در آغوش می گیرد و می گوید: یادته یه پیرهن بنفش واست خریده بودم؟

-اوهم.

لوکاس-برو ببوشش. خیلی بهت میاد.

به سمت کمد لباس ها می روم که می گوید: اونجا رو که جمع کردی با خودت بردی. اون پیرهنه تو اتاقک لباس هاس.

به اتاقک لباس می روم و پیراهن را به تن می کنم. این پیراهن هدیه ای بی مناسب از لوکاس است. این پیراهن را دوست دارد... دوست دارم. دامن چین دارش را میزان می کنم و به اتاقمان برمی گردم. لوکاس با چشمان نیمه بازش مرا نگاه می کند. لبخندی بر لب هایش می نشاند و دستش را سمت من دراز می کند و من یاد همان لحظه ی رویایی می افتم. لحظه ای که تا ابد در ذهنم و قلبم حک شده است. جشن ازدواجمان!

جمعیت زیادی از دوستان کالج، دوستان نزدیک، همکاران، هوگو، رز، و... و آرژان در جشن حضور داشتند. جشنی که در یک سالن بزرگ و طلایی رنگ برگزار شد. لباس عروسی فوق العاده به تن داشتیم و لوکاس کت و شلوار مشکی رنگ به همراه پیراهنی سفید و کراوات نازک مشکی داشت. موهای خوش رنگش را مثل همیشه مدل داده بود و من عاشقش بودم... من عاشقش هستم! دستش را با ژست خاصی سمت من دراز کرد و با لبخند کجی به چشمانم خیره شد. حتی چشمانش هم تمنای وصل داشت و من می دیدم که چقدر عاشق است. دست در دستش گذاشتم که او روی یک زانویش نشست و پشت انگشتانم را بوسید. از جایش بلند شد و دستم را بالا گرفت و من چرخ زدم و در آغوشش جای گرفتم. آهنگی از سلن دیون به زبان فرانسه پخش می شد و من و عشقم آرام آرام می رقصیدیم؛ بدون اینکه چشم از هم برداریم.

آهی می کشم و به سمتش می روم و دستش را می گیرم. با دست دیگرش گوشی اش را از روی عسلی کنار تخت برمی دارد و بلند می شود و به سختی می ایستد. با گوشی موبایلش همان آهنگ... همان آهنگ از سلن دیون را می گذارد. یعنی او هم داشت به جشن ازدواج و رقصمان فکر می کرد؟ او هم همان حس من را دارد؟

لوک-ببخشید که نمیتونم زانو بزنم و اما همینجوری هم...

دستم را بالا می گیرد و پشت انگشتانم را بوسه می زند و ادامه می دهد: ...می تونم باهات برقصم.

با چشمان به غم نشسته ام، نگاهش می کنم و لبخندی از اعماق قلبم می زنم. او نیز لبخندی تلخ نثارم می کند و با هم می رقصیم... آنقدر آرام که آرام می گیرد جانم. آنقدر آرام که هردو اشک می ریزیم و من در آغوشش فرو می روم و حق هقم بلند می شوم. او نیز شانه هایش می لرزند و من می دانم این مرد سختی می کشد. با وجود اشک ریختن باز هم بغض گلویم را چنگ می زند و من تمام سعی خود را برای مهارش می کنم. این بغض دیگر با من خو گرفته است... این بغض لعنتی! آهنگ را قطع می کند و بی حال روی تخت می افتد. کف دستانم را تکیه گاه قرار می دهم تا به او برخورد نکنم؛ به او و کبد برآمده اش! دو کف دستم را از دو طرفش به تخت تکیه می دهم و هراسان می پرسم: لوکاس... حالت خوبه؟

موهایم که روی صورتش پخش شده را می بوسد و سری تکان می دهد. نفسی از سر آسودگی خیال می کشم و می ایستم: ترسوندی منو دیوونه!

آب بینی اش را بالا می کشد و با کلافگی می گوید: چرا برگشتی لعنتی؟ من نمی خواستم تو منو اینجوری ببینی!

و با لحن دلخوری ادامه می دهد: چرا اومدی؟

و من برای هزارمین بار به او می گویم که عاشقش هستم...!

-مامان خواهش می کنم آروم تر... من... من نمی خوام لوک چیزی بشنوه.

کاملیا چشم غره ای به من می رود که با صدای لوکاس هر دو به سمت اتاق خواب چشم می چرخانیم.

-مامان خواهش می کنم از اینجا برو.

کاملیا-اما پسر...!

لوکاس-خواهش می کنم مامان. می خوام آخرین روزای عمرمو در آرامش باشم. برو!

لوئیز-لوک تو باید الان استراحت کنی. چرا از تخت پایین اومدی؟

دستش را به دیوار تکیه می کند و آرام آرام به سمت مبل می آید و کنار من می نشیند: ازتون خواهش می کنم از

اینجا برید و گهگاهی فقط به من سر بزنید. بذارین من در آرامش کنار همسر باشم.

دستش را روی شانه ام می اندازد و مرا در آغوشش جای می دهد. گونه ام را می بوسد و به من لبخند می زند و

ادامه می دهد: هردوتونو دوست دارم. اما شما دارین این آرامشی که کنار سلمه دارمو ازم می گیرید. پس لطفاً

اینجا نمونید. برید خونه تونو و گاهی به من سر بزنید.

و کاملیا و لوئیز از خانه ی عشقمان می روند و چند دقیقه ای بعد از رفتنشان رز می آید. چقدر من راجع به او

قضاوت کردم... چقدر بد رفتار کردم با او! در آغوشش می گیرم و گونه اش را می بوسم. با چشمان آبی رنگش

نگاهم می کند و لبخند می زند.

رز-کی برگشتی؟

-دیروز!

لوکاس-دختره ی شیطان بالاخره کار خودتو کردی و به سلمه گفتی... آره؟

رز می خندد و گونه ی لوکاس را می بوسد و با او سلام و احوال پرسی می کند. لوکاس لب رز را می کشد و با خنده

می گوید: نباید بهش می گفتی! تنبیهت هم اینه که بری غذا درست کنی.

رز-آی آی. ول کن لپمو.

می خندم و لوکاس لپ رز را رها می کند. رز لپش را ماساژ می دهد و می گوید: باشه بابا. من ناهار درست می کنم.

لوکاس-زنگ بزن هوگو هم بیاد.

چشمانم را گرد می کنم و با شیطننت می گویم: اوه! هوگو؟ رز؟

رز می خندد و می گوید: آره... هوگو و رز؟ مگه ما دل نداریم؟

-ژوپس... چرا دل دارین. آفرین... آفرین.

لوکاس می خندد و می گوید: از طرف آرژان به نتیجه نرسید اما هوگو رو زود خام کرد.

رز با دلخوری می گوید: لوکاس!

لوکاس با بی حالی می خندد و دستش را دور کمرم قلاب می کند. علناً مجبورم می کند کنارش بنشینم و به رز کمک نکنم.

-رز؟ تو آرژانو دوست داشتی؟

رز لحظه ای به من خیره می شود و بعد چشمانش را می دزد و می گوید: مگه تو نمی دونستی؟

-از کجا باید بدونم؟

به لوکاس نگاه می کنم: تو که می دونستی چرا بهم نگفتی؟

لوکاس-منم نمی دونستم. اما چند وقت پیش که آرژان اومده بود، رز بهش گیر داده بود که منم پیششون بودم دیگه. بالاخره توی خونه ی من بودن. اونم چه گیری...! اوخ اوخ.

لوکاس می خندد و رز دلخورتر می شود و از آشپزخانه بیرون می آید. رو به رویمان دست به سینه می نشیند و با حالت قهر می گوید: به زنت بگو غذا درست کنه آقای خبرچین.

لوکاس-حالا به هوگو زنگ بزن بگو بیاد اینجا. خودتم واسه من لوس نکن. دختره ی چشم آبی بی ریخت.

لوکاس از چشمان آبی نفرت دارد و به نظرش هیچ جذابیتی ندارد. رز چشمانی به رنگ آسمان دارد و زیباست. رز موهایی طلایی رنگ دارد و زیباست. رز پوستی شفاف دارد و بسیار زیباست. اما نمی توانست مردی را جذب خودش کند. شاید به خاطر طرز لباس پوشیدن اوست. یادم می آید همیشه آرژان لباس های او را مسخره می کرد. لباس هایی که شبیه به پوشاک دهه ۸۰ است و هیچ کس از آن تیپ دخترها خوشش نمی آید. اما انگار هوگو دل به او داده است. هوگویی که پسری بسیار خوش تیپ... پیرو مد... و چهره ای جذاب را داراست. و این تضاد بین رز و هوگو به نظرم جالب است. من آشپزی می کنم و رز با هوگو صحبت می کند. لوکاس هم به اتاق خوابمان برمی گردد و دراز می کشد. برایش آب پرتقال می برم و کنار تخت می نشینم. ذره ذره آب پرتقال را به او می دهم که

می گوید: سلمه دیشب بعد از چندین ماه دوریمون راحت خوابیدم. وقتی هستی همه چی خوبه. مریضیمو فراموش می کنم.

پیشانی اش را می بوسم و می دانم تمام حرف هایش از دلش بیرون می ریزد. من هم بعد از چندین ماه راحت خوابیده بودم. من هم از بودن در کنار او لذت می برم. آب پرتقال که تمام می شود، ساعد دستم را می گیرد و جای زخم هایم را با اشک و آه می بوسد: اینا همه اش تقصیر منه. لعنت به من.

دستم را از پنجه اش بیرون می کشم و او را بغل می گیرم: هیس. هیچی نگو. من و تو الان کنار همیم. همین کافیه برای خوشبختیمون!

لوکاس-نمی خواستم نگاهشون کنم. اما دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. باید می دیدم چه بلایی سرت آوردم. -بسه لوکاس. خفه میشی یا خودم خفه ات کنم؟

دستی به سرش می کشم. جای موهایش عجیب در لا به لای انگشتانم خالیست!

.....
بعد از ناهار خوردنمان، هوگو وارد خانه می شود. اینبار مثل همیشه تنها به او دست می دهم. هوگو مثل سلمان است برای من! هوگویی که با من رفیق بود... هوگویی که مثل رز، دوستی خوب بود برایم... اکنون هم مثل سابق! هوگو برادر من است. رز و هوگو با هم خوش و بش می کنند و لوکاس به دم در اتاق می آید و رو به هوگو می گوید: پاشو بیا اینجا پسر. گوشی تلفن هم بیار.

لوکاس همانطور که دستش را به دیوار تکیه داده، به اتاق برمی گردد. هوگو پرسشگرانه نگاهی به من و رز می اندازد و با گوشی تلفن به اتاق می رود. بعد از چند ثانیه درب اتاق بسته می شود و من و رز کنجکاو می شویم. رز می گوید: یعنی چیکار دارن؟

شانه ای بالا می اندازم و او می گوید: به لوکاس که نگفتی با آرژان نامزد کرده بودی؟

لب می گزیم و می گویم: اصلاً دیگه بهم یادآوری نکن. آرژان پست فطرت.

رز-آرژان دوستت داره. اینجا از دوری تو داشت خودشو...

نمی گذارم به صحبتش ادامه دهد: هیچی نگو رز. ازش متنفرم. مردک خودخواه.

رز-آرژان می گفت دوستش داری تو هم.

عصبی از بین دندان هایم می غرم: آرژان غلط کرد. مردک دو رو.

پوفی می کشم و می خواهم بگویم که آرژان نگران مرضیه بوده... اما پشیمان می شوم. چون در آن صورت باید کل ماجرا را برای رز تعریف کنم و این از حوصله ی من خارج است. نگاهی به سرتاپای رز می اندازم و می گویم: بخاطر خدا رز! یکم تیپتو عوض کن. کنار هوگو نمی تونی با این تیپ باشی.

می خندد و می گوید: هوگو از همین متفاوت بودن من خوشش اومده... حالا این حرفا رو ولش کن. بریم ببینیم اینا دارن چیکار می کنن.

لبخندی می زنم و دنبالش راه می افتم. گوشمان را به در می چسبانیم اما صدا گنگ است. رز دستم را می گیرد و من را سمت پایه ی گوشی تلفن می برد و دکمه ی آیفون را می زند.

هوگو به زبان انگلیسی می گوید: بله... لوکاس خواست که با شما تماس بگیرم و بخوام که... چند لحظه گوشی!

مکث می کند و چند ثانیه بعد درب اتاق باز می شود و هوگو، گوشی به دست می گوید: دکمه رو بزن سلمه.

رز-با کی داشتی حرف می زدی؟

هوگو لبخندی به رز می زند و می گوید: بهت میگم بعداً!

رو به من می کند و با تحکم می گوید: دکمه رو بزن. میدونین که کارتون اصلاً خوب نیست؟!

ابروهایم را بالا می اندازم: پس فقط من نباید بفهمم.

دکمه را با حرص می زنم و هوگو تهدیدوار می گوید: استراق سمع ممنوع. باشه؟

بدون اینکه جوابش را بدهم به داخل آشپزخانه می روم و برای رز و هوگو قهوه دم می دهم. از داخل آشپزخانه نگاهی به رز و هوگو که به هم ایما و اشاره می کنند، می اندازم. رز همراه با هوگو به داخل اتاق می رود. انگار فقط من نامحرم جمع آنها هستم. از لوکاس دلگیر می شوم. رز و هوگو از من به او نزدیک تر هستند؟ سینی قهوه را روی اوپن می گذارم و به داخل پذیرایی می روم و دست به سینه رو به تلویزیون می نشینم. از لوکاس دلگیرم. شبکه ها را بالا و پایین می کنم که درب اتاق باز می شود. نگاهی به رز و هوگو که دست در دست هم از اتاق بیرون می آیند، می اندازم: قهوه تون سرد شد.

رز-باید لوکو ببریم براکی تراپی!

-امروز؟

رز-آره دیگه. امروز باید بره. برو آماده اش کن.

سری تکان می دهم و با دلخوری از کنارشان رد می شوم و به اتاق خواب می روم. بدون اینکه به لوکاس نگاه کنم، از داخل کمد پیراهن و شلواری را بیرون می آورم. به سمتش می روم و با اخم تی شرتش را از تنش در می آورم. پیراهنش را به تنش می کنم و در حال بسته دکمه ها هستم که می گوید: قیافه گرفتی واسه من؟

واکنشی نشان نمی دهم که مرا در آغوش می گیرد: چرا بی محلی می کنی؟

-فقط من نباید می فهمیدم تو این اتاق چه خبره دیگه؟ فقط من نامحرم بودم... آره؟

لوکاس آرام می خندد و می گوید: خب میومدی می دیدی چه خبره. خودت نیومدی!

-سه تایی اومدین اتاق درو بستین. یعنی که من نباید پیام.

لوکاس-اینجا اتاق من و توئه. پس تو می تونستی بیای. میومدی می دیدی چه خبره.

-حالا چه خبر بود؟ از هوگو خواستی با کی تماس بگیره؟ پرستارت؟

خنده اش شدت می گیرد و گونه ام را می بوسد: چقدر خنگی تو دخترا!

-لوکاس! جوابمو بده.

لوکاس-خودت می فهمی به زودی. عجله نکن.

-نمیگی؟

لوکاس-میگم. ولی اول باید مطمئن بشم.

-از چی؟

لوکاس-میومدی اتاق خودت می فهمیدی!

نمی شود از زیر زبان این مرد حرف بیرون کشید. اما من بیشتر از این نمی توانم در مقابل عشقش مقاومت کنم. نمی خواهم از او دلگیر باشم. می خواهم فراموش کنم پنهان کاری اش را؛ اگر چه می دانم هرچه می خواهد برای من می خواهد.

.....

دو هفته ای از آمدنم به فرانسه می گذرد. با وجود براکی تراپی، لوکاس روز به روز بی حال تر می شود و بعضی روزها احساس می کنم که در حالت خلسه به سر می برد. این اواخر فقط روزی دو سه ساعت بیدار می ماند؛ آن هم برای صرف وعده های غذایی که همه را به بیرون پس می دهد. مرد زندگی من... حرفی برای گفتن ندارم. این مرد دیگر حرفی برای گفتن باقی نگذاشته است. نمی دانم... ولی احساس می کنم من بیشتر از او درد می کشم. من در وجودم قطره قطره، ذره ذره آب می شوم و آب شدن مردم را می بینم. نمی دانم؛ اما حسم اینگونه است. من درد می کشم و درد می کشم. به سمت قفسه های کتاب می روم و فالنامه حافظ را برمی دارم. دوستش دارم...

دوستش دارم و از او می خواهم پاسخ دهد. از دلم می گویم: ای حافظ شیرازی... تو کاشف هر رازی... ای حافظ شیرازی...

بسم الله می گویم و فالنامه را باز می کنم. با خواندنش اشک می ریزم و آه می کشم:

آن یار کز او خانه ما جای پری بود.....سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش.....بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تا همینجا می خوانم و فالنامه را می بندم. دستم را جلوی دهانم می گذارم و به یکی از اتاق های خانه می روم و درب را می بندم. روی تخت هق می زنم و فالنامه را پاره پاره می کنم: دیگه فال نمی گیرم. هیچ وقت!

از حافظ... از خدا... از زمین و زمان شاکی ام. خدایا چه می کنی با دلم... چه می کنی؟ صدای زنگ درب پشتی بلند می شود و من اشک هایم را پاک می کنم و به سمت درب می روم. با چشمان گرد شده از تعجب، سرتاپایم را برانداز می کند. با چمدان معروفش به داخل خانه می آید و من مجبور می شوم از جلوی درب کنار بروم. دور تا دور خانه را نگاه می کند و من را در آغوش می گیرد: تو اینجایی عزیزم؟ دلم واست تنگ شده بود.

با عصبانیت از آغوشی که حس برادرانه ای به من منتقل نمی کند فاصله می گیرم و او را به عقب پرت می کنم. لب باز می کنم تا حرفی بزنم که صدای لوکاس را می شنوم. هر دو به سمت لوکاس که کنار درب اتاق ایستاده است، برمی گردیم: خوش اومدی رفیق!

نای ایستادن ندارد. در حال زمین خوردن است که من و آرژان به سمتش می دویم. اشک هایم جاری می شوند و من برای مرد رویایی ام گریه می کنم. دستانش را می گیریم و او بی حال است. نفس های آرامش عذابم می دهد. دلم می خواهد محکم و با اقتدار نفس بکشد... دلم مرد من را می خواهد! همانطور که با آرژان او را به سمت تخت می بریم، می نالم: لوکاس... عشقم چی شد؟ لوک... عزیزم؟

لوکاس پلک می زند و سری تکان می دهد. این یعنی حالم خوب است و من می دانم دروغ می گوید. او را روی تخت می گذاریم و من با هق هق پیشانی اش را می بوسم. نیم نگاهی به آرژان که به من زل زده است می اندازم و به لوک خیره می شوم. لوکاس... لوکاس من به زحمت چشمان خسته اش را باز می کند و زیر لب آرژان را صدا می زند. آرژان به لوک خیره می شود و می گوید: چیه لوکاس؟ حالت خوبه پسر؟

لوکاس-ممنونم... ممنونم که به سلمه... گفתי که... گفתי که من مسئله ای ندارم.

آرژان نگاهی گذرا به من می اندازد: لوکاس من... من متأسفم که...

لوکاس-ممنونم چون... چون سلمه... بخاطر... اون قضیه خودکشی می کرد.

آرژان با اخم نگاهی به من می اندازد: نباید به لوکاس می گفתי خودکشی کردی.

پوزخندی به حرفش می زنم. او واقعاً دلسوز لوکاس است؟ من که فکر نمی کنم!

-چرا نباید می گفتم؟ لوکاس شوهر منه!

آرژان چشمانش را باریک می کند: چی؟!

-شرعاً زن لوکاس شدم.

چینی بین دو ابرویش می افتد و لب هایش را جمع می کند. می خواهد حرفی بزند که پشیمان می شود و به لوکاس چشم می دوزد. عشقم را نگاه می کنم. خواب است و من می میرم از خواب بودنش. دستی به صورت استخوانی اش می کشم و گونه اش را با اشک و آه می بوسم. آرژان از لبه ی تخت بلند می شود و دست مرا می گیرد و دنبال خودش می کشاند. به بیرون از اتاق می رویم و او درب را می بندد. مرا سمت حیاط می برد. جلوی درب شیشه ای توقف می کنم و با حرص دستش بیرون می کشم: چی میخوای اینجا؟ چرا پاتو از زندگی من بیرون نمی کشی؟

چشمانش را باریک می کند و با اکراه می گوید: توی احمق دوباره زن اون شدی سلمه؟

-آره. زن عشقم شدم. با مرضیه هم کاری ندارم و زندگی نحسش به من مربوط نمیشه.

پوفی می کشد و می گوید: اونا دارن طلاق می گیرن. چند وقت دیگه... همه چی بینشون تموم میشه.

نیشخند می زنم: چیزی بینشون نبوده از اولشم.

با پوزخند می گوید: شاید تو نخواستی که باشه... شاید تو گفتی که طلاقش بده و بعد از مرگ لوک با اون...

با سیلی ای که به صورتش می خورد، لال می شود. ضجه می زنم: حرف دهنتمو بفهم آشغال. از خونه ی من گمشو بیرون... همین الان.

لبش را می گزد و بعد از چند ثانیه حرص خوردن و نفس نفس زدن می گوید: برم تو هم میری. اگر بخوای از این بازیا دربیاری همه چیو به لوکاس می گم. میگم نامزد من شده بودی. میگم... میگم... راجع به اون بوسه... راجع به اون شبی که تو اتاق من خوابیدی... دست همو گرفتیم... موهاشو بوسیدم... همه چیو میگم.

دستم را بالا می برم که سیلی دوم را بزنم که مچ دستم را می گیرد و با فشار آن را پایین می آورد.

آرژان-حواستو جمع کن سلمه. اینجا نمی تونی با من بدرفتاری کنی. حواستو شیش دونگ جمع کن.

دستم را از بین انگشتانش بیرون می کشم و با عصبانیت به سمت استخر می روم. روی صندلی، دست به سینه می نشینم و بی قراری می کنم. تحمل حضور آرژان را ندارم... تحمل او را ندارم. رو به رویم می نشیند و آرنج دستانش را به میز تکیه می دهد و دست هایش را در هم مشت می کند و زیر چانه اش می گذارد. به من خیره می شود و من پشت چشمی به او نازک می کنم.

آرژان - عقد موقت؟

بدون اینکه نگاهش کنم، با اکراه سری تکان می دهم و او ادامه می دهد: لازم بود توی این شرایط؟ اون حالش خوب نیست و نمی تونه وظیفه ی همسریشو...

تیز نگاهش می کنم: بسه آرژان. من واسه این چیزا زن لوکاس نشدم. زنش شدم چون به اون و عشقش بیشتر از هرچیز و هرکسی اعتقاد دارم. زنش شدم چون عاشقشم.

آرژان - پس وقتی نامزد منم شدی، عاشقم بودی... درسته؟

تک خنده ی تمسخر آمیزی می کنم و سری به نشانه ی تأسف برای او تکان می دهم: چرا برگشتی؟ برو و منتظر مرضیه باش. شما به درد هم می خورین. جفتتون آب زیر کاه و مودی هستین. از جون من چی میخوای دیگه؟ ببین... من زن لوکاس شدم و تمام.

لبخند کجی می زند: لوکاس که تا همیشه زنده نمی مونه.

کف دستم را روی میز می کوبم و از جایم بلند می شوم. با گریه سرش فریاد می کشم: چطور دلت میاد این حرفو بزنی ها؟ به تو هم میگن آدم؟ به خدا که از حیوون هم کمتری. اینو بدون آرژان! اگر خدایی نکرده زبونم لال برای لوک اتفاقی بیفته من هیچ وقت سمت تو نیام... هیچ وقت!

به سمت خانه می روم که سد راهم می شود و من را در آغوش می گیرد. با صدایی لرزان می گوید: من دوستت دارم نفهم. چرا حالیت نمیشه؟

کف دستانم را روی سینه هایش می گذارم و به عقب هولش می دهم. اما حلقه ی دستانش محکم تر می شود و من زار می زنم: اگر دوستم داشتی بهم حقیقتو می گفتی. تو که می دونستی من هلاک لوکاسم. اما تو فقط به خودت فکر می کنی. اگر دوستم داشتی همون کاریو که در حق مرضیه کردی انجام می دادی.

آرژان - دِ آخه لعنتی من اودم دم شرکت که بهت حقیقتو بگم. اما تو نداشتی.

خودم را از آغوشش خلاص می کنم و می گویم: کدوم حقیقت؟ اینکه لوکاس مشکلی نداره و همین؟ اونم تازه فقط واسه خاطر خودت بود. که بگی خودت سالمی و مشکلی نداری. تو باید همون کاری رو می کردی که واسه مرضیه انجام داده بودی. به این میگن عشق.

آرژان کلافه دستی به موها و گردنش می کشد و می گوید: اونو یه جور دیگه دوست داشتم و تورو یه جور دیگه می خوام. می خوام فقط واسه خودم باشی. نمی تونم ببینم زن لوکاس شدی.

- پس بهتره بری بیرون از خونه ام تا نبینی.

این را می گویم و سریع به اتاق خوابمان می روم و کنار لوک می نشینم. چرا بیدار نمی شود؟ دلتنگ صدایش هستم. گوشم را روی سینه ی چپش می گذارم. می زند و من دلگرم می شوم. همانطور که سرم روی سینه اش است، با گریه نجوا می کنم: نرو از پیشم لوکاس. منو تنها نذار. من بجز تو هیچ دلخوشی تو دنیا ندارم. تو همه ی دار و ندارمی. نرو... بذار باهات عاشقی کنم. نرو... بذار بمیرم واست... نرو! این دنیا بدون تو هیچی نیست. خوب شو لوکاس. تو رو خدا خوب شو. تمومش کن این مریضی مزخرفو. خوب شو لوکاس. منو دق مرگ نکن.

عطر فرانسوی و معروفش کل اتاق را پر می کند و من سر بلند می کنم و به چشمان قهوه ای رنگش خیره می شوم: برو بذار بمیرم به درد خودم. برو آرژان. بخاطر خدا!

نگاهش رنگ غم دارد و من نمی خواهم او کنارم باشد. من لوکاس را می خواهم... تنها لوکاس! سر تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

با حرص از بین دندان هایم می غرم: مگه تو خودت خونه زندگی نداری آرژان؟ دو هفته اس خونه ی ما تِلپی که چی؟ برو خونه ات... برو خونه ی عمو... فقط برو!

آرژان-یا با تو میرم یا نمیرم.

خنده ای عصبی می کنم و همانطور که در بشقاب سوپ می ریزم، می گویم: دیگه چی؟ خودت می فهمی چی میگی احمق؟ حیف که لوکاس مریضه. وگرنه صد در صد بهش می گفتم با چه آدم مسخره و بدی طرفه.

با حرص نگاهش می کنم که لبخند کجی می زند. بشقاب را به همراه یک قاشق، در سینی می گذارم و به سمت اتاق می روم که آرژان سد راهم می شود و سینی را از دستم می گیرد: خودم بهش غذا می دم.

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد به سمت اتاق می رود. پوفی می کنم و من هم به اتاق می روم. لوکاس با چشمان نیمه باز خسته اش، نگاهم می کند و من می فهمم معنی نگاهش را! دلگیر است از من. لبه ی تخت کنار آرژان می نشینم و بشقاب را می گیرم: خودم بهش غذا می دم.

چپ چپ نگاهم می کند و بشقاب را به من می دهد.

-پاشو از اینجا... اینجوری نمی تونم.

آرژان با عصبانیت بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. بشقاب را روی عسلی می گذارم و درب را می بندم و به سمت لوکاس می روم. قاشقی از سوپ را به سمت دهانش می برم که سرش را عقب می گیرد و با اخم... با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسد، می گوید: مجبورت نکردم که برگردی. حالا هم نمی خواد از من مراقبت کنی. آرژان هست.

با تعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد: اونجوری نگاه نکن. دارم می بینم چقدر کلافه ای. دیدم با کلافگی به آرژان گفتمی که بهم غذا میدی.

او چه می داند که من از حضور آرژان کلافه ام... چه می داند؟ لبخندی می زنم و می گویم: عشقم من از بودن آرژان تو این خونه کلافه ام؛ نه از تو. من عاشق توأم. چقدر باید اینو بهت بگم تا دیگه از این حرفا زنی؟

دستش را می گیرم و یک طرف صورتم می گذارم. غرق آرامشش می شوم و چشمانم را می بندم. با انگشت شست خود، صورتم را نوازش می کند و من می بوسم کف دستش را. نگاهش می کنم... خبری از اخم نیست و در عوض لبخند بی جانی بر لبش نشسته است. با همان بی حالی می گوید: اگر آرژان نباشه چطوری میخوای منو جا به جا کنی؟ زورت نمی رسه.

و من می خواهم بگویم که عشق من تو آنقدر نحیف و لاغر شده ای که من می توانم تو را در آغوشم بلند کنم. اما نمی گویم. نمی گویم تا دلگیر نشود... نمی گویم تا حس بدی پیدا نکند.

وقتی سوپ را کامل می خورد، پیشانی اش را می بوسم و بالش او را روی تخت مرتب می کنم. از حالت نیم خیز خارج می شود و دراز می کشد. آه و ناله اش بلند می شود و اشک های من روی گونه هایم می لغزند. کنارش دراز می کشم و او را در آغوش می گیرم. نمی خواهم او را از دست بدهم... نمی خواهم تمام شود سهمم از آغوشش... نمی خواهم وداع کند... نمی خواهم خدا! نمی خواهم.

-لوکاس منو تنها نذار... باشه؟

سیب گلویش بالا و پایین می شود و من می بینم... می بینم که از گوشه ی چشمان بسته اش، قطرات اشک جاری می شوند. اشک هایش را پاک می کنم و محکم تر بغل می کنم همسرم را. حق هقی که می خواهد بلند شود را قورت می دهم و لب می گزم. آنقدر محکم که طعم خون را در دهانم حس می کنم. بوی مرگ را حس می کنم... چشمان بی فروغ و تار لوکاس را می فهمم... تن خسته و نحیفش را می بینم و من می میرم برای چشمان بی فروغ و تن نحیفش. من می میرم برای لحظه ای بیشتر با او بودن. من جان می دهم تا او باشد... جان می دهم. به خداوندی خدا قسم جان می دهم. اما نمی شود که نمی شود... با جان دادن من او سالم نمی شود؛ حیف که نمی شود... حیف!

لوکاس -یه سوال بپرسم؟

-پرس زندگی من... بپرس!

لوکاس -چرا با یاسین ازدواج نکردی؟

چشمانم را می بندم و محکم می گویم: چون مانع اومدنم به فرانسه نشد و من فراموشش کردم.

لوکاس -چجوری فراموشش کردی؟

-تو رو دیدم و دیگه هیچ مردی به چشمم نیومد.

لوکاس-پس من... من باعث شدم تو بهش نرسی... من باعث شدم تو دل اونو بشکی... من!

-لوکاس این حرفا چیه؟ دیگه چه اهمیتی داره؟ همه چی تموم شده.

لوکاس-این مریضی تاوان دزدیدن عشق یه نفر دیگه است.

با ناله می گویم: نگو لوکاس. این حرفو نزن. چرا با حرفات آزارم میدی؟

چشمانش را باز می کند و نگاهم می کند. لبخند محوی می زند: از یاسین برام بگو. چجور مردیه؟

-لوکاس... من... من نمی دونم چجور مردیه. ول کن تورو خدا.

لوکاس-بگو. می خوام بدونم چقدر با من تفاوت داره. چی تو من دیدی که اونو ول کردی؟ بگو سلمه... تا خوابم نبرده حرف بزن.

چشمانم را از عشقم می دزدم و من من کنان پاسخش را می دهم: یاسین یه مردیه که اهل نماز و روزه است. یه مرد نیمه مذهبی و از وقتی یادم میاد...

لوکاس-از وقتی یادت میاد چی؟

-از وقتی یادم میاد... منو دوست داشته.

لوکاس-تو چی؟ دوستش داشتی یا همینجوری باهاش بودی؟

-من با اون نبودم لوکاس... من با اون نبودم. فقط... فقط یه علاقه ی خشک و خالی بهش داشتم... که از بین رفت. نابود شد چون من عاشق تو شدم.

لوکاس-من بودم که همه چیو خراب کردم.

پوفی می کشد و من گونه اش را می بوسم: اتفاقاً من با تو فهمیدم زندگی چقدر قشنگه لوکاس. تو زندگی منی. نفسم بخاطر وجود تو میره و میاد. این نفس به وجود تو بنده عشقم.

و می خواهم بگویم نفست قطع نشود مبادا؛ که پشیمان می شوم. لبخندی می زند و می خوابد. کمی در آغوش آرام می گیرم. چرت می زنم و جملات پایانی دکتر را به یاد می آورم: دیگه براکی تراپی و شیمی درمانی فایده نداره. نه خودتونو خسته کنید نه اونو.

ضجه زدم... التماس دکتر را کردم. اما او آه کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

-تورو خدا دکتر... تورو خدا این حرفو نزنید. بگین لوکاس حالش خوب میشه... دکتر بخاطر خدا.

دکتر رفت و آرژان مرا در آغوش گرفت و دستی روی موهایم کشید: آروم باش سلمه... آروم باش.

هق زدم و آرامش یادم رفته بود. گنگ بود برایم. و من فقط می دانستم آرامش یعنی آغوش او...!

از روی تخت آرام آرام بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. آرژان رو به روی تلویزیون نشسته است. مرا که می بیند با نیشخند می گوید: فکر نمی کنی با این گریه زاری هات حالش بدتر میشه؟

-اگر الان اینجایی چون لوکاس خواسته و فکر می کنه بابت اینکه بهم گفتمی آدم مشکل داری نیست بهت مدیونه. پس ببند فکتو بذار به بدبختی خودم بمیرم.

برای خودم که نه... برای اعصاب نا آرامم و روح خسته ام چای سبز می ریزم و پشت میز غذا خوری گوشه سالن می نشینم. آرژان تلویزیون را خاموش می کند و رو به رویم می نشیند و می گوید: برای چند وقت زنش شدی؟

.....

پوفی می کشم و با نیشخند می گویم: تا وقتی که نفس می کشه زنشم. تا وقتی که وجودشو کنارم داشته باشم زنشم.

دستانش را از هم باز می کند: خيله خب. حالا چرا جبهه می گیری؟

با حرص می گویم: مرضيه جان احياناً طلاق نگرفتن؟ بابا دست از سر ما بردار برو پیش همون مرضيه ات. آكه هي!

با پوزخند می گوید: چرا فکر می کنی من هنوزم می خوام کنار اون باشم؟

-آرژان چی می خوام از جونم؟ چی می خوام؟

آرژان-من تو رو دوست دارم سلمه. برات صبر می کنم.

-لازم نکرده. تو برای چی منو دوست داری؟ چرا؟ مگه نمی بینی من شوهر دارم؟ مگه نمی بینی چقدر عاشقشم؟ اینا رو نمی بینی؟

آرژان-شوهرت که سرطان داره و دیگه... پوف. تو رو هم دوست دارم چون از همه ی اخلاقات خوشم میاد. همه ی رفتارات برام دل نشینه. من هرچی از یه زن می خوام، تو همونی. دقیقاً خودشی.

-کدوم رفتارم لامصب؟ کدوم به دلت نشست؟

آرژان-همین که به عشقت وفادار می مونی. همین که انقدر دوستش داری. همین که واسش خودکشی می کنی. همین که بخاطرش حجاب و اعتقاداتو گذاشتی کنار. من اینا رو دوست دارم. اینا یعنی عشق! من عاشقی کردن با تو رو دوست دارم.

-اینا رو واسه عشقم انجام دادم و مطمئن باش واسه تو هیچ وقت انجام نمی دم. من بخاطر تو حاضر نیستم هیچ کاری بکنم. اینو یادت باشه. من با تو اون رفتارای دلنشینو نخواهم داشت.

لبخند کجی می زند و با کنایه می گوید: اون بوسه که عکس اینو بهم ثابت کرد.

فریاد می کشم: آرژان!

نگاهش رنگ هوس می گیرد و من با خشم به اتاق خوابش می روم. دنبالم می آید و مرا تماشا می کند. چمدانش را روی تخت می اندازم و لباس هایش را داخل آن می چپانم. زیپ چمدان را می کشم و آن را سمت آرژان سُر می دهم: خوش اومدی... برو به جهنم.

آرژان به سمتم می آید: نکن این کارو سلمه. میرم همه چیو به شوهرت می گما.

-اگر بری بگی ثابت کردی که از حیوون هم کمتری. از خونه ی من برو بیرون، هرغلطی هم می خوای بکنی بکن.

دست به سینه و با خشم نگاهم می کند که با کلافگی چمدانش را برمی دارم و جلوی درب خانه می برم و در را باز می کنم. برمی گردم و نگاهش می کنم. قصد رفتن به اتاق خواب من و لوکاس را دارد: کجا میری لعنتی؟

آرژان-خودت خواستی سلمه.

-صبر کن عوضی... صبر کن.

من به سمت او می روم و از استرس صندل ام به گوشه ی مبل گیر می کند و نقش زمین می شوم. به سمتم می آید و من با گریه می نالم: تورو خدا نرو آرژان. تورو خدا اذیتش نکن.

با التماس نگاهش می کنم و او با اخم، رو به رویم روی زانویش می نشیند و لب باز می کند تا حرفی بزند که نگاهش درست، بالای سر من ثابت می شود و دهانش باز می ماند. صدای با صلابت و در عین حال پر از ملایمت کسی را می شنوم که به گوش هایم شک می کنم: سلمه خانوم حالتون خوبه؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. اخم کرده است... مثل همیشه. انگار که به وجودش نیاز داشته باشم گریه ام شدت می گیرد و با التماس می گویم: منو از دست این خلاص کن یاسین... تورو خدا. داره زجر کشم می کنه.

یاسین چمدانش را روی زمین می گذارد و به سمت آرژان می رود. یقه اش را می گیرد و او را بلند می کند و با خشم می گوید: چی میخوای تو؟ کم بدختی می کشه تو هم اومدی داری آزارش میدی؟

آرژان یقه اش را از دست یاسین آزاد می کند و نگاهش بین من و او می چرخد. بعد از کمی مکث رو به یاسین می گوید: تو اینجا چیکار می کنی؟

-آقا یاسین تورو خدا اینو از خونه ام بندازین بیرون. تورو خدا... التماستون می کنم.

آرژان-چی میگی تو؟ هوگو و رز نتونستن منو بندازن بیرون... لوکاس نمی خواد من از اینجا برم. سلمه... بهت گفتم اگر بخوای بازی در بیاری چی کار می کنم. پس دیگه تمومش کن.

یاسین با خشم آرژان را هول می دهد و می گوید: مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟ ها؟

آرژان با نیشخند یک تای ابرویش را بالا می اندازد: چه کاری؟ مثلاً میرم به لوکاس میگم توی ایران نامزدم بوده. میرم بهش میگم همدیگرو بوسیدیم و...

با مشتکی که یاسین به صورتش می زند، کلامش قطع می شود و من دعا می کنم که آرژان به جای لوکاس از دنیا برود. یاسین یقه ی آرژان را می گیرد و همانطور که کشان کشان او را به سمت در می برد، می گوید: پس من اینجا چیکاره ام؟ همه چیو انکار می کنم. میگم همه شو از خودت میگی.

آرژان را به سمت در پرت می کند و چمدانش را جلوی پایش می اندازد: به سلامت.

و بعد درب را می بندد. رو به من می کند: برو گوشی لوکاسو خاموش کن.

سری تکان می دهم و با سرعت به سمت اتاق خواب می دوم. موبایلش در آستانه ی زنگ خوردن است که آن را خاموش می کنم و همراه خود به پذیرایی می برم. یاسین سرش را به زیر انداخته و به در خانه تکیه کرده است. -بفرمایید بشینید آقا یاسین.

نگاهم می کند و دوباره سر به زیر می اندازد و به سمت مبل ها راه می افتد.

سینی قهوه را روی میز می گذارم و می گویم: شما اینجا چیکار می کنید؟

یاسین سرش را بالا می گیرد و پرسشگرانه به چشمانم زل می زند: مگه شما نمی دونید؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم: نه... من از کجا باید بدونم؟

یاسین-دوست لوکاس باهام تماس گرفت. ازم خواست خودمو هرچه سریع تر برسونم اینجا. گفت لوکاس می خواد باهام صحبت کنه. منم واسه ویزا و این چیزا همون روز اقدام کردم و به محض طلاق دادن مرضیه اومدم.

یاد آن روزی می افتم که لوک و هوگو و رز پنهان کاری می کردند... و من فهمیدم که ماجرا از چه قرار بوده است.

-لوکاس واسه چی می خواد شما رو ببینه؟

سر به زیر پاسخ می دهد: نگفتن. فقط گفتن کار خیلی مهمی داره.

.....

-از حاجی اینا چه خبر؟ اصلاً سراغ من اومدن؟

یاسین- خیلی پیگیر بودن... و پشیمون! حتی حاجی از منم عذرخواهی کرد. اما من نگفتم اومدین فرانسه. گفتم شاید دوست نداشته باشین بدونن. البته خودتونم قبل از رفتن از خونه ی حاجی گفتین که دارین میاین اینجا.

-خوب کردین نگفتین. راستش الان اصلاً آمادگی صحبت کردن با اونا رو ندارم. الان همه ی مشغله ی فکریم لوکاسه. راستی...! بابت آرژان ممنونم. خیلی... خیلی اذیتم می کرد.

یاسین- اینجا مونده بود؟

سری تکان می دهم که می گوید: آسیبی که بهتون نزد؟ منظورم... امممم....

چشمانش را از من می دزد و من "نه" محکم و قاطعی می گویم. از جایم بلند می شوم و دعا می کنم که لوکاس حرفی از عشق و عاشقی یاسین و علاقه ی گذشته ی من به او نزند... که بعید می دانم. شستم خبر دار می شود... از نقشه ی لوکاس خبر دار می شوم و تنم می لرزد.

-لطفاً همراه من بیاین.

همانطور که به سمت اتاق می رویم، می گوید: خونه ی قشنگی دارین.

-ممنونم.

یاسین-چقدر لاغر شدین باز!

پوزخند می زنم و می گویم: من در مقابل لوکاس پهلوونم.

یاسین-جدا؟!!

آهی می کشم و سر تکان می دهم. درب اتاق را باز می کنم و اول من، بعد یاسین وارد اتاق می شویم. عکس لوکاس را در پیج اینترنتی ام دیده است...! به یاسین نگاه می کنم. لب هایش را در دهانش جمع کرده و به لوکاس خیره شده است. سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد و می گوید: خدایا... چه کردی با این مرد؟

و بعد به من نگاه می کند. سری تکان می دهد و با ناراحتی چشم از من می گیرد و دوباره به لوکاس زل می زند. به سمت لوک می روم و به نرمی تکانش می دهم و با ملایمت می گویم: لوکاس... عزیزم...؟!!

چشمانش را تا نیمه باز می کند و به من نگاه می کند و با لبخند می گوید: چیه عسلم؟

با سرم به یاسین اشاره می کنم: یاسین اومده.

یاسین چند قدم نزدیک تر می شود و به انگلیسی به لوکاس سلام می کند: سلام... من یاسین هستم.

لوکاس نگاهش بین من و یاسین که هردو به او خیره شده ایم، می چرخد و لبخند محوی می زند: سلام مرد! خوش اومدی.

دستش را سمت یاسین دراز می کند و یاسین به او دست می دهد.

لوکاس-سلمه جان کمکم می کنی بشینم؟

لبخندی می زخم و کمکش می کنم که یاسین هم جلو می آید و لوکاس را با ملاحظه جا به جا می کند.

لوکاس لبخند زنان می گوید: ممنونم... خیلی ممنون.

یاسین هم متقابلاً لبخند می زند: خواهش می کنم.

لوکاس رو به من می گوید: عزیزم از مهمونمون پذیرایی نمی کنی؟

لبخند می زخم و از اتاق خارج می شوم. قهوه هایی که قبلاً ریخته بودم سرد شده است. دوباره قهوه دم می دهم و با سه فنجان بر روی سینی به اتاق می روم. یاسین کنار لوکاس، لبه ی تخت نشسته است و با ورودم نیم نگاهی به من می اندازد و بعد سر به زیر می گوید: من واقعاً نمی دونم چی بگم. من... من...!

لوکاس دستش را روی بازوی یاسین می گذارد: من باید خیالم جمع می شد که شد.

نگاهم بین لوک و یاسین می چرخد. خدا کند که از گذشته ام با یاسین حرفی به میان نیامده باشد... خدا کند.

کنار یاسین و رو به لوکاس می نشینم. دست لوکاس را می گیرم: عزیزم چیزی شده؟

لبخند می زند و دستم را سمت خودش می کشد و من را در آغوش می گیرد و به انگلیسی می گوید: چیزی نشده عسلم. فقط برای خانوم دل نازک و حساس خودم نگران بودم که رفع شد. از آغوشش جدا می شوم و با اخم به چشمانش زل می زخم: منظورت چیه لوکاس؟

اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و دوباره جای آن زخم های لعنتی روی دستم را می بوسد: نمی خوام دوباره از این کارا بکنی. فقط همین!

می دانم یاسین به دیدن این صحنه ها عادت ندارد. نیم نگاهی به او می اندازم و می بینم که او سر به زیر است.

لوکاس-عزیزم میشه قهوه مو بدی؟

-اوهوم.

سینی را اول سمت یاسین می گیرم: بفرمایید.

چشمانش را از من می دزد و آب دهانش را به صدا قورت می دهد. فنجان را برمی دارد و من من کنان می گوید: ممنونم!

سری تکان می دهم و فنجان لوکاس را در دست می گیرم و او جرعه جرعه قهوه را می نوشد. همان حین دستی به سرم می کشد و موهایم را پشت گوشم می اندازد و اینبار به زبان فرانسه می گوید: بعد از مرگم... نامه ای که به هوگو دادم و بگیر و بخون.

قلبم تند می زند و فنجان از دستم رها می شود و قهوه روی پاهایم می ریزد. یاسین نگاهی به من می اندازد و می خواهد کمک کند که از حضور لوکاس شرمش می شود و سرجایش می نشیند. لوکاس دستی به دامنم می کشد و با استرس می گوید: پاشو... پاشو برو پاهاتو بشور الان می سوزه.

پربغض سری تکان می دهم و می روم به سمت آشپزخانه. فقط می خواستم از اتاق بیرون بروم. حدس می زنم که چه حرف هایی بین لوک و یاسین رد و بدل شده. حدس می زنم و روی گفتن حدسم را ندارم. اشک هایم جاری می شوند و من گوشه ی آشپزخانه می نشینم و حق می زنم. صدای پر استرس یاسین را می شنوم: سلمه خانوم... سلمه خانوم!

بلند می شوم و با صورت خیس از اشکم نگاهش می کنم. لوکاس را در آغوشش بلند کرده و لوکاس... لوکاس بیهوش است. قلبم می ایستد و نمی زند. این قلب بدون او نمی زند. خدایا تمام شد؟ نه خدا... نه! تمام نشود. من زندگی ام را می خواهم... خدایا تمام نشود زندگی ام... قطع نشود رگ حیاتم. می خواهم به سمت لوکاس و یاسین بروم که خانه دور سرم می چرخد و من نقش زمین می شوم.

چشمانم را که باز می کنم، یاسین دلواپس را بالای سرم می بینم. به محض باز شدن چشمانم با نگرانی می گوید: خوبید سلمه خانوم؟

نگاهی به سرم می اندازم و با استرس می گویم: لوک... لوک... کجاست؟

سروش را به زیر می اندازد و من چشمانم از وحشت گرد می شود و اشک هایم می لغزند... روی گونه های سردم. بریده بریده سوالم را دوباره تکرار می کنم. یاسین نگاهم می کند و لب می گزد. چشمانش اشک آلود است. یاسین-اتاق احیا... الان تو اغما ست.

دستی به صورتم می کشم و بی تابی می کنم. ناله سر می دهم: لوکاس... عشق من!

از روی تخت بلند می شود و راه می افتم که یاسین سرم را در دست می گیرد و پشت سر من می آید: صبر کنید سرمتون تموم بشه.

بی توجه به او دنبال اتاق احیا می گردم. قدمی به سمت چپ می گذارم و پشیمان می شوم. به سمت راست برمی گردم و دوباره پشیمان می شوم. گیجم و نمی دانم چه کنم. یاسین آستین مرا می کشد: همراه من بیا.

آنژیوکت کلافه ام کرده است. خودم را از شرش خلاص می کنم و یاسین با دیدن این وضعیت سرم را گوشه ای می گذارد و من را سمت اتاق احیا می برد. از دستم خون می آید... اما مهم نیست. من هراسان به سمت اتاق احیا می روم که مردی مانع می شود: نوبتی!

یاسین پشت درب می ماند و من به داخل می روم. اشک نمی ریزم و تنها هراس دارم... هراس از دست دادن... هراس تمام شدن... هراس از بین رفتن... هراس اینکه "ما"، "من" شود. صورتش را نگاه می کنم. لبخند بر لب دارد و من قلبم با سرعت نور می زند. به سمتش می دوم و کنار تختش زانو می زنم. تکانش می دهم و بریده بریده می گویم: لوک... لوک... پاشو... سلمه رو دق نده... پاشو... نکن این کارو لوکاس... دارم می میرم از ترس لعنتی. بلند شو لوکاس.

و خیج می کشم: بلند شو از این تخت لعنتی!

من را از اتاق بیرون می برند و من دستم را سمت لوکاس دراز می کنم: لوکاس... لوکاس... دارن منو از تو دور می کنن... پاشو بهشون بگو حق اینکارو ندارن... پاشو دیگه!

اینبار طعم اشک را روی لب هایم حس می کنم. یاسین با دیدنم به سمتم می دود و من را از پهلوی می گیرد و به سمت ردیف صندلی ها می برد.

یاسین-بشین اینجا الان من میام.

هق هقم کل بیمارستان را برداشته است و من با ناله لوکاس را صدا می زنم. من از خدا شاکی می شوم: خدااااا... خدا چرا اینکارو کردی با من؟ دیگه چقدر باید التماس تو می کردم هان؟ چرا آرژان باید صحیح و سالم باشه و لوکاس خوب من تو اغما؟ جوابمو بده خدا... آخه تا کی می خوای سکوت کنی؟ جوابمو بده... من جواب می خوام از تو... مگه نمیگن بزرگی؟ مگه نمیگن می بخشی؟ مگه نمیگن خوبی؟ چرا خوب منو داری ازم می گیری؟ آخه چرا؟ خدا یا... چرا!!

صدای یاسین را از کنار دستم می شنوم: کفر نگو سلمه خانوم.

به یاسینی که پاکت آبمیوه را به سمتم گرفته، نگاه می کنم. آبمیوه را پس می زنم و بی تاب می کنم. تکان تکان می خورم و می ترسم... دلهره کل وجودم را در بر گرفته است. یاسین کنارم می نشیند و آبمیوه را به زور به خوردم می دهم. دستش را پس می زنم و بی صدا اشک می ریزم.

یاسین-بهتره ذکر بگی بجای کفر. شروع کن هرچی من میگویم تکرار کن.

او ذکر می گوید و من تکرار می کنم. او می خواند و من زیر لب و پر از هراس تکرار می کنم.

یاسین-اللَّهُمَّ اشْفِهَا بِشِفَائِكَ وَ دَاوِهَا بِدَوَائِكَ وَ عَافِهَا بِعَافِيَّتِكَ.

سه بار تکرار می کند و من نیز تکرار می کنم هرچه که می گوید و در دلم سلامتی لوکاس را خواستارم. اما ته دلم می لرزد و می دانم اجلس رسیده است.

یاسین-بالامام الکاظم (علیه السلام) فَأَنَّهَا أُمْتُكَ وَبِنْتُ عَبْدِكَ.

-بالامام الکاظم (علیه السلام) فَأَنَّهَا أُمْتُكَ وَبِنْتُ عَبْدِكَ.

یاسین قرآن می خواند و من همچنان می ترسم و می دانم همه چیز تمام شده است... اما نمی خواهم باور کنم. نمی خواهم لوکاس را از دست بدهم. من زمزمه می کنم کلام خدا را و وجودم پر می شود از عطر گل محمدی. نمی دانم چرا اما بویش به مشامم می خورد. بوی خوبی که در آن بیمارستان بعید است... شاید روح آقاجون است که آمده و من را می بیند... آقاجونی که همیشه بوی گل محمدی می داد.

یاسین-می دونی وقتی قهوه ریخت رو دامنم و از اتاق بیرون رفتی، چی به من گفت؟

نگاهش می کنم که او سر به زیر ادامه می دهد: گفت از ته قلبش از کارای گذشته اش پشیمونه. گفت پشیمونه و امیدواره خدا اونو ببخشه.

نگاهم می کند: و من مطمئنم خدا... آدمایی مثل لوکاسو می ببخشه.

اشک ریختنم بند آمده است. آب بینی ام را بالا می کشم: تو اتاق چی بهم می گفتین؟

سری تکان می دهد و می گوید: الان وقتش نیست. نپرس!

آهی می کشد و ادامه می دهد: حالا می فهمم چرا انقدر عاشقشی! اون خیلی خوش قلب و مهربونه.

ساعت ۸ صبح است و من و یاسین هیچ کدامان نخواستیدیم. از دیروز تا به امروز بیداریم و ذکر می گویم. نذر کردم... التماس خدا را کردم. نمی خواهم تمام شود... نمی خواهم. یاسین با دو قهوه، روی صندلی کنارم می نشیند و قهوه را ستمم می گیرد. تشکری می کنم و قهوه را از او می گیرم. از دیروز تنها یک تکه کیک خوردم و بی حال هستم.

یاسین-دیدیش؟

-آره... دیدمش. قلب مهربونش داره می زنه... خدا رو شکر.

یاسین-منم برم ببینمش.

قهوه اش را که تمام می کند، از جایش بلند می شود که صدای زنی را می شنویم: همراه لوکاس راسل... همراه لوکاس راسل!

به سمت درب اتاق احیا می دوم و یاسین هم دنبال من می آید.

-به هوش اومد؟

زن سرش را به زیر می اندازد و با تأسف آن را تکان می دهد: متأسفم... آقای راسل... بدنشون دیگه... دیگه دووم
نیآورد. قلبشون دیگه نتونست...

هضم جملاتش برایم سخت و نفس گیر است. نمی توانم... مغزم کشش ندارد. قلبم تحمل ندارد. روی زمین می
افتم و چهار دست و پا و با گریه به سمت لوکاس می روم. یاسین من را از روی زمین بلند می کند و کشان کشان
به سمت لوکاس می برد و ضجه می زنم: لوک... لوک پاشو... عشق من بیدار شو... اینا دارن بهم دروغ میگن. بیدار
شو. تو رو خدا... مرگ سلمه بیدار شو.

خودم را از دستان یاسین خلاص می کند و سرم را روی سینه ی لوکاس می گذارم: چرا نمی زنه؟ چرا قلبت نمی
زنه؟

با اضطراب از لوکاس فاصله می گیرم و چشمان وحشت زده ام را به یاسین می دوزم: من... من کر شدم یاسین. تو
بیا... بیا ببین میزنه؟ تو رو خدا تکون بخور لعنتی!

یاسین اشک در چشمانش حلقه می زند و مرا در آغوش می گیرد. با صدایی لرزان می گوید: نمیزنه سلمه...
متأسفم.

خودم را در آغوش می گیرم و چشمان بی فروغم را به سنگ مزار یار بی وفایم می دوزم. از بالا تا پایین سنگ
قبرش به خواست من، این شعر حک شده است:

«و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجره نیست

مرگ در ذهن اقاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ گلو می خواند

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه است به ما می نگرد

و همه می دانیم

ریه های لذت ، پر اکسیژن مرگ است!

آه می کشم: چقدر زود رفتی بی معرفت... یادته می خواستیم بچه دار بشیم؟ یادته عشقم؟ قرار شد وقتی دختر شد اسمشو بذاریم آنیسا. گفتی یه اسم انتخاب کنم که معنی عشق بده. منم گفتم آنیسا... مانند عشق! گفتیم اگر پسر شد چی؟ تو گفتی محمد... به حرمت مسلمون شدن. منم عاشق این دوتا اسم شدم. لوکاس کجایی؟

اشک می ریزم و لب می گزم: این رسمش نبود. قرارمون این بود که دوتایی با هم بمیریم. یادت میاد؟ هیچ کدوم طاقت رفتن اون یکی رو نداشتیم. گفتیم با هم بمیریم... با هم! اما حالا تو منو توی این دنیای جهنمی تنها گذاشتی. حق من این نبود... سهم من این نبود.

سنگ قبرش را می بوسم و از جایم بلند می شوم و به سمت ماشینم می روم. یک ماهی از فوت لوکاس می گذرد و من به خانواده ام همه ی ماجرا را تعریف کرده ام. سلمان برای برگرداندن من به فرانسه آمده است و اصرار به بازگشت دارد. یاسین هم هست... یاسینی که محبت می کند و من جوابی برایش ندارم. به خانه می رسم. یاسین با لبخند مهربانی به سمتم می آید: خوبی؟

سرم را به زیر می اندازم و تکانش می دهم.

یاسین-تو این بارون با این لباسا سرما می خوری خانوم!

با چشمانم دنبال سلمان می گردم: سلمان کجاست؟

یاسین-خوابه.

به اتاق خواب می روم که با من وارد اتاق می شود: باید باهات صحبت کنم.

نفسم را با صدا بیرون می دهم: باشه.

لبه ی تخت می نشینیم و او می گوید: هوگو اومده بود اینجا. می خواست ببینت. ازش... ازش پرسیدم نامه ی لوکاسو ازش گرفتی یا نه. گفت نگرفتی. لوکاس... لوکاس به من گفت که همه چیو توی نامه توضیح داده. اما... اما شما انگار نمی خوای اون نامه رو بخونید.

سر به زیر می اندازم و با ناراحتی می گویم: می توئم حدس بزئم تو نامه چی نوشته.

یاسین-خب حدس می زنی که چی نوشته باشه؟

جوابی نمی دهم که ادامه می دهد: الان وقتشه که بهت بگم لوک بهم چی گفت. گرچه... می دونم خودت می دونی.

می خواهم حرف را عوض کنم. نمی دانم از شرمم است یا اینکه هنوز نبود لوکاس را باور نکرده ام: اگر میشه نمونه واسه بعد. من... من زیر بارون خیس شدم باید لباسامو عوض کنم. میشه برین بیرون از اتاق؟

سرتاپایم را از نظر می گذراند و می گوید: نه... زیادم خیس نشدی. من باید بهت بگم سلمه. گوش کن و وسط حرفم نیا.

می خواهم حرفی بزئم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا می برد و با اخم می گوید: گفتم وسط حرفم نیا... خواهش می کنم.

آه می کشم و دوباره سر به زیر می اندازم.

یاسین-توی اون چند دقیقه که رفتی قهوه بیاری، ازم راجع به خودم و مرضیه پرسید. گفت که آرژان بهش گفته بخاطر تو دارم طلاقش میدم. بهش گفتم طلاقش دادم چون بهش علاقه ای ندارم. گفت شنیده دوستت دارم. گفت اولش نمی خواسته تو زن یه نفر دیگه بشی. اما... اما وقتی فهمید خودکشی کردی، نظرش عوض شد. گفت نمی تونه تورو تو این دنیا تنها بذاره. گفت دلت نازکه و خیلی حساسی. سلمه! لوکاس ازم خواست بعد از مرگش... باهات ازدواج کنم. من دیدم اون مرد چه عذابی کشید و اینو ازم خواست... من شکستنشو دیدم. سلمه اون واقعاً عاشقت بوده... و من بهت حق میدم که تو هم عاشقت بوده باشی. رقیب من... یه مرد واقعی بود.

از جای بلند می شود و کنار پنجره، دست به سینه می ایستد و ادامه می دهد: سلمه من اینجا هستم که با تو باشم. حرف و خواسته ی قلبی ده پونزده ساله ی من هیچ... لااقل حرف لوکاسو نادیده نگیر و نامه رو بخون. من که از خدایه اما اگر تو نخواستی... حاضرم هرچقدر که بشه واست صبر کنم سلمه. ولی در عین حال ازت می خوام که نامه رو بخونی... ازت می خوام که به با من بودنم فکر کنی.

سمت من برمی گردد و با دلخوری می گوید: برای یه بار هم که شده به من فکر کن سلمه. می دونم شرایط روحیت مناسب نیست. منم نمی خوام همین الان جواب بدی... اما فکر کن... به من فکر کن. باشه؟

به رقیب راستین مرد من فکر می کنم... یاسین! بیش از ده سال انتظار کشیده و خسته است. لبم را تر می کنم: باشه... زنگ میزنم به هوگو نامه رو بپاره.

لبخندی رضایت بخش گوشه ی لبش می نشیند و من سرم را به زیر می اندازم.

شب است و من خسته از زندگی بدون لوکاس، کنار استخر می روم. پاکت سیگار یاسین را روی میز می بینم. می خواهم کمی آرام شوم؛ اما من از همان ابتدا از سیگار بیزار بودم. نگاهم را از پاکت می گیرم و به استخر زل می زنم. آه می کشم و به گذشته های دور می روم. پنج سال پیش... بعد از جشن ازدواج!

من پر از شرم و خجالت بودم و لوکاس لبریز از خوشی.

-لوکاس منو بذار زمین. دستات درد گرفت.

لبخند کجی زد و گفت: می خوام بپریم تو استخرا!

خندیدم: نه عزیزم. لباس عروسم سنگینه. من نمی تونم بمونم رو آب.

لوکاس-خودم نگهت می دارم عشقم.

و بعد شمارش معکوس را شروع کرد و مرا به داخل استخر انداخت. جیغی کشیدم که به زیر آب فرو رفتم. لباسم به قدری سنگین بود که نمی توانستم خودم را بالا بکشم. لوکاس هم با همان لباس دامادی به داخل استخر پرید و دستم را گرفت. به هم خیره شده بودیم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و به من نزدیکتر شد. نگاه سبزش خیره به من بود و مرا آرام آرام به بالای آب می کشید. به بالای آب که رسیدیم، نفس های عمیق کشیدیم و به یکباره نفس در نفس شدیم. گونه هایم گل انداخته بود و از همسرم خجالت می کشیدم. شرمساری من را که دید، خندید و در آغوشم گرفت: خجالت نکش عسلم. من دیگه شوهرتم. منو کشتی تو!

آه می کشم و از پله های کوتاه استخر پایین می روم. بی صدا اشک می ریزم و می خواهم زندگی ام تمام شود... زندگی بدون لوکاس تمام شود. چشمانم را می بندم و کف استخر می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. چشمان خسته ام باز هستند و قطرات اشکم در آب داخل استخر گم می شوند. فشار آب را بر ریه هایم حس می کنم و ناخود آگاه دست و پا می زنم. دیگر نمی توانم... دارد تمام می شود. فرشته مرگم را می بینم... حضورش را حس می کنم. می ترسم از بودنش... می لرزم. چشمانم را می بندم تا نبینم او را. نبینم که لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شود. نفسم نه می آید و نه می رود. این نفس لبریز از مرگ شده است.

فشار دستانی را دور بازویم حس می کنم و بعد به اندازه ی تمامی عمرم، اکسیژن وارد ریه هایم می شود. نفسی عمیق و با صدا می کشم و چشمانم را باز می کنم. نگاه سرخ و وحشت زده ی یاسین با نگاهم تلاقی می کند. اشک می ریزد یا قطرات آب است؟ نمی دانم! لب باز می کنم تا حرفی بزنم که سوزش سیلی اش را روی صورتم حس می کنم. سرم کج می شود و دستم را روی جای سیلی می گذارم و هق میزنم. فریاد می کشد: چه غلطی داشتی می کردی احمق؟

.....

لب هایم را داخل دهانم جمع می کنم و چشمان بارانی ام را به او می دوزم که مرا در آغوش می گیرد. صدایش می لرزد: نکن اینکارو با من سلمه. آدم باش!

بریده بریده و حق حق کنان می نالم: چرا نداشتی بمیرم؟ خسته شدم... به خدا دیگه بریدم.

شانه هایش می لرزند و سرم را می بوسد: نگو... این حرفو زن. اذیتم نکن لعنتی. تو امانتی دست من.

مرا از پهلوی در آغوش می گیرد و سمت پله ها می برد: بیا بریم بیرون.

سرم روی سینه اش است و من صدای ضربان تند قلبش را می شنوم. اشک می ریزم و به حق حق افتاده ام. به موهایم دست می کشد و من از قبل می دانستم که یاسین نوازش کردن را یاد نگرفته است. سلمان از درب شیشه ای می گذرد و با چشمانی متعجب به حیاط می آید: چی شده؟ شما تو استخر...

یاسین با شنیدن صدای سلمان سرش را بلند می کند و به او خیره می شود. دستش را از دور کمرم برمی دارد و با کمی فاصله از من، لب باز می کند و نمی گذارد حرف سلمان تمام شود: خانوم اومده بود خودکشی زیر آب!

تک خنده ای تمسخر آمیز می کند و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد. سرم را به زیر می اندازم و اشک می ریزم. به بیرون از استخر پا می گذاریم و سلمان کمی قربان صدقه ی من می رود. در آغوشم می گیرد و گونه ام را می بوسد و بعد به داخل می رود تا حوله بیاورد. روی صندلی ها می نشینیم و خیس آبیم. یاسین با اخم و پرخشم نگاهم می کند و نفس های عصبی اش را با بینی بیرون می دهد. گوشه های تی شرتش را می گیرد و تکان تکان می دهد. همانطور که خیره به من است، می گوید: بین خیس آبمون کردی. این لوس بازیا چیه درمیاری؟ سرم را به زیر می اندازم و با ناراحتی می گویم: من مجبور تون نکردم که بیاین. خودتون اومدین منو از استخر کشیدین بیرون.

یاسین-لوکاس تورو به من سپرده. تو امانتی دست من. من تورو... تورو... دوس... دوستت دارم. نمیدارم به این مسخره بازیات ادامه بدی. خیلی مسخره ای... خیلی شدید!

دستانم را روی میز می گذارم و سرم را به روی آنها فرود می آورم و زار می زنم. صدای دلخور و مهربان یاسین را می شنوم: آخه چرا اینکارو می کنی؟ مگه نمی دونی خودکشی گناه کبیره است؟ مگه نمی دونی هیچ وقت خدا نمی بخشه؟

سر بلند می کنم و به چشمانش خیره می شوم که سلمان می آید و حوله پیچمان می کند. کنارم روی صندلی می نشیند و دستش را روی بازویم می گذارد: سلمه این کارا یعنی چی عزیزم؟ بچه که نیستی...

سلمان مرا نصیحت می کند و من می دانم حق با اوست. من می دانم حق با یاسین است... من می دانم. به داخل خانه می رویم و من به اتاقم می روم. سلمان هم انگار به بی حجابی من عادت کرده است. چیزی نمی گوید... حرفی نمی زند؛ مبدا که روح آزاده ام آزاده تر شود. اما می بینم که از بودن من و یاسین در کنار هم و نگاه های

گرم و عاشقانه ی یاسین به من، غیرت مند می شود. می بینم که دلش نمی خواهد لحظه ای من و یاسین تنها باشیم. برادر است دیگر... برادر دو قلوی من! دوش مختصری می گیرم و از حمام خارج می شوم و همان لباس خواب صورتی رنگ را می پوشم. جلوی میز آرایش می روم و کشوی اول را باز می کنم تا شانه را بیرون بیاورم که چشمم به گردنبد قلبی شکل می افتد. آن را برمی دارم و بدون اینکه موهای خیسم را شانه بزنم به سمت تختم می روم. روی تخت می نشینم و گردنبد را به گردنم می اندازم... هدیه هوگو برای ازدواج من و لوکاس! همسر... عشق عزیزم این گردنبد را به گردنش می انداخت و من می بوسم آن قلب طلایی را. قلب آویخته از زنجیر دور گردنم را باز می کنم. من... لوکاس... و لبخندی تا بی نهایت بر لب هایمان! گوشه ام را برمی دارم و آهنگی که یک ماه با آن زندگی کرده ام را می گذارم. (آهنگ دستای تو از داریوش)

«ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم

هرجا که پا میذارم تو رو اونجا می بینم

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد

گونه های خیس مو دستای تو پاک میکرد

حالا اون دستا کجاست اون دوتا دستای خوب

چرا بی صدا شده لب قصه های خوب

من که باور ندارم اون همه خاطره مرد

عاشق آسمونا

پشت یک پنجره مرد

آسمون سنگی شده

خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه!»!

با کلمه به کلمه ی آهنگ اشک می ریزم... بی صدا. آنقدر بی صدا که حس خفگی می کنم. فریادها و ضجه هایم در گلو خفه شده اند و من را به مرز مردن می کشانند. درب اتاق زده می شود و من نای تکان خوردن و حرف زدن ندارم. من فقط اشک ریختن می دانم... فقط آه کشیدن می فهمم. صدای یار دیرینه ام را می شنوم: سلمه خانوم... همیشه پیام داخل؟

گوشی ام را روی عسلی پرت می کنم و با صدای ریز و لرزان می گویم: بیا.

یاسین وارد اتاقم می شود و لحظه ای خیره نگاهم می کند. بعد درب را می بندد و سر به زیر می گوید: چرا همه اش گریه می کنی آخه؟

با کلافگی می نالم: چیکار دارین آقا یاسین؟

همانطور که سرش به زیر است، کمی جا به جا می شود: اومدم ازت بپرسم به هوگو زنگ زدی نامه رو بپاره؟
-نه هنوز.

سر بلند می کند و پراخم می گوید: چرا؟!!

شانه ای بالا می اندازم و به عکس خودم و لوک در داخل آن قلب طلا نگاه می کنم. آه می کشم و سر تکان می دهم.

یاسین-یادم میاد تو اون عکسا که با لوک می انداختی، اون تسبیح رو مینداختی گردنت.

نگاهش می کنم: این گردنبند لوکاسه.

قلب را می بوسم و ادامه می دهم: اون تسبیح الان پیش آرژانه.

نزدیک تر می شود و با عصبانیتی که سعی در کنترلش دارد، زیر لب می گوید: پیش اون چرا؟

-ازم گرفتش.

پوزخند می زند: مرتیکه ی عوضی.

مکثی می کند و با نیشخند ادامه می دهد: شنیدم دوباره رفته سراغ مرضیه... مرضیه بازم ردش کرده. هه!

-می توئم باهاتون صحبت کنم؟ انگار... انگار فقط... فقط شما هستین که منو می فهمین و قضاوتم نمی کنید.

ثانیه ای خیره نگاهم می کند و بعد سر به زیر، با دستش به من اشاره می کند: اول یه لباس مناسب بپوش... بعد!

و من تازه متوجه وضعیت لباسم می شوم. پشت لبم را گاز می گیرم و ربدوشامبر را از کنارم برمی دارم و به تن می کنم. کمرش را می بندم و می گویم: حواسم نبود. انقدر غرق آهنگ و این گردنبند شده بودم که...

لبخند کجی می زند و به سمتم می آید: بی خیال.

کنارم می نشیند: خب... بگو!

لب تر می کنم و نفسم را با صدا بیرون می دهم: من دارم از عذاب وجدان می میرم. دارم می میرم از اینکه با آرژان نامزد کرده بودم.

یاسین- فکر نمی کردم قبول کنی. منم داشتم دیوونه می شدم از این قضیه.

-می خواستم دل حاجی رو بدست بیارم.

یاسین-دیگه بهش فکر نکن. ببین سلمه... این قضیه تقصیر خودِ لوکاسِ خدایبامرزم هم بوده. پس بیخودی خودتو زجر نده.

بغضی که گلویم را مثل همیشه چنگ می زند، می شکند و من بی صدا اشک می ریزم. نگاهم می کند و چشم از من نمی گیرد. کمی خودش را سمت من می کشاند و دستی به موهایم می کشد و طره ای از آن را دور انگشت اشاره ی خود می پیچاند. همانطور که خیره به چشمان غمبار من است، می گوید: گریه نکن خانوم گلم.

چشمانم را گرد می کنم و به یاسین و لبخند مهربانش زل می زنم. لبخندش کج می شود: چیه؟ به من نیاید از این حرفا بزنم؟

نمی دانم چرا لبخند بر لبم می نشیند. لبخند خود را جمع می کنم و سرم را به زیر می اندازم. هنوز هم دارد با موهایم بازی می کند.

یاسین-چقدر گفتم این شبق رو نشونم نده... پریشونش نکن. گوش نمیدی که. می خوام منو بی دین و ایمون کنی!

نگاهش می کنم و او لبخندش از بین می رود و به عمق چشمانم نفوذ می کند. دستش را پشت گردنم می گذارد و چشم به لب هایم می دوزد و نزدیک تر می شود. با دلهره نامش را صدا می زنم: یاسین!

به چشمانم زل می زند و نگاه التماس آمیزم را می بیند. سیب گلویش بالا و پایین می شود و همزمان که سرش را به عقب می برد، چشمانش را می بندد. کمی جا به جا می شود و من من کنان می گوید: من برم دیگه. سلمان رأس ساعت دو و نیم میاد بهم سر میزنه ببینه تو رختخوابم یا نه.

خنده ی کوتاه و آرامی می کند و من هم لبم به لبخند باز می شود. با لبخند پلکی می زند و می گوید: شبت قشنگ... مثل خودت!

و بعد سریع از اتاق خارج می شود و من می مانم و خودم.

می بینم او را و زندگی برایم معنا می گیرد... زندگی ای که بدون او معنا و مفهومی نداشت. او را می بینم و جان می گیرد عشق آتشینم... بیشتر از هر لحظه... بیشتر از همه ی لحظاتی که بدون او بودم. او را می بینم و پاداش صبوری هایم را از خداوند می گیرم. او را می بینم و می دانم فقط اوست که می خواهمش. قهوه ای ناب و خالص و فریبنده ی چشمانش را به من می دوزد و با لبخند می گوید: نمی خوای بریم؟

لبخند پر مهری نثارش می کنم و می دانم لحظات عاشقی کردن با او نزدیک است. محو زیبایی چهره ی جذاب شرقی اش می شوم: بریم عزیزم.

سرس را به زیر می اندازد و من شال سفید روی شبق هایش را میزان می کنم: خانوم من موهای خوشگلشو بیرون نریزه. من دیگه طاقت رقیب عشقی رو ندارم.

لبخند کم جانی می زند و با هم به داخل محضر می رویم. از وقتی خودم را شناختم، آرزوی همین لحظه ها را دارم... لحظات وصل با عشقی که تنها عشق نیست؛ روح و روان و تمام هستی من است. به سفره ی عقد زیبایی که گوشه ی محضر است، نگاهی می اندازم. امروز دیگر نمی توانم اخم کنم. امروز روز عاشقی و شادی کردن است. کنارم قدم برمی دارد و من زیر لب خدا را شکر می کنم. نگاهی به حاجی دایی و زن دایی و سمیه می اندازم. لبخند می زنند و من چشمانم را سمت خواهرم که کنار سلمان نشسته است می چرخانم. خواهرم را عروس برادرش کردم و حالا سلمان می خواهد خواهرش را عروس این مرد عاشق کند. مردی که نمی داند این لحظات وصلش است تا لحظات مرگش، از شدت خوشحالی! روی مبل دو نفره و رو به آئینه می نشینیم. قرآن را از روی میز برمی دارد و در دست می گیرد و عاقد می خواند. از داخل آئینه نگاهی به چشمانش... به لبخندش... به عشقی که سالها در حسرتش به سر بردم می اندازم. هدیه ی خداوندم قرآن می خواند و من عاشق زمزمه کردن های کلام خداوندی اش می شوم. به قرآن در دستش نگاه می کنم و جان می دهم برای آیه ای که زینت این دل عاشقم می شود. (سوره ی مؤمنون... آیه ی ۱۱۱)

«البته که من جزا می دهم ایشان را امروز به پاداش صبری که کردند، و ایشان رستگارند!»

لبخندی به پهنای صورت می زنم و به یاد آن روز می افتم. روز قبل از پروازمان... روزی که بعد از آن دو ماه برای رسیدن به او و فکر کردنش باز هم صبر کردم. آن قدر آن نامه ی پر مهر لوکاس را خوانده ام که از حفظ شده ام. به یاد می آورم...!

من و او کنار هم در اتاقش نشسته بودیم. از سلمان خواسته بود که تنهایمان بگذارد. با اشک و آه پاکت را بوسید و آن را به نرمی باز کرد. کاغذ نامه را بیرون کشید و باز هم آن را بوسید. من دیدن آن صحنه ها عذابم می داد؛ اما

مردترین رقیب من جلوی چشمانم ظاهر می شد و من شرمنده اش می شدم. تای نامه را باز کرد و آه کشید. برایم عجیب بود که نامه به زبان انگلیسی نوشته شده است. شروع به خواندنش کردیم:

"به نام خدا

سلام همسرم... سلام عشق نه اول؛ اما آخرم. وقتی نیستم تو این نامه رو می خونی و من ازت می خوام این نامه رو به یاسین هم بدی تا بخونه. سلمه ی من... می خواستم تا آخر با هم بمونیم... اما تنها خواست من کافی نیست. خدا خواسته من برم و من چاره ای برام نمونده. از بابت تموم این سالها که تحملم کردی ازت ممنونم. تو مثل آفتاب به زندگی من تابیدی و من آزارت دادم... شرمنده ام و می دونم قلب مهربونت تاحالا منو هزار بار بخشیده. سال اول ازدواجمون کنار هم بودیم و خوشبخت! سال دوم به خاطر دوری از خانواده ام به نوشیدنی رو بردم و نمی دونم چطور تبدیل به یه دائم الخمر شدم. تو منو گذاشتی کمپ... کنارم موندی تا آخرش و من باز هم تورو آزار دادم. منو ببخش عشقم... منو ببخش که اذیت کردم. سلمه ی من... عشق من! تنها خواسته ام از تو اینه... با اون مرد... با یاسین ازدواج کن. سخته نوشتن این حرفا... به خدا که سخته. اما نمی خوام تنها بمونی. من تو رو دست یاسین به امانت سپردم... من تو رو با تموم عشقی که بهت دارم... با تموم احساساتی که مانع از این کارم میشن، به رقیبم سپردم. رقیبی که سالها از وجودش بی خبر بودم... و چه خوب که فهمیدم هست... تا تو توی این دنیا تنها نمونی. می دونم اون سالهایی که توی ایران جا گذاشتی، به اون علاقه مند بودی. می دونم باز هم می تونی اون علاقه رو در قلبت ایجاد کنی. نوشتن این جمله سخته و من می نویسم و می خوام تو بهش عمل کنی. تنها خواسته ی من: با یاسین ازدواج کن و یاد من رو کمرنگ و علاقه ی اون توی قلبتو بیشتر!

همین... همین عزیزم. دوستت دارم و بدون تموم این مدت که کنارم بودی، بهترین لحظات عمرم بود. دوستت دارم!

یاسین عزیز... با تو هم حرف دارم. من پشت تلفن با تو حرف زدم و فهمیدم موقع خوندن صیغه ی عقد من و سلمه، صدات لرز داشت. من صدای شکستن غرور مردونه تو شنیدم... ازت شرمنده ام... واقعاً شرمنده ام که عشقتو ازت دزدیدم. اما بدون توی این ماجرا خودتم بی تقصیر نبود. نباید میذاشتی سلمه میومد فرانسه... اما حالا وقت جبرانه. کنارش باش و تنهات نذار. حالا که من رفتم، ازت می خوام مراقب امانت من باشی. نذار یه وقت کار احمقانه ای بکنه. نذار تنهایی رو حس کنه... کنارش باش. امانت من... نباید یه تار مو ازش کم بشه. امانت من... توی دنیا بهترینه.

امانت من! دوستت دارم...

خوشبخت بشید و کنار هم به آرامش برسید.

امضا... لوکاس راسل"

عاقده برای بار سوم می خواند و من زیر لب نام رحمان او را به زبان می آورم. عرق های سردی روی پیشانی ام نشسته است و من کلافه شده ام. به او نگاه می کنم. قرآن را می بندد و جلد زیبایش را می بوسد. چشمانش را به من می دوزد. نگاه سردش کمی حرارت پیدا کرده است و من لبخند می زنم. همانطور که به من نگاه می کند، می گوید: بخاطر تموم بی وفایی هام ازت معذرت می خوام... می خوام منو ببخشی.

همراه با لبخند، پلکی به نشانه ی محبت می زنم. نفسی عمیق می کشد و رویش را از من می گیرد و چشم به سرامیک زیر پایش می دوزد و ادامه می دهد: با اجازه از اون کسی که می دونم الان اینجاست... ما رو می بینه و با چشمای سبزش نگاهمون می کنه... بله!

ما به خانه ی رویایی مان می رویم. همان خانه ای که سبز بود و سبز ماند... به اتاقی می رویم که عطر گلاب استشمام می شود و ما آرامش پیدا می کنیم. اتاقی برای او... برای من... برای ما! دوستش دارم و دوستش دارم و دوستش دارم. من... عاشقانه دوستش دارم. مثل همان روز اول... چهارده سالش بود و من بیست و یک ساله بودم. چهره اش بزرگتر از سنش معلوم می شد و انگار هفده ساله بود. دانشجوی مهندسی متالوژی بودم و ذهنم گاهی درگیر دخترهای کلاس می شد. اما آن روز من عاشق شدم. عاشق دختری که حاجی به من گفت که به دنبالش بروم و او را از مدرسه به خانه شان ببرم. از شدت سرما، زمین یخ زده بود و من به آهستگی رانندگی می کردم. به جلوی درب مدرسه اش رسیدم... اما همه رفته بودند. در راه برگشت بودم که دیدم دختری روی یخ ها لیز خورد و نقش زمین شد. لبخندی زدم و دلم خواست به دختر کمک کنم. شیطننت در چشمانم موج می زد. به سمت دختر رفتم: خانوم کمک نمی خواهی؟

سرش را بلند کرد و من را دید. نگاهمان قفل شد و من دختر دایی سلمه را دیدم. همان که همیشه با پسوند و پیشوند همدیگر را صدا می زدیم... او خجالتی بود و من در کنار او متین. روی زانو نشستیم: حالتون خوبه دختر دایی؟

لب گزید و سرش را تکان داد. دستش را روی زانویش گذاشت و سعی کرد که بلند شود... اما نتوانست و دوباره لیز خورد و به زمین افتاد. لبخند پهنم را جمع کردم و متوجه رنگ پریدگی چهره اش شدم. -بذارین من کمکتون کنم.

بازویش را گرفتم و او بخاطر کفش های نامناسبش در آستانه ی زمین خوردن بود که در آغوشش گرفتم و مانعش شدم. گرمایی به من تزریق شد که پر از آرامش بود... اما سریع از او فاصله گرفتم. نگاه خجالت زده ی جفتمان با هم برخورد کرد و هم زمان چشمانمان را از هم دزدیدیم. سوار ماشین که شدیم باز هم رنگش پریده بود.

-چیزی شده؟

من من کنان پاسخ داد: یکی... یکی مزاحمم شده بود. واسه همین نمی تونستم خودمو کنترل کنم و هی زمین می خوردم.

حسی به مغز و قلبم هجوم آورد... حسی به نام غیرت. گوشه ی خیابان ترمز گرفتم و با خشم گفتم: کی؟
شانه ای بالا انداخت و سر به زیر گفت: نمی شناختمش.

لبخند زدم... خوشحال شدم که او را نمی شناخت. من از آن روز آغوش او را می خواهم و دل مهربانش را.
سر انگشت اشاره ام را بر روی گونه ی سرخ شده از شرمش می کشم. نقش یک قلب تپنده می گیرند... قلب عاشق من! در نگاه بی فروغ؛ اما مهربانش سایه ی مردی را می بینم. همان مردی که رفته است. دستم را بر روی گونه اش می گذارم و با دست دیگرم خیزی زیر پلکش را می گیرم... به چشمانم دقیق می شود! دستم را از روی گونه اش بر می دارم. حرارت کف دستم، حرارت درونم... گونه ی او را سرخ تر کرده است. مروارید های اشک، قطره قطره از چشم هایم به روی گونه هایم می لغزند و طعم شورِ شیرینی را بر روی لب هایم حس می کنم.
رقیبِ مردِ من... سپاس که به زندگی بی روحم رنگ دادی... رقیبِ مردِ من تو رفته ای... اما لطفت تا ابد در دنیا برای من به یادگار می ماند.

.....
رقیبِ مردِ من

پایان...

۲۸ اسفند ۱۳۹۳

امروز، روزیه که رفتی از این دنیا... آسمانی شدنت مبارک :

پی نوشت: خط خطی های ناقابلِ تقدیم به عزیز از دست رفته ام... و مردِ من... مردی که در لحظات سخت زندگی ام کنارم بود و هست. مردی که من را با وجود تمام کاستی هایم خواست. مردی که به عشقم وفادار ماند. مردِ من... یاسینِ زندگی من... خاکستری روزهای سیاه و رنگی ام... خوبی و بدی هایت را دیدم و فهمیدم خوبی هایت بیشتر است. من تو را نه کورکورانه، بلکه با چشم باز انتخاب کردم. تو من را با هر شرایطی خواستی و به عشقم وفادار ماندی و من تو را آزار دادم. مردِ من... تو بودی که مرا از همه ی بدی هایم نجاتم دادی. دوست داشتن تو، من را به خدا رساند. من تو را نه با یک نگاه؛ بلکه با ذره بین عقلم انتخاب کردم و دلم به آن همه خوبی و مهربانی گفت: آری! همسر وفادارم... عشق افسانه ای ندارم... جنون ندارم. اما با تمام وجودم دوستت دارم... عاشقانه دوستت دارم.

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1415926.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید